اعجازنامه منظوم

فارسی

۴۰۰

اعجازنامه منظوم

[illegible]

۵

۲۵ هـ

۷۵۳

اعجازنامه منظوم

فارسی

اجازه نامه منظوم

فارسی

بده ساقی آن جام حدت گرا — که بخشد دل و دیده ام را صفا
فروزد چو گر صفوتش گوهرم — کند نور پیدا ز پا پیکرم
مغنی یکی ناله برکش ز جان — که تن را شود روح و دل را روان
وهم رفعتم زین مقام نژند — کند پستی پرده ام را بلند

التفات از غیبت بخطاب

خدای جهان عالم جان تراست — جهانداری عقل و ارکان تراست
جلال تو سرمایه بخش جمال — جمال تو خورشید اوج جلال
ستایش بغیرت نیاید درست — کنم هرچه وصف آن حمد تست
ز رحمانیت روح را پادشاه — ز رحیمیت شهد کلوی مراد
تو بالذات هم مالکی هم ملک — بسلک تو ملک و ملک و فلک
ز جنس جمادم نمودی نبات — بحیوانیم بر فزودی حیات
بگوهر اکرمیم ار جان شدم — هم از نطق فضل تو انسان شدم
ز فضلت تکرم از همه برترم — وراز جهت باهیت تاج سرم
یکی ذره ام پیش خورشید تو — همه پرورش بیم و امید تو
درخت وجودم برافراختی — گرانبارش از آرزو ساختی

ازان آرزوهای بیش از شمار / برآری اگر در دمی صد هزار
شود نفس اماره ام حرص زای / گرانباریش باز ماند بجای
مرا لطفت از نیستی هست کرد / چو خسیدم در این دام پابست کرد
ز گشت خردمندیم انده داد / ز دل دین منشم برکشاد
توانگر نمودم ز گنج حواس / بدیگر کرمهای بیش از قیاس
بدانایم محرم راز کرد / بصنعت در منشم باز کرد
بهر کار من کارسازی نمود / بمن داد دل دلنوازی نمود
نیاید سپاسم بفضلت درست / زبان قاصر از شکر انعام تست
نمودی کلک بدایع نگار / بهر پیکری حکمت بیشمار
ز تو نور شمع سحرگاه را / مدار از تو این سبز خرگاه را
ز آثار صنعت گل رنگ رنگ / که میروید از سینه خاک تنگ
روان امر و نهیت بقالب نهفت / ز صنعت زبان را بگفتن شگفت
تویی صورت آرای هر ماه چهر / فروزنده روشنان سپهر
شناسائیت در کمون و بروز / شبم اعطا کرد بینای روز
حریقم بداغ تمنای تو / غریقم بدریای نعمای تو

از آن رو موافق دلم با هراس / که هر چه شد با من مخالف حواس
بپندی پسندیده ام کینه جوی / که با عیب جویی گرفتست خوی
بقولی که زشتست سر از او / مدامست گوشم بر آواز او
ز تلخی گوارنده قوتم به تنگ / که شیرین تر از شهد باید شرنگ
بحس شناسایی نرم و درشت / حریر حلال است چون خار پشت
ز درک مشامم ندیم ندم / که هیچش خبث عنبر تر شمم
شب و روز در دین و ایمان من / دل و جان من دشمن جان من
درون و برونم همه دشمنند / بناسازیم جملگی یکتنند
تو گر دوستی زینهمه دشمنی / چه باکم چو باشم ز تو ایمنی
و ماقم ز خور چون بود تابناک / اگر نور ندهد چراغم چه باک
مرا گرچه عصیان بهم بر زده است / تقاضای عفوت شفاعت گر است
ز عصیان چه باکم چو رحمان تویی / رحیم و عطابخش غفران تویی
به پیماور ترشد ندی توشوی من / بعفوت نگر نی بتقصیر من
اگر پای تا سر گناه آدم / بچندین زبان عذرخواه آمدم
گر از فیض فضلم کنی ارجمند / شوم قدر فرسای چرخ بلند

وگر بیچه زیر و ای من — زمن پای رحمت کشی وای من
شبم تار و روزم ز عصیان سیاه — خصالم نکوهیده حالم تباه
ره عزمم از کوی عصیان ببند — بگردانم از کرده ناپسند
ازین مسلکم ره بجایی نما — برویم دری از هدایت گشا
که بیرون روم از کوی مقصود خویش — ز اندیشهٔ بخت و سود خویش
پشیمانم از کرده ناپسند — برون از حد عادت چون و چند
چو بگذشته بگذشت بر من مگیر — بشرمم نگر پوزشم در پذیر
بسر منزل طاعتم ره نمای — بروی [illegible] کی بگشای
تو دانی که جز تو ندارم کسی — فتاده بر از خاک راهم بسی
گشا چشم اعزاز و خواری مبین — زبونی و بی اعتباریم بین
بعزت که مگذار در خواریم — جوانی بسر آمد ای سزاواریم
چه پروا ز طوفان روز جزا — یکی قطره با بحر داری خطا
مگر نوح لطف تو یاری دهد — ازان ورطه آتش رستگاری دهد
چو خیزم ازین منزل دیر پای — کنم رخت هستی عقبی سرای
کنم خوابگه خانهٔ خاک را — دهم تازگی رسم افلاک را

مکن تیره روزم دران تنگ جای — برویم در مغفرت برگشای
بمن ساقی آن نور نابم بجام — برآرم سر مستی و کام
که روشن کند چشم خورشید را — بشرم افکند جام جمشید را
مغنی بنی نای را ساز کن — دری از حقیقت بمن باز کن
یکی ناله برکش ز نو زین نوا — که کاخ فلک زان شود پر صدا

گفتار در تنبیه نفس غفلت کیش

بیا ای خردمند روشن قیاس — سخن سنج دانا دل حق شناس
چو گوهرفشانم ز بند اهل — که سازم در گوشت از آفتاب
صدف سان ز هر حرف خاموش باش — همه تن شو و جمله تن گوش باش
نظر کن چه بودی چو گردی شوی — درین دیر که جای ملک خود شوی
وجودت ز دستت که تخم حیات — نهفت است شکل که تصویر یافت
چو گنجور حکمت بشد پیکرت — غنی ساخت این گنج با داورت
چو سجده گاه ملایک شدی — سزاوار صدر ارایک شدی
که دادت ز اسرار اسما خبر — که کردت ز تحسین ملک تاجور
چرا باغ جنت ترا جای شد — بعزت ملک مجلس آرای شد

ملک را چه شد مقرر به سجده گه
که تاج ملایک نهادت به سر

به شکرانه این چنین فضل خاص
برین شو که باشی ز خیل خواص

جهان کن گزین اسپهانی سیر
چو برتر نگردی نیابی تو بر

بگندم از آن گشت مایل دولت
که گردد به برتری حاصلت

چو با اکل و شربت مر شهوتی
[illegible] سر نیا شود الفتی

چو با آز گردی ز شهوت نفور
ملک گردت معترف در قصور

نباشد چو قادر بکار کسی
گذشتن از آن هست مشکل بسی

بود آیه دانش بخردان
که با مال کیسه بند ز کار ان

ز جنت باظهار حال آمدی
ز بهر ظهور کمال آمدی

در آن هست اندیشت حرص و آز
دریغ از ره دور و رنج دراز

درین کار کن داد دانای کار
مدد بست جو سر رشته اختیار

چنان کن که از ناسزایی رهی
نه از نخل تر بار حنظل دهی

ز دهقان مدان این سخن سرسری
که حاصل بجز تخم کاری بری

چو دنیا بود مزرع آخرت
بروید ز حسن عمل مغفرت

نگردد کسی از بدی رستگار
که ناید گل تازه از شوره زار

بکاخ و

به کاخ و به ایوان مجو برتری
ز داور مشو غافل از داوری

چو دانی بگور است آخر گذار
اگر شاه باشی و گر شهریار

بود توامان در جهان عز و زور
فراخی این کاخ و تنگی گور

سرشتت ز حیوان بود و ز ملک
به پستی چو خاکی به رفعت فلک

شعار ملک گر تمنا کنی
به سر منزل قدسیان جا کنی

وگر سوی حیوان شوی تیز پای
درآیی به هر چشم حیوان نمای

نکو فکر کن گر گدایی تبار
ترا خالق خلق کرد آشکار

چو شهزاده با پادشاه نونهال
ز ادبار چرخش بد گوشمال

بخلق پدر گر نباشد پسر
شود نسبت او بدری بسر

غنایی ازین گفت و گوی نه بند
که در طول کرد بیان ما پسند

مده از درازی سخن را نظام
مده زیور از زیب خیر الکلام

وزین پس به نعت پیمبر شتاب
که خیر الکلام است و حسن المآب

بده ساقی آن باده کوثری
نضارت ده باغ نیک اختری

که گردد از آن تازه گلزار جان
شود رشک فرمای باغ جنان

مغنی نوای هوسی کجاست
که شادی فزاینده و غم زداست

بگوش دلم زان سرودی رسان | که هم از دلم غم برد هم ز جان

در نعت سید کاینات و خلاصه موجودات علیه افضل الصلوة

بس از حمد خلاق نظم کلام | سخن رانم از نعت [illegible]

امام امم صدر بدر هدی | سر پیشوایان رسول خدا

سرش سرفرازی ده سروری | تنش عزت عز پیغمبری

ز لولاک تاج شرف بر سرش | نبوت بود در شسته گوهرش

سر خاتمیت بتاجش بلند | رسالت ز القاب او ارجمند

ز خورشید نورش شهود | طفیلیش ارکان انجم وجود

مجره ز شبرنگ او یک دوال | ستاره ز [illegible] نعال

سم توسنش فرق سیارگان سپهر | ز نعل براقش خجل ماه و مهر

یکی پایه گردون ز معراج او | طراز فلک درة التاج او

ازان جسم بی سایگی در خورست | که خورشید را سایه جز نور [illegible]

ازو نور چون چشم سر دیده ور | همه چشم بینش چو نور بصر

بصر گر چه تابد ز خورشید تاب | بود دین دل از وی نور یاب

چو سازد لب لطف معجز نمای | شود [illegible] شرم [illegible]

بود مال ز آن مایه اعتبار | که در حفظ ناموس آید بکار

بران سکه مردی آید حرام | که بازش رها شد خزینه ز نام

خنک آنکه در کسب بهبود خویش | زبان و دست تر دارد از سود خویش

نکو رای آنست بی قال و قیل | که [illegible] جمیل

سخن مختصر باشد اکنون صلاح | [illegible] علاج

که سوداییها را بود سر پر سود | [illegible] صرف باید نمود

درین مصلحت جمله را شد وفاق | نمودند بر این سخن اتفاق

چو کردند تحقیق سودای خویش | بر لبهای پر خون جگرهای ریش

طلا آمد از سود شان در شمار | ز مثقال پنجاه باره هزار

بکین جمله دلها یکی ساختند | به تجهیز لشکر بپرداختند

بهر جا که فتنه پیکار بود | مران قوم پر کینه را یار بود

دل هر یک از قوم ناپاک دین | یکی جعبه بود پر تیر کین

ز دوشان دل سنگ خارا خجل | چو بت سنگشان پیکر آرای دل

ازان دیو ساران خنجر گذار | سه باره هزار آمد اندر شمار

دو صد اسب و باره هیون | زره [illegible] قوم دو [illegible]

بایشان بیا کرده پیغام سفر / ولی پر ز کین و سری پر ز شر
ازان پیش کاین آل اسلام شام / بزین آورد باره کین تمام
رسانید عباس را دل خبر / بسوی رسول خدا زان حشر
که دارند این قوم کینه کوش / بهر شب عزیمت ولی پر ز جوش
بسازند سامان پیش از شمار / بر انسو روانند کینه گذار
چو این نامه شد خوانده پیر / بگفتا که کوشند در اختفا
که از گردش گنبدین سپهر / چه سازی نماید درین عرصه چهر
شد آن راز ظاهر برین ابر روز / که شد آتش کفر شعله فروز
زمکه سخن مختصر آن گروه / به سنگین دلی رشک فرمای کوه
نمودند در ذو الحلیفه مقام / سه روز و سه شب آن گروه لیام
در آنجا چو دیدند عرض سپاه / بسوی احد پس نمودند راه
چو شد آن زمین مخیم بدسگال / خبر یافت سلطان تخت جلال
بزد از میان اسلام کیش / فتادند در فکر سامان خویش
بیک روز زان پیش کاید برون / سپهر عزیمت جهان سکون
بفرق گران وزن بار سجود / زبان بر ستایش دهان بر درود

بمسجد

بمسجد درآمد پی خطبه خوان / که بر بی خطیب فلک جان فشان
باصحاب دین کرد زان پس خطاب / که ای سالکان طریق صواب
زانیزه شود فتح و نصرت پدید / بود صبر مفتاح قفل فرج

چنین گفت دانا که در هر حرج / اگر روی همت بصبر آورید

ازان پس چو در چشم بیدار خواب / روان شد بهیبت اشرف آفتاب
بوسر تنگ خونریز مهر انتقام / برآورد شمشیر کین از نیام
رسول خدا آفتاب هدا / فرازنده رایت اصطفا
بپوشید از فتح و نصرت سلاح / بسوی اندر آمد جهان فلاح
ز انا فتحنا عمامه بسر / ز نصر من الله دوال کمر
حمایل سپر کرده بر بست تیغ / بجوشن چو خورشید در تیره میغ
برون شد ازان [illegible] در ثمین / ظهور از صدف کرد در ثمین
ضمیرش چو بد جام مستی نمای / نبودش به بیرون شدن هیچ رای
ولی چون دلیران پرخاش خوی / نبد رایشان جز برون عزم جوی
که کوشش مبادا که کرد دلیر / بگوش آورد نعره ما نعیز
[illegible] جهان را پی زد / نزد بر نزخود پت شان دست رد
ندا ناگه اکراه رای / به بیرون شدن از رسول خدای

بگفتند کای اصل فرخندگی / زمانیست جز شیوهٔ بندگی
ترا چون ز وصیت روشن ضمیر / ز حکم تو کس را نباشد گزیر
بر آن رهگذر رای تو گشت قرار / که ما را بجز طاعتت نیست کار
بگفتا بطور رسول از نخست / عزیمت شکستن نباشد درست
کنون از تهور بباید شعار / که فتح است با صبر پایان کار
باین قصه فرمود ختم سخن / شه تختگاه زمین و زمن
دلیران سوار و پیاده هزار / که بودند در خیل آن نامدار
ز شهر مدینه بفرمان او / بخونریزی خصم کردند رو
نمودند از طوع طاعت قبول / همه غیر عبد الله بو سلول
که او بود سر خیل سیصد نفر / عنان تاب گردید سوی سقر
بنخل احد و قدر یک میل راه / مکان ساخت شاه ملایک سپاه
بده ساقی آن بادهٔ آتشین / کزان گرم گردم بر پشت زین
مگر سرخ سازم رخ دین خویش / شوم زیور افزای آیین خویش
حریفی الم بار شکر کش است / شکست وی از بادهٔ بیغش است
بکش جام رنگین و بردار چنگ / ره نغمه زن چنگ الم بند زنگ

چو بیرون شد امید از بارگاه / نظر اوفتادش بخیل سپاه
خبر از شه اولیا باز جست / چو افتاد چشمش بر ایشان نخست
بگفتند چشمش بود دردناک / لباس شکیبائیش گشته چاک
بگفتا که آرید زودش بمن / در این امر باشید تعجیل فن
بتعجیل شد ابن اکوع روان / به آوردن شیر انس و جان
بچشمان پر دردش آورد زود / بر شهریاری سرای شهود
چو دیدش چنان پرسید نامدار / نهادش سر از مهر دل برکنار
چو چشمش بر آن حال رنجور دید / لعاب مبارک به چشمش کشید
بچشمش در آورد سید زبان / ز رنجوریش داد در دم امان
نشد زان دعا در پس دیگرش / ز رنجور چشمان خوش منظرش
دگر گفت آن شاه خورشید فر / که یارب نگهدارش از حر و قر
از آن پس ز گرمیش تا طبع یافت / نه از سردی بخت تاثیر یافت
زره بر برش داد و در دست تیغ / بکف بحر آهن بتن تیره میغ
شدش همچنان جانب آن حصار / کزان ابر و دریا شود فتح بار
بگفتش منوهای اول قتال / باهل حصار ای علی نی قتال

درِ اول توحید شان رهنمای | بر اسلامشان ساز رغبت فزای
که سازی یکی را اگر اسلام جوی | به از آنکه چند اشتر سرخ موی
بطوع اندرین عالم دیرپای | تصدق نمایی براه خدای
نیابی اگر شان نصیحت پذیر | و از آن دم ز خونریز نبود گزیر
پس آنگه سوی فتنه و کینه کوش | روان گشت رایت گرفته بدوش
بده ساقی آن آب آتش علم | فروزنده شادی و برق غم
که از وی دم شادمانی زنم | در خیبر غم ز جا بر کنم
مغنی ز نو پرده ساز کن | در خرمی بر رخم باز کن
مکن نغمه زیر را پرده پست | که بر اهل انکار آرم شکست

فتح قلاع خیبر بمفتاح فتاح پنجه زور آزمای سید علی مرتضی علیه السلام

چو خورشید باید خدیو جهان | به تیغ جهانگیر ملکت ستان
فروزنده مشعلش برق تیغ | بذرات بخشایشش بی دریغ
نباید که در بذل جوید شریک | نخواهد ذخیره بجز نام نیک
در باره بخل را بر کند | اگر قاف سختی به خیبر زند
بملکت نخواهد شریکی ز کس | به کدبانویی کدخدا نیست بس

زمفتاح

ز مفتاح شمشیر خورشید تاب | حصار جهان را کند فتح باب
به نیرو در آید بباغ جهان | خورد میوه بی منت باغبان
سخن داشت زین پیش اینجا قرار | که شد شیر حق صاحب ذوالفقار
چو بگشاد در فتح آن قلعه کام | علم را بجایی مناسب قیام
بدو در روان شد سوی آن حصار | که از ساکنانش بر آرد دمار
[illegible] | [illegible] شده

برآمد از آن سخت بنیان حصار / سنانی بکف همچو دندان مار
بهمره سپاهی ز کینه کیش / کمر بست در سعی مقصود خویش
نبرد آبه گرز پستان برفشانم / دو کس را شراب شهادت چشانم
ز آب دم خنجر تو ترآب / شدش لجهٔ زندگانی سراب
چو مرحب برادرش کشته دید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بسر بر عمامه ببالاش خود / بپوشید و گردون بکیوان فزود
دو جوشن بپوشید بر روی هم / معـ [illegible]
چو الماس پس ضرغام کین تیز کرد / [illegible]
سنانی که در خنگ پوشانگ [illegible]
برآمد از آن حصـ [illegible]
نشد در نبرد [illegible]
علی ولی صاحب ذ [illegible]
بزنگ بگرفـ [illegible]
چو گردید نزدیک [illegible]
[illegible]

هنوزش ببالا تمیز رفت دست / که سرکش سرش گشت بر خاک پست
چو زد ضرب آن شهسوار زمن / ز برق پی تیغ شنوز من
که از نیروی بازوی حیدری / ز عون عنایات پیغمبری
گذشت از سپر تیغ و از فرق سر / رسانید تا خانهٔ زین اثر
بفیروزی شاه با داد و دین / رسید آفرین ز آسمان و زمین
چو مرحب برافتاد جان در ستیز / جهودان نهادند رو در گریز
تعاقب نمودند اسلامیان / گرفتند آن قوم را در میان
بسی کشته بر خاک انداختند / وز ان کشته‌ها پشته‌ها ساختند
روان بر اثرشان امیر دلیر / چو در خیل گوران فتد شرزه شیر
بضرب یکی مشرک بدسیر / فتادش ز دست توانا سپر
نماند که خورشید چرخ برین / بیفتاد از آسمان بر زمین
جهودی دگر برد از خاک بخت / که برداشتش از زمین گر گریخت
شدش بر اثر شاه از خشم تیز / که سازد عیان فتنهٔ رستخیز
چو پیر نجه زد بر در آن حصار / بعون توانای پروردگار
ز نیروی بازوی آن پر شکوه / که با صدمه‌اش بود چون کاه کوه

حصار آنچنان خیبری یافت سخت | که افتاد ازان دخت خیبی ز تخت
هزبرانه از پنجه زورمند | به نیروی در قلعه از جای کند
چنان کوه لختی ز جا برگرفت | بقوت سپروار بر سر گرفت
ازین راز راوی بمن سر کشود | که هشتصد منش ثقل در وزن بود
شگفت اندر آمد بر اهل جهان | که خورشید شد حامل آسمان
وزان بس به نیروی شیر حق پرست | فکندش بدنبال خود چند دست
شنیدم که چل مرد زورآزمای | ندانست برداشت آنرا ز جای
چو دیدند آن صولت حیدری | جهودان انکاری خیبری
زهر حصن گشتند زنهار جوی | کشادند ابواب فتحش بروی
بدستوری سرور انبیا | امان یافتند از شه اولیا
بشرطی که از مال و سامان خویش | نگیرند با خود مگر جان خویش
یکی اشتر از قسم ماکول بار | برون آورد هر یکی از حصار
وگر خلف آن عهد کرد دعیان | نماند بجا هیچ کس را امان
ز انجام آن کار چون مرتضی | بپرداخت شد سوی خیرالوری
چو دادند ازو مصطفی را خبر | پذیره شد و در کشیدش ببر

بریش بسی خرم و شاد شد | ز هر فکر و اندیشه آزاد شد
بدو گفت سالار بیت الحرام | کزو یافت نظم نبوت نظام
که ای از تو امید سرمایه دار | حیات ابد پیش تو ناخوش گوار
رضای دلم از تو کامل شود | دل طالب هر دو کون از تو شاد
بدنیا و دین از تو راضی دلم | کشاد از تو هر عقده مشکلم
بجنگ آوری غایت رستخیز | خدا راضی از تست و جبریل نیز
بده ساقی آن مایه بی غمی | کلید در شادی و خرمی
که یابی ز تحقیق همدمم | در فتح بر روی خود کشادم
مغنی ز آهنگ چنگ و رباب | بکن محفل عیش را فتح باب
که ناکام را کام و مرادی دهم | در بسته ام را کشادی دهم

گفتار در شرح غزوه حنین

مشو عجب کردار و نخوت پرست | که در دین و دنیا در آری شکست
ز هیبت صورت حال جست | کز اشکستگی کار یابی درست
ز بالا رو پیدا کند آفتاب | پس از ساعتی سوی پستی شتاب
تفقد ز بیش و کم نیست کار | بود ضعف و قوت ز پروردگار

بدان از اثرهای عجب و غرور / که ابلیس از رحمت افتاد دور
روایت کز قصه صدق ساز / ز حرب حنین اینچنین گفت باز
که چون فتح شد مکه محترم / با سلام کردند طاعت امم
بسید نمودند طاعت تمام / بغیر از دو قوم از گروه لئام
یکی بود از آن دو قوم عنیف / هوازن دگر یک گروه ثقیف
که بودند شیطان گردن کشی / سراپای شان گرم آتش وشی
نمودند با یکدگر اتفاق / تمام آن دو قوم سراسر نفاق
برین قول و حیله شده همزبان / ز جهل و ضلال آن گروه عوان
که کرده محمد بقومی جدال / که بودند نادان ز رسم قتال
مظفر از آن گشت بر آن گروه / که بودند در جنگ جویی ستوه
چو گشتیت مغرور فتح و ظفر / عجب گر نگردد دنبا حمله ور
از آن پیش کو آورد رو بما / ز ما پیش دستی نماید سزا
امیر هوازن بدان عهد عام / همی مالک عوف نصری بنام
مقدم بقوم ثقیفی نژاد / کنانه که از عبد یالیل زاد
نمودند آن سرد و سار سپاه / که سازند بنیاد دین را تباه

باندیشه

باندیشه حرب کشتند حزم / که با بخت و دولت نمایند رزم
ز احیا قلیلی که بدشان جوار / بآن قوم بی دانش نابکار
بنی قحا
چو نصر و جشم سعد بن بکر ضال / قلیلی هم از اهل آل هلال
نمودند با آن دو مد بر وفاق / وفاقی سرشته ز بغض و نفاق
تخلف نمودند کعب و کلاب / از آن پیشوایان اهل عذاب
زن و مرد شان تا بطفل رضیع / نمودند ساز عزیمت جمیع
بدفتر در آمد بعید شمار / از آن ناکسان چار باره هزار
چو از متفق گشتن منکران / خبردار شد شاه پیغمبران
بعبد الله اسلمی امر داد / که بود از ابی حدرد او را نژاد
که بر لشکر خصم آرد گذر / رساند بتحقیق از ایشان خبر
وز آن پس بعجیان خیل و سپاه / بفرمود آن سرور دین پناه
که کردند پیکار را کار ساز / نمایند بر منکران ترکتاز
عتاب اسید معاذ و جبل / که بودند دانا دل عقد و حل
ز بهر حکومت بتعلیم دین / بفرمود سید المرسلین
بماندند در مکه بالاتفاق / بهر کار کردند با هم وفاق

بفرمود

در بیان ان اعجبتکم کثرتکم

چو زنکه آن پسر انس و جان — بحرب عدو کرد عطف عنان
ز مردان جنگ آور نامدار — بموکب بُد او را ده و شش هزار
چو از عدت و عد اهل ظفر — ابوبکر صدیق را شد خبر
حدیثی ز عجب آمدش بر زبان — کزان اعجبتکم ذ هدیا ازان
شکستی که شد بود ازان حدیث — که کشته شد مغلوب جمع خبیث
بنزدیک دانا دلان سیر — بنزد قول صدیق این اثر
بهر حال چون در زمین حنین — درآمد سر و سرور خافقین
ازان پس که آمد رسول رئوف — ز تیره دلی مالک ابن عوف
درآمد بشب در نشیب حنین — که کرد از کمین صد ز شور و شین
همی کرد تحریص خیل و سپاه — بحرب جهان داور دین پناه
چنین گفت آن دشمن اهل دین — که سازند در هر کناری کمین
چو طالع شود خیل اسلامیان — با ایشان درآیند از هر کران
بوقت سحر سرور کاینات — بترتیب لشکر نمود التفات
بهر یک ز اعیان خیل و سپاه — لوایی عطا کرد آن دین پناه
چو شد صبح طالع ز سمت نشیب — رسیدند غافل ز ابطال قریب

ز تنکی

ز تنگی ره لشکر بحر موج — شده بود زان پیشتر فوج فوج
چو بد پیشرو خالد بن ولید — بآن قوم بدکیش اول رسید
گرفتند ناگه چو او را به تیر — بچشمش جهان گشت دریای قیر
هزاران تیر گز پشت گردی گذار — بدشمن نمودی اجل آشکار
چو زنبور شد تیر پیر روان — تن خصم را کرد زنبورخان
چو شد کار از دست و از دست کار — ندیدند چاره بغیر از فرار
سوی خصم سر را هم پشت داد — چو دیدند آن گره را کشاد
بناچار اصحاب دیگر گریز — نمودند و کردند با خود ستیز
نه صدیق دستی بدشمن فشاند — نه فاروق را پای تمکین بماند
نه از صاحب نورین اثر — کسی دید در آن مقام خطر
اگر دین شدی همچنان تیز پای — خلافت کجا باز ماندی بجای
دران روز خورشید کیوان وقار — بپشت یلی بغل بیضا سوار
بگفتی ملفظ شد بدر خا — به اصحاب کای همرهان تا کجا
بفرموده اش کس نمیکرد گوش — که یکسر ز کف داده بودند هوش
نباشد دل عاشق جان طلب — بنزدیک عشاق جانان طلب

زمان

دل از زخم او دیدش پریش   که جابر گزیدند بجانان خویش
رفیقان ز کیش و دین تمام   که کردند انکار خیر الانام
گشادند طعنه اسلامیان   نزاد بار اهل هزیمت زبان
همی گفت اصحاب خیر الورا   نگیرند جز ساحل بحر جا
دگر یک چنین گفت کان منکران   گرامروز شد سحر باطل عیان
جو هر کس زبان برحدیث گشاد   میان دو لشکر نبی ایستاد
نشد یار کس با نبی جز چهار   بقولی که مروی بود از کبار
علی بود و عباس پس عم نبی   دگر زاده حارث متقی
که با زوج هندش سکینه بنام   وزان نام آشفته بودی مدام
چهارم ازان ابن مسعود بود   که عبد اللهش اسم محمود بود
ز دشمن شدی گر سنی را دو چار   شدی کشته از ضربت آن چهار
بفرموده حضرت مصطفی   ز عباس شد یار بانک ندا
چو عباس پس گشت آوا بلند   ازان صیحه مرده شد هر نژند
سوی مصطفی جمله بشتافتند   ز رجعت بیاران سری یافتند
دلیشان نه فاروق و نه یار غار   بقول روات از صغار و کبار

جوان چند کز ارض حجاز و عراق   نمودند با مصطفی اتفاق
ازان قوم بو جرفل آمد برون   به ادبار سرشار با بخت دون
که گردد با سلامیان جنگ جوی   بر تیره بختان شود سرخ روی
بیک ضربت صاحب ذو الفقار   برآمد ز جان و جهانش دمار
چهل کس جزاو شد بدوزخ روان   ازان تیغ خونریز آتش فشان
پس آنگاه آن قوم بگریختند   بسر خاک چین و عرب ریختند
وزان رزمگه کافرین تافت   شهادت ز اسلامیان چار یافت
شد از منکران کشته هشتاد تن   بتیغ دلیران لشکرشکن
پریشان بهر سو شدند آن گروه   بصحرا و دریا و هامون و کوه
بتفصیل تقریر اهل سیر   که دادند از راز پیشین خبر
سر و پیر و انبیا کامکار   شد از یمن الطاف پروردگار
بده ساقیا آن باده خوشگوار   که از بخت سازد مرا کامکار
نصیبم رسان زان کاس الکرام   کند کامیابم ز عیش مدام
مغنی ز نو نغمه ساز کن   در کامگاری بمن باز کن
کز آن نغمه یابم پس و ظفر   بهر دم کنم یاد از فتح دگر

گفتار در ردّ شمس بجهت خورشید فروزنده آن کاشف الغطا یعنی علی مرتضی علیه السلام

کجا باشد آن صبح دیدار یار / که مهر است از دیدنش بیقرار
کجا باشد آن یار فرخنده خوی / که بر خاک راهش نهند ماه روی
مقام طربناک سلمی کجاست / کزان فکرتم طبع فردوس آراست
مرا دیده بگریست یارب ز دور / که خالی خیالم ز حور و قصور
خیالی که شد در نظر آشکار / که او راست خورشید آیینه‌دار
که شد صبر فرسای جان حزین / که در چشم دل گشت خلوت‌گزین
دل و دیده ام وقف جانانه است / که چون روح در تنش خانه است
اگر نبودم فاشش اندر نظر / دلم نیست یک لحظه زو بی‌خبر
سخن کوته آن ماه خورشید فال / نمانست در طور اهل کمال
که خورشید از شوق دیدار او / ز مغرب سوی مشرق آرد رو
علی ولی نیّر اوج جود / فروزنده آسمان وجود
چو شد از یقین کشف سرّ گمان / ز من گوش کن شرح این داستان
که خیبر چو شد فتح خیر الورا / مکان ساخت در ارض وادی القرا
بجایی که گفتند صهباش نام / بجرخش قرین ساخت در احترام

سراندر کنار

سر اندر کنار علی چون نهاد / در آمد در او وحی بر وی گشاد
زمان وحی را تا تجدد کشید / که خورشید در غرب شد ناپدید
نمازی که در عصر باید ادا / قضا گشت ناچار از مرتضی
چو هنگامه وحی شد منجلی / بپرسید خیر الورا از علی
کزان پیش کایزد ز آثار وحی / بروبم گشاید در امر و نهی
ادا گشته بودت نماز پسین / بگفتا نه یا سید المرسلین
جوابی را رشد بزمی آشکار / توجه شدش جانب کردگار
که ای ذات از کفر و دین بی‌نیاز / در طاعتت بر رخ خلق باز
علی بود در طاعتت کرد شتیق / بروکرد یارب ز رحمت شفیق
بد سرفرازیش بر شیخ و شاب / بوی باز گردان رخ آفتاب
بکن شادش از رحمت بی‌حساب / قضایی ورا زاد داده لباس
منورش دعا و بر لب مکین / که گشت ارتضا با اجابت قرین
برآورد خورشید از کوه سر / زمان شد دگر دور گردون دگر
زاعجاز سر دفتر انبیا / قضای علی گشت عین ادا
فروزنده شد مهر بر جای عصر / نماند اختیارش ز رد و قصر

شد از بیدلی گر بدیده نهار
بنفشه گل سوری آورد بار

نمود اندرین با شکوفه تنور
ز خاکستر سرد اخگر ظهور

شگفت آمد این همگنان از نساج
که بخشد ثمر میوه آرد ز عاج

ولیکن ز اعجاز آن شاه دین
نباشد عجب گر شود صد چنین

ادا شد چو آن فرض از بوتراب
بتاریکی غرب شد آفتاب

دلم تیره شد ساقیا پاکباز
دل ساغر از باده پر نور ساز

که گر گردد روزم برفتن شتاب
شبم را دهد طلعت آفتاب

مغنی ز ربعی سطرلاب چنگ
بگیر ارتفاع می شید رنگ

که روشن بدان ساقی مهرتاب
کند شارق از غرب جام شراب

گفتار در برآمدن آفتاب ولایت از مطلع کتف نبی علیهما السلام و کسر بنای کفران در شکستن بتان

سحرگاه شد سر برآور ز خواب
که طالع شد از بام چرخ آفتاب

گشا چشم بینش براوج سپهر
که شد عالم افروز رخسار مهر

از آن آب خور چرخ لوث ظلام
فرو شست از چشمه آفتاب

ز کاخ جهان تیرگی دور شد
زمین و زمان منبع نور شد

بحجالت

بشستش علی جسم جنت سرشت
که رضوان بود آبیار بهشت

علی گفت دیدم بچشم یقین
از آن مملکت آرای اقلیم دین

که در شستنش جسم اعجاز فر
نگشتی ز سویی بسوی دگر

بگوشم رسید از بشارت خبر
کز آن پس شب و روز خیر البشر

بدل دوستی علی میفزود
بفرزندیش تربیت می نمود

همیشه گرفتیش اندر کنار
نبودی شکیبا بی وی در آوار

از آن پر بها در اختر نشان
تهی دل نبودی دمی بیگمان

بداندیش در حب جان پرورش
زمانی نخسپیدی از آن روش

بهی شد ز بحر آب تا گوهر
ز تابید خورشید بالد گهر

بشد پنج ساله جوان بی همال
شد از دور گردون یکی قحط سال

که در چشم جوع طلب کاه شان
ز قرص مه و مهر بودی نشان

نماند بکشت فلک حاصلی
چو گندم شده رخنه در هر دلی

بجو جو ولان چرخ کم حوصله
نمیداد یک دانه از سنبله

معیشت چنان در جهان گشت تنگ
که گردون ز خور بر شکم بست سنگ

چو بوطالب اندر چنین قحط سال
ز اقران فزون داشت اهل و عیال

بعباس پس گفت آن سر ابل جود — که غم بودش اندر سرای شهود
توانگر بود تا خدای کریم — که بر دو رو نزدیک باشی حیم
ازان خویش بوده صلوت او بجا — که چون ابر باریم بر هر گیاه
بیا تا به بوطالب آریم روی — شویمش بتخفیف محمل مهر جوی
بسمعش رسانیم کای نامور — ز باده دو فرزند والا گهر
که هر یک یکی را تکفل کنیم — ترا از ان مؤنت فراغت دهیم
ازیشان چو بوطالب آنرا شنید — دران قصد جز مهر و زیبی ندید
بگفتا گذارید با من عقیل — شوید آن دگر را بخواهش کفیل
علی را کفالت رسید و شاد — ز جعفر بشد جان عباس شاد
چنان ماند آن پیش او را ولی — که شد بعثت خاتم انبیا
نخستین باو کرد ایمان درست — که ایمان باو داشت عهد از نخست
شب و روز می بود با آن جناب — ز اعزاز و اکرام او کامیاب
دران منزلت بود آن کامکار — که زیر اشارتش همدم و رازدار
اسد بود اگر در سپهر یقین — دو پیکر همش کرد جان آفرین
شدش حجره خاص جایی نشست — مکانش ز رفعت فلک را شکست

بجایی که

بیا ساقی و از غمم ده خلاص — بعشرت یکی محفلم بخش خاص
دران محفلم آتشی زن بجان — که گرمی ز من گرم دیر مغان
مغنی مقام دگر ساز کن — در خرمی بر رخم باز کن
دلم را ز جفت خودی طاق ساز — قرینم بخورشید آفاق ساز

در اظهار کنیتهای حضرت ابو تراب علیه افضل الصلوة من الملک الوهاب

بود کنیت شاه گردون جناب — یکی بو الحسن دیگری بو تراب
چنین گفت راوی که روزی رسول — درآمد به بارگاه بتول
علی را بآرامگاهش ندید — ز احوال او کرد گفت و شنید
نبی را چنین داد پاسخ بتول — کزین خانه بیرون شد از من ملول
نبی کس فرستاد و پرسید حال — ازان آب روی جلال و جمال
خبر یافت کان شاه والا جناب — بمسجد بر آسوده و کرده خواب
بسویش روان شد شه محترم — چو جبریل کاید بسوی حرم
برو پرتو انداخت از روی مهر — چو بر آسمان آفتاب سپهر
غبارینه بر خاکش افتاده دید — ز هر سلوتش عاری و ساده دید
ردا رفته از دوش آن جان پاک — تن پاکش آلوده گشته بخاک

بگفتا که برخیز بابا تراب | تو بخت جهانی چه مانی بخواب
ازین کنیت آن روز بگرفت کام | بقول پیمبر علیه السلام
دگر کنیت سرور خافقین | ابو شبر منعم ریحانتین
چنین گفت راوی که چون گشت حال | نبی را ز فرمان ده لایزال
بدین کنیت آن شاه را خواند پیش | سفارش نمودش بسبطین خویش
که زیشان مشو غافل ای کامگار | که هستند آن دو ز من یادگار
ز باغ بهشتند ریحانتین | حسن شاه دین تاج ایمان حسین
مران هر دو را شاد و شاداب دار | بگلزارشان باش ابر بهار
بر ایشان ترا هر چه آید پسند | منم از بد و نیک آن بهره مند
سفارش همین است کردم تمام | سپردم بدادارتان والسلام
ابو الحمز کن کنیتم آسمان | وزان کن مرا کامکار جهان
گزین شوق مستانه خیزم ز جا | چو خورشید محشر شوم تابناک
مغنی بیان یک دم از کلفتم | چه می پرسی از نام و از کنیتم
بود نامم آوازهٔ بی خودی | بود کنیتم تارک بخردی

در ذکر القاب مقدسه حضرت شاه ولایت پناه علیه السلام من الملک الاکبر

زالقاب

ز القاب آن زبدهٔ هشت و چار | سخن را دهم پایهٔ اعتبار
بتازی لقب یافت شیر خدا | نیستان دین گشت ازو با نوا
دگر میر نحل است و یعسوب دین | ~~نیستان دین گشت ازو با نوا~~
ازو شهد یابست کام یقین
دگر از لقبهاش کرار دان | بکرارئیش غیر فرار دان
نه دار بود آن خداوند هوش | بذهن و بچشم و بهوش و بگوش
ز ادراک و حلم و زبان و بیان | چو علم و علم تیغ و آب روان
محبت بسی داشت با او رسول | ز تیزیکش همه حاسدان در خمول
ز جبریل در پرسید او خبر | که روزی رسول ملایک سیر
بدوستی حسین و بدوستی حسن | برخ گشت روشنگر انجمن
بگفت آن که اخلاص من نکوست | مرین هر دو را با ام و اب داشت دوست
بروز جزا نیست از ما جدا | بود در عروج مراتب ز ما
ببرد و پس اخبار گفت این خبر | معاذ جبل راز دان سیر
بحب علی آن نکو مخبریست | کزو عاصیی از رجس عصیان بریست
ز بغضش که باشد گناه عظیم | الطاعت شود فعل دیو رجیم
بگوشم رسید این قول کبار | که پیغمبر و پسر و روزگار

یکی روز خوشحال بنشسته بود … برویش در غیر بربسته بود

که ناگه درآمد علی از درش … ز خورشید دیدار شد منظرش

گرفتش سپهر کرم در کنار … کشیدش در آغوش خورشید وار

بدو گفت عباس کای سرفراز … که گیتی برد بر وجودت نماز

مبین غایتی بر علی مهربان … درین شیوه آشکار و نهان

بپاسخ لب معجز آیین شکفت … تبسم کنان رو باو کرد و گفت

علی را دلم دوست دارد بسی … ازو دوستر نیست پیشم کسی

چه ذریت هر نبی ای خدای … بقدرت در صلب وی داده جای

مرا نسل و فرزند از صلب اوست … چنانش نگهدارم این حال دوست

رسول خدا کرد در شان او … دعایی که این بود عنوان او

که هر کس علی را بود دوستدار … تو او را خدای جهان دوستدار

کند آنکه در بغضش اصرار نیز … بکن پست لا حولش از دشمنی

در فضیلت و قرب و منزلت حضرت اسد الله علیه السلام

چو طایف شد از لشکر دین جدا … رسول خدا با شه ذوالفقار

شنیدم که فرمود نجوی بسی … نبودش جز او روی دل با کسی

گروهی

گروهی حسد پیشگان فضول … چو دیدند کان ماجرا یافت طول

بگفتند امروز ز اندازه بیش … رسول خدا با پسر عم خویش

بخلوت درین انجمن راز گفت … بالبت زانراه گفت و شنفت

باشان نبی گفت کاین راز من … که گفتم نگوشش درین انجمن

نه من گفتم این راز او را بگوش … خدا کرد نجوی با آن تیزهوش

در ذکر علو نسب و سمو حسب صاحب سریر مرتبه هارونی علیه السلام

نسب این بس او را که گفتش نبی … علی از منست و منم از علی

ز فرموده شاه امی لقب … همین بس مرا در علو حسب

که گفتش ز لطف خفی و جلی … ز من همچو هارون ز موسی توئی

شمه از اظهار علم آنحضرت

ز علمش بگویم حدیثی صحیح … که گشتست در هر روایت صریح

بفرمود روزی رسول خدا … که من شهر علمم علی در مرا

چه فرخنده شهریست کان شد درش … چنین شاه راهیست در کشورش

چنین گفت آن اول و هشت و چار … که دریای علمش ندارد کنار

کسی کاین ره راست بر خویش بست … ز گمراهی هر دو عالم برست

ز مادون عرش آنچه بر پشت زمن … بگویم برهان و وجه حسن
دگر گفت آن سرور اصفیا … در شهر علم نبی خدا
که چون مهتر انبیای کبار … در آموخت ابواب علمم هزار
ز هر باب بر من هزار دگر … گشاده شد از قدرت دادگر

در اظهار شمه از حلم حضرت سرور اولیا علیه السلام

ز حلمش چنین گفت صاحبدلی … که بر وی نبود از سپهر مشکلی
ز تکبیر احرام اندر صلوة … که یابند زان مغفرت کائنات
بجز فرض و سنت که بودش شعار … شدی در شبی طاعتش روزی هزار
غلامی که می بود در خدمتش … نمیشد کمر بسته در حضرتش
مر او را پی خدمتی شهریار … یکی شب طلب کرد هفتاد بار
شنیدی نیوشنده آن خطاب … ولیکن نداد ایچ عمدا جواب
نظر کرد و دید آن شه باوقار … نیوشنده را در ورای جدار
بگفتش که کردم چو چندین خطاب … هزاران ندادی یکی را جواب
بگفتا که ای خارق بیم و باک … ترا خواستم تا کنم خشمناک
بگفتش که خشم افکنم بر کسی … که او سعی دارد به خشم بسی

برون رانده

برون رانده بارگاه رحیم … که او را بود نام دیو رجیم
کجا کامکار آید از خشم من … کنونش کنم دلفگار از حزن
بگفت این و گفتش که آزاد باش … ز آزادی خویشتن شاد باش
ز تقدیر تا الف جان و تنت … ادای مؤنت ترا بر منست

در اظهار سخای شاه کرامت انتما علیه السلام من الملک الاعلی

سخایش ز خورشید روشن تر است … ز اعلامیش بر بنی اظهرست
بلیل و نهار و بروز و کمون … خبر میدهد الذین ینفقون
دگر بذل آن شاه والامقام … شود ظاهر از یطعمون الطعام
ز هوش خرد آرم بشرح و بیان … که باشد زبان قاصر از شرح آن
شنیدم که یک روز در بیت مال … شد آن شاه اورنگ جاه و جلال
در آنجا ز رو نقره بسیار دید … ز صوب توجه عنان در کشید
بگفتا که ای زرد رخسار زر … که خود را دهی جلوه ام در نظر
و یا نقره صاف روشن عذار … که در جادویی هیچمت نیست کار
در آرید غیر مرا در غرور … که عنایت نی باشد ازین قصور
فریب شما در نگیرد بمن … بغیرم شوید از فسون راهزن

سوره بقره الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة
سوره دهر و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا

کسی اگه گفتم سپهر از طلاق / چسان آورم دیگرش در وثاق
بود زینت و زیورم چون دین / جز این در نشانم بچشم یقین

در برخی از خوارق عادات آنحضرت

چو باشد کراماتش از حد برون / ز اندیشهٔ اهل فکرت فزون
در آرم بتقریر برخی از آن / وزان چاشنی کی سازم بیان
رسید از شواهد مراد در نظر / که آن یار و همراز خیر البشر
نهادی ز رفعت چو پا در رکاب / بعزم درست و برای صواب

ز پای دگر نا رسیده بکام
کابش که میکرد ختم کلام

ز قرآن چو بود دشمن تن و جان و فر / ازین موهبت بود زان مایه ور
ز اسمای بنت عمیس این سخن / رسید از کتاب شواهد بمن
که خیر النسا این حدیث بگفت / بر پسرم حکایت باو باز گفت
در آن شب که با شاه همبر شدیم / بهم در قران چون دو پیکر شدیم
زمین در همه شب باو گفت راز / در سر گذشتش باو کرد باز
از آن حال گشتم بسی هولناک / همه تن شدم لرزه از بیم پاک

چو گفتم

چو گفتم من آن راز را با پدر / پس از سجده دیر برداشت سر
بمن گفت کای پاره‌ام اسوه / بتن جان و در دیده‌ام از تو نور
بشارت ترا زین سزاوار وصل / بپاکی اولاد و تفخیم نسل
خدا حضرت را فضیلت نهاد / در اهل جهان بر همه فضل داد
زمین را بفرمود تا از خویش / بگوید باو باز بی کم و بیش
بشرق و بغرب آنچه بروی گذشت / بگوید بآن شاه دریا و دشت
غنا هی چو ز رفت این داستان / بود شرح فضلش فزون از بیان
همان به که باز آیم از این شمار / ز دریا برشحی کنم اختصار

آهن خایی در ستایش شجاعت

توانا چو سازد بسیج هنر / سزاوار آن را شود کارگر
زره ساز را کار با آهن است / زره زیور مرد مرد افکن است
نه پیوند زر جنگ جو زبرد / چو زرگر که آهن طراز است و زرد
ز مضراب چنگی که چینی نواخت / که از پرده‌ها ساز در پرده ساخت
ز آهن کمانی نه بندد زره / بر ابریشم نشاید به تار زره
سزاوار را شطام رام / شعار نیست بر مقتضی مقام

بانجاح مقصود در کار نیست / متاعی که آن کارافزا نیست
کسی را که نظم عشقیه است فن / ستایش کند عشق را در سخن
چو گرم از نبرد سپه هنگامه‌ام / شجاعت بود مدحت از خامه‌ام
بود نعره دستان مردان کار / ترنم سرا نیست در کارزار
دو قوت بود خلق در آدمی / کزان یافت سرمایهٔ مردمی
بادراک و تحریک گشته علم / در اخلاق ثبت است از اینها رقم
ز مقصد چو در ثبت قسم نخست / نیاید براه ارادت درست
کنون نظم کنم راه نزدیک را / دهم شرح اقسام تحریک را
دو شعبه است او را در آیین عقل / که دهقان دانا نموده است نقل
یکی شهوت است و دگر یک غضب / کزان دوست هر یک جدا را سبب
چو شهوت درین کار در کار نیست / مراد مرا جنس بازار نیست
بشرح غضب شهوت افزا شوم / بکرهٔ تعب شوق پیرا شوم
لباس صداقت بپوشم بجنگ / به شیرینی آرم حدیث شرنگ
غضب را رحیب قهرمان قوت است / کزان جمله را چشم خوف و رجاست
مسلط وی و جمله مقهور او / بطاعت گری گشته مأمور او

بهر کار

بهر کار باشند اشارت طلب / کنند آنچه فرماید او بی تعب
تسالم چو یابند در جبر او / توافق نمایند از امر او
ازان مملکت انسی یابد نظام / شود کار انسان بتوفیق رام
چو تهذیب یابد دران امتزاج / در آیینه اش رخ نماید رواج
ازان مظهر قهر یابد شهود / شجاعت بمیدان ملک وجود
یکی کینه جو پیکر مهرتاب / بکینه چو آتش بمهر آفتاب
بشر یار و با خیر همداستان / ز آتش ولی آبیار جهان
ز مریخ و مهر سپهرش سرشت / ممثل بطبع جحیم و بهشت
اگرچه بدیدار حوری وش است / ولی زاده از ما در آتش است
ولی عنصر آتش تیزتاب / بتدریج یابد تبدل به آب
کلید در فتح در دست او / حصار بلند فلک پست او
ز بازوش نیرو طلب پشت دین / بخطش قرار زمان و زمین
درین فصل یابد صفت یازده / که در مسلک او بیابند ره
یکی کبر نفست و نجدت دویم / بلندی همت بعد سیم
وزان پس ثبات است و حلم تمام / سکون و شهامت بکسب مرام

تحمل چو شد با تواضع قرین | حمیت برقت چو شد همنشین
شود این فضیلت تمامی پذیر | بدرجش گرایند برنا و پیر
شجاعت کسی را بود بی قصور | که این جمله در وی نماید ظهور
بود کبر نفس آنکه در کل حال | مصون گردد احوال از اختلال
ز اقبال و ادبار دنیای دون | نیابی بلندی نگردی زبون
نگردانی از رزمگه پای پست | بیک چشم بینی رخ مرگ و زیست
چو پستان وحدت بکام ثبات | گوارا کنی زهر و آب حیات
وثوق است نجدت که نفس لبیب | که در شدت هولهای عجیب
نیارد خیال جزع در ضمیر | شجاعت نجوید ز برنا و پیر
بلندی همت درین کارزار | بود آنکه از غایت اقتدار
ز الطاف فرماندهٔ ذو الجلال | دهی نفس را زین فضیلت کمال
ز مقصود باشد ترا مال و جاه | ز جمعیت و ازدحام سپاه
نباشی بکام فلک دلنگر | نیاری حطام جهان در نظر
در آلام ثابت قدم را روات | بگفتار گویند صاحب ثبات
سمر شد بحلم آن سکینه طلب | که غالب بطیشش نگردد غضب

در اخلاق

در اخلاق داننده آنرا سکون | که در حرب از خویش نایی برون
تجربی که باشد بی حفظ دین | نباید که باشند خفت گزین
شهامت بود حرص بر نوع کرام | بر ادخار جنس امور عظام
بی کسب ادخار ذکر جمیل | ز بهر حصول ثواب جزیل
سلیمی که میل تحمل کند | بکسب فضایل تکفل کند
بری از نکوهش کند کیش را | نکوهیده دولت خویش را
تواضع بود آنکه رجحان طلب | نباشی بکس در حسب یا نسب
زنی پای بر پایهٔ برتری | گهر خست و هم باج نیک اختری
حمیت بود آنکه در شرع و دین | شوی در حمایت تعصب گزین
حمایت گرایی آیات شرع | نهی گوش اندر روایات شرع
دگر رقت آنست ای ارتضای | که باشی بر اشباه رحم آزمای
تألم چو یابند بی اضطراب | شود از تأثر دلت رنج یاب
چو جنس شجاعت نماید جمال | ازین یازده نوع یابد کمال
برین جمله کس را نشد دسترس | بجز شاه مردان و اولاد و بس
بتاریخ پیشین اگر بنگری | ز روی تعین زین سخن نگذری

چه گر بود رستم ور اسفندیار
ورا بود کام جهان جان گوار

بهمن گر کند عقلت از مهر بری
بنیروی بازوش مستکبری

کدامی بود زینت افزون حساب
در خیبر و چشم افراسیاب

اگرچه ادب در تقابل نبود
مرا این در الزام منکر گشود

بمن ساقی آن باده پیما دلیر
که روبه دلان را کند شیرگیر

وزان پیره سازم بشیر فلک
بده دست بر دم چلک و ملک

مغنی بکش جام و بردار چنگ
ز مضراب زن بر دل پیسنک چنگ

که در دل دهد اضطرابی سکون
که خرم شود رقت دل فزون

در نکوهش زمان و سبب نظم اعجازنامه

جهان خود نمائیست مردم فریب
که فن زیورش باشد و مکر زیب

درون کینه آکین چون مهر خوی
برخ صلح سیما بدل جنگ جوی

ز لذات که کام شیرین کند
وزان زهر در شربت دیگر کند

شود جلوه گر گاه در لطف شاه
کند خضر اندیشه را غول راه

بسر دهد پستی ازان شراب
که سازد بنائی خرد را خراب

نه باده پدیدار باشد ز جام
نه بزمی که از وی بیابند کام

نبینی که افسون اهل بدیه
هلورا دهد شورش و عربده

ولیکن تقاضای ابر بهار
نیاید ازان بارش بیدار

نبود بیت لطف شهان بی وجود
مثالی نماینده خالی ز بود

خنک آنکه آن دیده از جا برفت
ز جازان فریبنده سیار رفت

چنین گفت دانا دل با خبر
که طوس خسر را ز دان سیر

بسی سال فردوسی نامدار
ز پیشینگان گشت مدحت گذار

باین مایه در آن امل برد رنج
که محمود بخشد ورا تاج و گنج

چو از قصد عمرش تنک مایه ساخت
مر او را باز قضای نواخت

نظامی که این سرای سپنج
شدش عمر و آمد بجا نخ گنج

بوصف سکندر شدش عمر صرف
تبه گشت روزش آن صوت و حرف

ز ابر کف ساقی بزم جاه
که باشد کنایت ز انعام شاه

بمدون شدش باده عیش صاف
که محمود را انوآن کماف

مرا هم چنین حاصل عمر باخت
درین قمره این بود کاری که ساخت

بکار از تقاضای امر ملوک
بر ایشان بگردید راه سلوک

که در وصف تحفه حیدری
ببستند راه زبان آوری

زکاوس پس انگه فیلقوس / سخن همچنین کردند در روم روس
وگرنه بزرگان ازان برخورند / که دین را فروشند و دنیا خرند
کنند از سها صورت نور باز / ز خورشید و نورش نگویند باز
چنین گفت دهقان دیرینه سال / گزو داشت نیرو طراز کمال
نبرده مهان نیست این قول ره / که باطل فراموشی از حق دهد
چو نبود فراموشی از حق سوا / ازان ره نوردان راه هدی
نگوییم که آن قوم آموزگار / شدند از ره حق فراموشکار
زانسان چو غافل دلی نیست در / ز بی‌معنیی بود غافل افزر
بعالم کسی پس هو و نسیان ندید / که موضوع از بهر انسان نزید
اگرچه ز احوال شاه انام / سخن را شرف داد ابن حسام
ولیکن روایت کر باستان / بآن قصه کم شد چو پیم آستان
ز الهام غیبی بهوشم رسید / بنوعی که احوال دیده و گوشم شنید
که در نظم احوال شاه زمن / شوم با روایت موافق سخن
کنم طبع را با روایت رفیق / که اول رفیق است و آنگه طریق
نخستین که نظم آوران کهن / بر بستان نمودند ساز سخن

معانی چو بکران صاحب جمال / نهان مانده در پردهای خیال
بحسن و نکو منظری چون که ماه / دوشیزه ولی پیر سال و ماه
نه با کس شده چهره رخشانشان / نه گوشی نیوشیده گفتارشان
برقع کشایی همه مهرخوی / چو بکر کهن سال مایل بشوی
بره داشته دیده انتظار / که خواهنده‌یی شود خواستار
همه دیده براه و خواهنده جوی / نظاره طلب لیک پوشیده روی
اگر خواستی طالبی یک نگار / بجای یکی جلوه کردی هزار
دران عهد یغماگران سخن / فکندند غارت دران انجمن
پیغما پس و پیش بشتافتند / همه وایه خویش دریافتند
درین مدت دیر و عهد بعید / ازان باغ هر کس نهالی گزید
ز غارت چو آن باغ گردید لاش / درافتاد با یکدگرشان تلاش
نمودند زان پس سرقت کمین / همه گشته از باغ هم خوشه‌چین
گران دلکش باغ بی‌سایه گشت / ز هر گونه خوبی تنک مایه گشت
بدل آن امیدم بود از دادگار / که از فیض بخشایش کردگار
ازان باغ خیزد بهاری دگر / گل و لاله و مرغزاری دگر

درختان پر میوه پایه دار　　زهی طبع جنت نگار
ازان باغ جنت سواد گشته　　سر سرفرازی بر اختر کشته
گل و میوه از نو گهر بار　　فشانند کام هر ابر کنار
که شیرین کنم زان مذاق جهان　　کنم عیش را تلخ بر آسمان
دهم کام نطق سخن آفرین　　ز شیرینی وصف یعسوب دین
بده ساقی آن باده صاف رش　　بشیرینی آدمی تلخ وش
که راحات ادو پسکانی دهم　　بدل مردگان زندگانی دهم
مغنی نوایی بگوشم رسان　　نوایی که بی خواست آرد فغان
کزان بزم جان زا اگر کنم پر نوا　　برشک افکنم ساز ناهید را

گفتار در سبب هجرت رسول علیه السلام و مهاجرین از مکه به

عنانی در معرفت باز کن　　زبانی دگر قصه آغاز کن
زنو ده بیانرا جمالی دگر　　جمالی دگر بخش و حالی دگر
بمنهاج دری چو فسحت گذار　　قدم در نه و خار از پا برآر
رهی گیر چون رهنوردان دین　　که در شک نیفتی ز راه یقین
ز روشن دلی کشف راز نهان　　کن از قول دانا دل باستان

جو خیر النبیین و یعسوب دین　　بیک نوبه بودند کثرت گزین
تا فتح از قصه مشترک　　برآرد ز دل مشرکان خار تنگ
بده زان غزاو سرا پا خبر　　که شد کرده دور خیر البشر
روایت کن از راویان کهن　　حقیقت شناسان صدق سخن
که از بعثت ختم پیغمبران　　جو کردید پا سال شده عیان
بر اسلامیان کار کردید تنگ　　به بطحا نه بد شان مجال درنگ
بر اهل مدینه جو بیعت درست　　شده بود آن قوم را از نخست
سرد سپرور جمله انبیا　　به یثرب شد اصحاب را رهنما
وزان پس کسی که پی هجرت گشود　　که او ام مکتوم را ابن بود
جو بگزید عمار یاسر سفر　　شدش سعد وقاص یل راهبر
عمر شد زان پس ز بطحا سفیر　　بهمراهی بیست مرد دلیر
روایت رسیدم ز اهل سیر　　که آگاه بودند از هر خبر
که چون اهل اسلام از اضطرار　　به یثرب بدادند جای قرار
بهر روز جمعی پیر و جوان　　شدندی بسوی مدینه روان
یقین گشت کفار را این خبر　　که سید دشان همه بر اثر

مر او را چو فرصت شود آشکار / برآرد از آن اهل عدوان دمار

فتادند از آن قوم در اضطراب / بگفتند کاینست رای صواب

که یکجا نشینیم و یک دل شویم / بتدبیر این قوم مایل شویم

بهر جا که تدبیر باید بکار / بانجا گذاریم بنیاد کار

تغافل نمودن بکار جهان / نکوهیده باشد بر بخردان

بود آتش از شعله نیست خرد / دم سیل را خورد نتوان شمرد

ز الطفا جو اخگر بپا بدامان / بیک شعله سوزد متاع جهان

ز چندین شرر جمع چون گشت آب / بهر جا که ره یافت سازد خراب

برین مدعا جمله را شد وفاق / ولی کینه ور سینه پر نفاق

از آن پس نمودند یکجا مقام / بجایی که بد باب فرد وش نام

نمودند در آن مقام انجمن / ببستند در بر رخ خویشتن

ز در بستن آن بد وشان دل فگار / که ماردنی هاشم آنجا گذار

چو گشتند آن قوم از غیر فرد / ز دورشان در آمد یکی پیر مرد

مشکل مه بدار مرد پلیم / سر اهل تلبیس دیو رجیم

بگفتند با وی که نام تو چیست / درین انجمن آشنای تو کیست

بگفت

کنون باشد اینت بکار اصلاح / که نهضت نمایی بخیر و فلاح

بسرعت عزیمت کنی اختیار / که چشمک دران باشدت خیر کار

بده ساقی آن آب بخشش دیر / شرابش نکو کو بود اصل خیر

که آیینه دهد روی کار مرا / بمستی رساند خمار مرا

مغنی نوای حجاز و عراق / برآور که جان سوخت در اشتیاق

که پا زیم را آید از روی کار / نهد آرزوی مرا بر کنار

خطبه خواندن راز دار بوکشف در کوفه و سران لشکر را تحریص و ترغیب بمحاربه معاویه و باغیان شام فرمودن

جهان کینه توزیست بیداد خو / که فتنه است زاینده طبع او

بطور است بیگانه عافیت / برسم است برهم زن عافیت

همه بحر و سیلاب سان بیقرار / درونش ز بیحاصلی چون کنار

محیط است لخت جگر گوهرش / سپهر است کاخگر بود اخترش

بود مایه کین و اصل خلاف / شر انگیز و فتان چو طبع مصاف

بسا سور میلاد را در نوشت / وزین فتنه زایی سترون نگشت

زبان آور داستان کهن / چنین کرد شرح و بیان سخن

که چون دید تصمیم شاه جهان ‎ ‎ که آمد سوی جنگ صفین عیان
بنا بر نوازنده خامه ساخت ‎ ‎ بیا بر طرازنده نامه ساخت
بعمال و نواب با اقتدار ‎ ‎ که بودند و حاکم هر دیار
نشر نامه ها کرد در دم که تا ‎ ‎ خبردارشان ساخت از سر کار
بفرمود کان فرقه جنگجوی ‎ ‎ تمامی بخدمت نمایند روی
سوی عزم آمد روی شتاب ‎ ‎ دوان همچو باد روان همچو آب
ز بصره رسید ابن عباس زود ‎ ‎ ز دیگر سران کو بسبقت ربود
مخنف سلیمان جابک عنان ‎ ‎ از آن پس رسید از ره اصفهان
ز همدان بیامد سعید وهب ‎ ‎ ولی بر شعف خاطر پر طرب
ربیع خثیم از پس از ملک ری ‎ ‎ بدرگاه آمد چو مجنون بحی
سواران مردافکن نامدار ‎ ‎ بموکب درش چار بار هزار
چو شد اجتماع سپاه ظفر ‎ ‎ بدرگاه شاه ملایک حشر
بمنبر شد و خطبه ای داد ‎ ‎ زبان را بتحریض لشکر گشاد
به پیکار بغی از نامیان شام ‎ ‎ به خونریزی آن گروه لئام
گروهی شدندش مطیع رضا ‎ ‎ نکردند از انقیادش ابا

گزیند

گزیدند طاعت گروهی بجان ‎ ‎ ببستند دامانش میان
گروهی دگر جنگ با اهل شام ‎ ‎ گرفتند مکروه خاطر تمام
امیر زمان فرقه با به ‎ ‎ که دیدشان از ادات لاطایله
سوی خویشتن خواندشان در زمان ‎ ‎ چنین ساخت مکنون خاطر عیان
که ظاهر مرا شد بعلم الیقین ‎ ‎ که با خویش دانیدم از اهل کین
مرا نیست هم دوستی با شما ‎ ‎ باین هم عنانی ندارم رضا
عطایی که جویید از من برید ‎ ‎ بهر جا که خواهید رو آورید
ز جا جنبش از داده قیس خاست ‎ ‎ چنین خواست از پا پیان کرد راست
که با دوستان تو ما یک تنیم ‎ ‎ بجان دشمنان ترا دشمنیم
هوا خواهیت اندر سرای شهود ‎ ‎ ازین پیش بودیم خواهیم بود
تن ما بجان تا بود آشنا ‎ ‎ نخواهیم بود از تو یک دم جدا
پس آنگه مر او را دعا کرد شاه ‎ ‎ بفرمود تا پردلان سپاه
نمانید اندر نخیله مقام ‎ ‎ فرازند بر چرخ سقف خیام
فلک قدر شاه حسیب نسیب ‎ ‎ بفرمود تا مالک بن حبیب
نماید بهر کس مقام نزول ‎ ‎ شود مانع راههای فضول

نیابت بمسعود بن عتبه داد | بدار الی کوفه اش ساخت شاد
وزان پس طلب کرد عرض سپاه | سر سرفرازان در آن عرض گاه
سپاهی که دید از پیاده سوار | ز عقد دهم بود کم دو هزار
وزان پس بفتح و ظفر برنشست | چو خورشید نیروی اختر شکست
روانشد بدولت سوی بارگاه | سر سرکشان ساخت خاک راه
روایت کنند از سعید جبیر | که از اخبار او مانده آثار خیر
که بودند آن روز همراه شاه | ز انصار ششصد ز اهل سپاه
وزان صدق کیشان که تحت شجر | نمودند بیعت بخیر البشر
بعد بود نه صد ولی یک هزار | بهنگام کار آمدی در شمار
وزان غازیانی که در جنگ بدر | ز دفع اعادی فزودند قدر
بهمراهی خاتم انبیا | نهاده بکف جان ز بهر فدا
عدد بود هشتاد و شان در شمار | همه جنگجو جمله پرهیزکار
هرم ابن حیان چنین گفته باز | چو میگفت ز احوال پیشینه باز
که از کوفه چون عزم شد شاه را | که بر دشت صفین کشد گاه را
بچشم درآمد اویس قرن | که آمد بپابوس شاه زمن

شه از مقدم

شه از مقدم اویسی شاد گشت | همه شکر فیض خدا داد گشت
بسی کرد تفتیش احوال او | بپرسید از صورت حال او
اویس قرن زان قدم نوبهار | گلستان امیدش آورد بار
همه وز در خدمتش میرسید | که تا کشت در جنگ صفین شهید
برو باد غفران ز فضل خدا | برو چون شب قدر روز جزا
بده ساقی آن باده بی‌غش بچشم | که بی صرفه چون خون دشمن کشم
کنم جشن بر خویشتن روزگار | شوم همسر رومی و زنگی شعار
مغنی بعشرت نواساز شو | براه طرب نغمه پرداز شو
مخالف مکن پرده چنگ را | بهم بر مزن ساز آهنگ را

عزیمت امیر المومنین علیه السلام بجانب صفین بدفع اعادی دین و ظهور بعضی از خوارق عادات آنحضرت

چو اندر نخیله مقر ساخت شاه | فلک سای شد قبه بارگاه
بخطبه زبان بیان بر گشاد | سپه را به پیکار ترغیب داد
بتحریک خونریز اعدای شام | برآورد تیغ زبان از نیام
سنان زبان را چنین آب داد | که ای سالکان طریق رشاد

بخونریز احزاب شیطان شتاب
نماید که آن هست خیر الثواب

شتابید بر دفع اعدای دین
که از آب و گل کفرشان شد عجین

شتابید بر کینهٔ مدبران
کز اسلام و قرآن بودشان کران

شتابید بر عزم غزو و جهاد
بقتل چنان قوم بد اعتقاد

که از خیر انصار وارسته‌اند
بخون مهاجر کمر بسته‌اند

زن و مرد گشتند طاعت گرش
بجان و به ایمان اجابت ورش

شدندش روان جملگی در رکاب
چو سیاره در موکب آفتاب

پی کوفه راشد چو عزم کرد
بموکب درش داعیان نبرد

به بوسیره مسجد شدش احتیاز
ادا کرد در وی دو رکعت نماز

پس آنگاه گردید زانجا سوار
به دیر ابو موسی افکند بار

بدانائی قاطعان سبیل
ازان دیر تا کوفه باشد دو میل

ادا کرد پیشین بآن سرزمین
بفرمود آنجا نماز پسین

چو عزمش بطی منازل کشید
به خدلاکه ارض بابل رسید

در آنجا جهان اسپ را تیز راند
که سایه ز همراهیش باز ماند

سپه را بتعجیل شد رهنمون
که آینده زانجا بسرعت برون

چه کرد

چه کرد و درین ارض خسفی عظیم
نمانند سالم کریم و لئیم

رود وای با زنده در وی فرو
که دیگر نه بیند رخ شهر کو

چو موکب رسیدش دران تیره جا
شدش عرض پیشین در آنجا ادا

ازان پر خطر جا چو بگرفت راه
شدش عرصهٔ کربلا جایگاه

برغبت روان شد بسوی فرات
چو خضر شتابان بر آب حیات

چو عزمش گذر کرد زان سواد
بنجرهای چندش نظر اوفتاد

بغایت شد از دیدنش تلخکام
برنگ رطب شد رخش زرد فام

دلش تنگ چون شد ز راز نهفت
سوی ابن عباس رو کرد و گفت

که میدانی آخر که اینجا چه جاست
که از دیدنش چشم جانم بکاست

چنین گفت کای شهریار جهان
ندانم ازین جای نام و نشان

صح
بگفت ای برادر ز روی یقین
ترا بودی ار روشن این زمین

نماندی بجانت شکیب و قرار
تو هم گریه کردی چو من زار زار

وزان پس ز دریای چشم ترش
که بود آب بحری بهر گوهرش

برآورد بی غوص چندان درر
که گردید دریای او بی گهر

سمن زار را داد آب گلاب
وزان داد صبر جهان را بر آب

برآورد آنگاه از روی درد
ز افسرده خاطر یکی آه سرد

چنین گفت آوخ دریغ از نگار / باو لا دهندم چه افتاد کار
بوفق طلب مغز زیب و زین / امام زمان شاهزاده حسین
بخدمت درش یافت عز حضور / چو در بزم جنت شراب طهور
شهنشه چو دریافت شهزاده را / بگفتش که ای دیده م را ضیا
صبوری کن و در بلاهای دهر / گوارا چو شهد آر در کام زهر
بحال پدر دین را اکرش / کر از زاده صخر پسند جفا
ترا هم بباید چنینها کشید / درین خاکدان زین گروه عنید
برآمد بدل پس از آنگاه جست / همی جست چیزی و میر آمد نخست
نمودی چو آن شخص شاه عرب / که گم کرده راه امت بد طلب
وزان پس فرود آمد از آب جست / از ان آب صافی وضو ساخت چست
چو گشتش ادا چند رکعت نماز / شدش چشم در خواب جست فراز
نمودند منزل بفرط ثبات / همه لشکرش در کنار فرات
ز خوابی که در دل نمودش اثر / دلش آنچه بود از خیالش خبر
شد آگاه و بود اضطرابش بسی / بطوری که ترسیده باشد کسی
بخواند ابن عباس را در زمان / چنین کرد افشای سر نهان

که چون

همی خواند یاسین و بی بیم و باک / بیفشاند بر دوستان مشت خاک
ندیدند او را و زایشان گذشت / چو باد سبک تیز بر طرف دشت
روایت کند راوی صاف رای / که شد در فطرتش صدق را رهنمای
در آن شب که شاه ولایت علی / همی کرد خود را فدای نبی
بجبریل و میکال آمد خطاب / که ای سالکان طریق صواب
مرا حکم تقدیر کرد اقتضا / بعقد اخوت میان شما
میان شما بر گزیده دو تن / که شد تبه عقد اخوت ز من
بهر سو که آید ای ثبات / یکی از دو یابد دهم در حیات
چنین گفت هر یک ز روی کیش / نخواهم جز افزونی عمر خویش
ز دادار فرمان ده دادگر / بجبریل و میکال آمد خبر
درین تیره سیما شب دیر سان / که دشمن نبی است در قصد جان
ز عقد اخوت که شد در خفی / برو هم میان نبی و ولی
فدا میکند بر نبی جان خویش / زهی صدق صافی و دل مهر کیش
بیا زود گیرید آیین و رای / بیا شید زانگونه مهر آزمای
وزان پس شد این وحی از کردگار / بران دو طبند اختر نامدار

که سوی علی چون شنید این زبان
شنیدش بفرمان ما پاسبان

دو دانا مورخ که رفتند پیش
سوی مضجع سرور مهتر کیش

ببالین پرش کرد جبریل جای
چو میکال جا کرد بر سمت پای

چو بگذشت زان قوم ما را که دین
رسول خدا اسپید المرسلین

بران خیره چشمان کی رهگذر
فتاد و رسانیدشان این خبر

که شخصی که دارید از وی انجمن
بدیدم بخشم سر خویشتن

که در خشمتان باره عزم رانده اند
شما را بسر خاک خواری فشانده اند

چو دیدند پر بود سرشان ز خاک
دل و جانی از آن خبر دردناک

نهادند بر فرجه در چو چشم
سری پر ز کینه دلی پر ز خشم

بدیدند کاندر و آنش نبی
گرفته آرام شخصی جلی

همه شاد رفتند از در درون
که یابند کام دل پر ز خون

بجای نبی شد علی آشکار
ز سر هوششان رفت و از دل قرار

بگفتند کو محمد کجاست
بگفتا بجایی که دادار خواست

ندارم ز آرامگاهش خبر
نباشم خبردارش از نفع و ضر

چو این راز کرد [illegible] خویش
شده خاطر از کام موهوم خویش

عالم

تمام از زره عزم گشتند باز
دلی پر ز حرمان از آن حرص و آز

شنیدم که در جنگ آن گروه
دل و جانی از درد حیرت ستوه

همه گشته گشتند در کفر و کین
شد از خبثشان پاک روی زمین

کسی کز بدی ساخت آیین و کیش
ندیدم که ناید بد او را به پیش

چو آتش نماند بسی تیز رای
شراره نماندست کس دیرپای

شدی چون بد اندیش نیکی‌خواه
که دایم بود چاه کن زیر چاه

بیا ساقی آن باده فیض بخش
که طبعش بهار است و سیما درخش

بمن ده که پژمرده باغ دلم
فسرده است طبع چو چراغ دلم

مغنی بچنگ آر راه حجاز
بقانون عشرت شوم نغمه ساز

که دارا ببرگ و نوایی برم
ز بیداد غم ره بجایی برم

نهضت نمودن اسد الله بعد از سه روز از مکه معظمه
بر اثر رسول خدا علیه التحیة و الثنا بجانب یثرب

سه روز از پس سرور انبیا
علی بود پاکن بام الورا

امانت که بودش بهر کس سپرد
نهان راه یثرب از آن پس سپرد

پیاده همی گشت شبها روان
چو طالع [illegible] ور گشتی نهان

هنوز آن دلیل طریق هدی	مکان داشت اندر محل قبا
که ناگه درآمد علی از درش	نشد شاد از وصل جان پرورش
ز گرمی چو گل گشته سیمای او	شده گل گل از آبله پای او
شده جمله اش دیده پای تن آن	پی سرمه خاک آن آستان
کف پای او بود سطح سپهر	بر آن آبله انجم و ماه و مهر
مر آن دشت کان رنج ز وی فزود	مگر ریگش از خاک بوجهل بود
و یا بود چشمش که یابد بهار	ز آبی که گیرد از آن چشمه سار
شده کاسته جسمش از جهد دست	همی مانده زو استخوانی و پوست
بپرورده روزگار وصال	یکی طرف عینت شد و سال
نه بینی که ماهی شود ناصبور	گرش یکدم از آب سازند دور
شود دور نیلوفر از آب و تاب	جدا گر فتد یکدم از آفتاب
کشیدش بپا دست اعجاز ز	شفا ساخت کلها بلی و رام
از آن پس نشد دیگرش درد پای	ز اعجاز دست رسول خدای
چنان پای در چشم اهل نظر	شد شخص خورشید را رشک سیر
بود از حد چرخ اندازه بیش	که ساید نگارش به چشم خویش

زهی پایه

زهی پایه‌های آن سرفراز	که دست نبی تا بسودش چاره ساز
از آن پا بود چرخ را پایه پست	که ساید بر آن فخر آفاق دست
بیا فردم ای ساقی مهر تاب	درآور کمیت می اندر رکاب
که افتاده راهم بر آن مرحله	که از فکر تشنه باز ند آبله
مغنی بیا پرده ساز کن	بر و می دم درنی باز کن
فرح بخش از نغمه در غم	بکن شاد از پرده خرم

عقد اخوت نمودن سید ثقلین میانه مهاجر و انصار و تعیین ساختن مرتبه برادری را به برادری خویش بر کاینات برگزیدن

چنین گفت دانای روشن ضمیر	که بود از سخنهای دیرین خبیر
که در سال هجرت مهاجر تمام	چو کردند در شهر یثرب مقام
به انصارشان خلط بسیار شد	مهاجر تو گویی که انصار شد
نمودند آمیزش خوش بهم	چو شیر و چو شکر بهم ملتئم
سر جمله آشکار و نهان	رسول خدا سرور انس و جان
چنین خواست کان عهد گردد بعید	شود آن بنای محبت سدید
ز بهر اخوت همی حکم کرد	که از هر طرف زان دو پنجاه مرد

بهم یار گشته برادر شوند ‌ بمقصود هم یار و یاور شوند
بهر غم که رو آرد از روزگار ‌ یکی دیگری را شود غمگسار
مهاجر با نصار و بر عکس آن ‌ برآرند این شیوه را جاودان
روایت کند شیخ ابن حجر ‌ بشرح بخاری ز حبر دگر
که عقد مواخات هجرت گزین ‌ بود در روایات صادق چنین
بهر حال بر قول ابن عمر ‌ که آنرا است تطبیق با این خبر
عمر با ابا بکر هم بر شدند ‌ بعقد اخوت برادر شدند
مواخات شد طلحه را با زبیر ‌ پس از آن دو یار موافق بخیر
به عثمان عفان مسمی ابن عوف ‌ نکوی مواخات کردند طوف
چو جندی بعنیان برادر شدند ‌ بهم مشفق یار و یاور شدند
علی گفت یا سید الانبیا ‌ که باشد زیاران برادر مرا
بگفتا که در دین و دنیا منم ‌ برادر ترا ایک جان و تنم
ازین راز جان علی شاد گشت ‌ سرای دلش عشرت آباد گشت
سپهرش بجان تهنیت گوی شد ‌ باو کوکب بخت همروی شد
از آن موهبت گشت آن سر فراز ‌ ز اغیار ملک و ملک بی نیاز

بدین مکرمت

بدین مکرمت چون سرافراز گشت ‌ ز اقران و اشباه ممتاز گشت
ثمر داد تا باغ جود جواد ‌ ز شاخ کرم این جنا بهزاد
فلک قدر آن دین پرور وزین ‌ که روشن شد از نور این پرزین
بده ساقی آن جام زرین حباب ‌ فروزنده چون گوهر آفتاب
که از پرتوش ماه انور شوم ‌ بمهر درخشان برادر شوم
مغنی چه تنها گذاری مرا ‌ بیک نغمه ام بخش برگ و نوا
بر آور ز نی ناله دلنواز ‌ مرا با طرب یار و همخانه ساز

در شکر ریز نکاح و از دواج حضرت فاطمه زهرا با سید علی عالی اعلا علیه التحیة والثنا

شکر ریز دستان سرای سخن ‌ لبان شکرین ساخت از این لبن
که سال دویم چون بهجرت رسید ‌ قضا خواست سور نو آرد پدید
بگیتی کند رسم جنت عیان ‌ دهد طوبی و سدره را اقتران
سعادت دهد بخت کونین را ‌ شود اقتران بخش سعدین را
ز هر سو وسایل نمود آشکار ‌ که گردد عیان در میان آل کار
یکی روز ابا بکر از در پرست ‌ در آمد بنزد رسول و نشست

بگفتا منم خواستدار بتول ‌ ‌ کنی بندگی مرا گر قبول

بگفتش درین نبودم اختیار ‌ ‌ دهم گر رسد وحی از کردگار

درین قصه زروق شد بعد از آن ‌ ‌ بنزد رسول خدای جهان

همان شد جوابش که صدیق یافت ‌ ‌ همان رشته در سلک توفیق یافت

چو آن مدعا نیز نامد حصول ‌ ‌ نشد مقصد هیچ یکیشان قبول

شه اولیا کرد این ادعا ‌ ‌ پس از وحی نیز در رسول خدا

شنوشید اهلا و سهلا جواب ‌ ‌ شد این پاسخش زان معلی جناب

بنظم الله در راوی خوش نفس ‌ ‌ چنین گفت از پور مالک انس

که بودم بر صاحب امر و نهی ‌ ‌ که بر روی عیان گشت آثار وحی

چو شد منجلی وحی آن دلنواز ‌ ‌ ز شیرین لبش گشت شکر گداز

دم فیض روح القدس گشتود ‌ ‌ ز آیینه ام زنگ ظلمت زدود

وزان پس ازین راز بکشاد سر ‌ ‌ بپیغام ذوالجلال درج گهر

بمن از سر مهر و زری خطاب ‌ ‌ چنین کرد دانای ام الکتاب

که دانی که پیغام رب جلیل ‌ ‌ چه آورد در محرم جبرئیل

بگفتم که جانم فدای تو باد ‌ ‌ جهان را بوفق مرادت مراد

غلام

ندانم اگر سازیم سرفراز ‌ ‌ ازان راز پنهان بکنی پرده باز

چو مهر فلک زان شوم سربلند ‌ ‌ جهان از وجودم شود ارجمند

چو آن درج در بسته را باز کرد ‌ ‌ جواهر فشانی چنین ساز کرد

که شد حکم تزویج نور دلم ‌ ‌ به محنت و غم سرور دلم

بدانای سر خفی و جلی ‌ ‌ سر اولیا شاه مردان علی

طلب کن ابابکر را با عمر ‌ ‌ چو عثمان و مردوستان دگر

ز انصار او عوان هجرت گزین ‌ ‌ بمن سازشان در زمان همنشین

چو بر طبق حکم رسول خدا ‌ ‌ شد احضار آن زمره صفا

بیان کرد خیرالوری شرح حال ‌ ‌ ز پیغام فرمانده ذوالجلال

پس آنگاه آن مظهر کردگار ‌ ‌ بیان خطب کرد بگوشوار

که بیضا بود سنگی از کان او ‌ ‌ کلام خدا شاهد شان او

وزان پس بسوی علی کرد رو ‌ ‌ که ازمال و مکنت چه داری بگو

چنین داد پاسخ ز رای رزین ‌ ‌ زره باشدم یک تکاور همین

بگفتا که اسپیت با مرد یار ‌ ‌ بهای زره را بسوی من آر

برو رهن و راشد من چاه صد ‌ ‌ باین قیمتش پور عفان ستد

چو از وی بهایی به ره شد وصول
مر آن وجه را برد سوی رسول

بدو گفت از آن پس رسول خدا
که ای دین اهل دین را ضیا

مر این را نمودم صداق بتول
نمودی تو نیز و حیدر قبول

بگفت از رضایت برون نیستم
چو باشد رضای تو من کیستم

زهی فر فیروز و بخت بلند
که کردم از این منزلت ارجمند

به بیع متاعت گشادت جنان
چه جای ملک مقصود هر دو جهان

از آن گوهر بحر عز و شرف
شهنشاه فرمان ده من عرف

چو شد این حکایات دلکش بیان
رسول خدا رهبر انس و جان

از آن پس دو دست دعا برفراخت
دل دخت و داماد از آن نواخت

ز خرما یکی پر مونث طبق
گران داشت پر نوش کرد و نسق

در آورد خادم به مجلس عیان
وز آن بر دو تیغی ز کام جهان

همه رشک شد تحفه هشت شاخ
که از وی نشد نزل آن پنج کاخ

قضا چون بگسترد آن خوان جود
ز غیرت فلک گشت ناخن کبود

چو شد جزم عزم رسول خدا
ز ما و انی مر او بدولت سرا

شنیدم که گریان شدش بر اثر
از آن گریه در یافت خیر البشر

کز بهر

که از بهر ناداری بوتراب
بود سینه سوزان و دیده پر آب

بدو گفت کای آبروی عفاف
جناب تو ملک و ملک را مطاف

چرا رنجه داری دل خویش را
طربناک جان بداندیش را

جمال تو شاهیست والا مقام
که در دین و دنیاست خیر الانام

به فلسی نیرزد جهان خراب
بچشم شناسایی بوتراب

دلش شاد از این حرف و هم برد و کرد
زبان ور از این ادا شکر کرد

بر این گریه بودش گر آن مدار
که فضل علی را کند آشکار

نصاب یقین را نماید فزون
جهان را ز چاه شک آرد برون

وگرنه ز جیشی که کام جهان
فتادست چون پستی آسمان

کجا اشک ریزد پی حرص مال
بمقصد وصال چنان بی همال

پس آنگاه سعدین را شد قران
محقق شد آن برج فرقدان

قدر دست بر بذل همت گشاد
گران کان گوهر بخورشید داد

دو دریای فخار در ملک دین
ز لطف مفیض کرم شد قرین

چو شد آن تقاضی دو دریای نور
ز گرد کدورت جهان گشت دور

جهان پر سعادت از آن سور شد
نحوست ز ایام مستور شد

فلک چون ازان سور سرور گشت
زمین و زمان نور بر نور گشت

جنابی که زین گشت نخل نقش
که پیوند شد دوحهٔ شرع و دین

در رحمت ایزدی باز شد
که خورشید با صبح همباز شد

که باشد جز آن روح رحمت سرشت
سزاوار رضوانی آن بهشت

بمن ساقیا دیر فرما وفاق
میی ده که باشد زمانه طاق

کز آن طاق منظر شوم جفت هوش
ببندم ز حرف نکوهیده گوش

جهان سور شد ای غالی نوا
یکی نغمه ام بخش برگ و نوا

کز آن نغمه گردم سراپا سرود
بالحان سرایان فرستم درود

گفتار در تولد حضرت امام زمن امام حسن علیه السلام

خوشا طبع فیاض فصل بهار
که گل را دهد رونق روی کار

کند نقشهای بدایع رقم
که نه دست بیند کسی نه قلم

بهر نفخه روحی کند آشکار
که تا مریمی را کند باردار

بسی لاله و گل دماند ز سنگ
چو عیسی یکی خم نهد چند رنگ

نسیمش ز خاطر زداید حزن
بدریا صدف زوست گوهر شکن

بهار آفرین ریاض کلام
ازین نفخه ام داد عطر مشام

کسال

که سال سیم چون ز هجرت رسید
بهار حیات جهان شد پدید

شد آرایش آرای سرو و چمن
گل باغ دین شاهزاده حسن

بجسم جهان روح در برکشید
که از مریم دین مسیحا بزاد

دویم از امامان اثنی عشر
بود آن گل باغ فتح و ظفر

ابو محمد بود کنیتش
خدای جهان شاه عصمت منش

مراو را لقب سید است و تقی
ز هر شبهه دامان چو ذاتش نقی

مدینه شدش مشرق آفتاب
بنصف مه روزه در هر جناب

روایت کنند راز دان کهن
ز اسمای بنت عمیس این سخن

که دایه مرا ساخت حسن قبول
بوقت ظهور حسن از بتول

چو شد زآفتاب جمالش جهان
فروزنده گنبد آسمان

ورا کردم از جنس روی قماط
نمودم دل ناظران پر نشاط

خطابم شد از سرور شیخ و شاب
شناسائی و نهی فصل الخطاب

که فرزند را زرد کردن لباس
نکوهیده باشد بر حق شناس

چو فرموده او بگوشم رسید
در آوردمش در لباس سفید

نهادش ان پیر راد نجیب
بسی شادمان گشت آن نامدار

مرا و را اذان گفت در گوش راست　　شد اسلام افزوده و کفر کاست
بگوش چپش ساخت قامت بلند　　نمودش از آن برتری ارجمند
وز آن پس چنین گفت کای بوالحسن　　چه کردی ورا نام برگو بمن
بگفتا بهر امر ای شاه دین　　تو را سبقت من نباشد گزین
ولی منکه داشت این بی ظهر را　　که رایت نماید اگر اقتضا
جگرگوشه ات را کنم حرب نام　　مر این نام را ز در پیغام کام
چنین داد پاسخ شهنشاه دین　　سر انبیا سید المرسلین
که بر من هم ای وصی سبقت نبود روا　　که کاری کنم بی رضای خدا
درین حال جبریل آمد فرود　　ز نزد خداوند کار ودود
رساندش سلام خداوندگار　　چنین پرده برداشت از روی کار
که آن قوت و نسبت علی راست　　که هارون بموسی نمودست در
به شبر چو موسوم بود آن پسر　　هم آن نام داده از این در فر
بگفتا که عبری بود این بیان　　نباشد مرا اطلاعی بر آن
چنین گفت جبریل از ذوالمنن　　که در تازی این لفظ باشد حسن
نهادند نامش حسن بعد از آن　　چو آن لفظ را گشت معنی عیان

عقیقه

عقیقه ورا گشت سیمین و زر شد　　و زان روز آفاق نوروز شد
ز سر تا بسینه بد آن نامور　　ز اعضا مشابه بخیر البشر
سیادت ورا بود و سیرت نصیب　　ز پیغمبر از لطف رب مجیب
بده ساقی آن جام سیمین بمن　　که خلق حسن بخشد و حسن ظن
کز آن جسم خاکی برد فیض جان　　بجام دو کونم کند کامران
مغنی نوای حسن ساز کن　　در عیش و راحت بمن باز کن
کز او وی شود سور ماتم مرا　　بشادی مبدل شود غم مرا

ذکر ولادت حضرت امام الثقلین ابی عبدالله الحسین علیه السلام

دم صبح مهر از ما مری آمدست　　که زاینده عیسی از مهر دی آمدست
بهر روز تجدید بخشش شباب　　برآورد بهر وضع حمل آفتاب
تو گوئی که نوری کز آن منجلیست　　فروغ جمال حسین علیست
فروزنده شمع از انجمن　　چنین داد ترتیب بزم سخن
که چون سال چارم ز هجرت رسید　　گلی دیگر از گلشن جان دمید
بروز سه شنبه در آن روزگار　　ز ایام شعبان گذشته چهار
بشد سال و ایام زیب زمن　　گل باغ دین شاهزاده حسین

بود آن فلک قدر خورشید فر | پسر از امامان اثنی عشر
ورا مدت حمل شش ماه بود | که شد روشن از وی جهان شهود
درین مدت حمل کس زنده بی | نکرد زیست در ملک پایندگی
بجز یحیی از بندگان خدا | چه ز اشخاص امت جدا ز انبیا
مدینه است میلاد آن نیکنام | علیه الصلوة و علیه السلام
ز گلزار عصمت چون آن گل دمید | نسیم شمیمش بهر سو وزید
فرحناک شد خاطر مرتضی | شکفته دل بضعه مصطفی
شدند از قدومش چو فرخنده سان | به پیغمبر و سرور انس و جان
بسی خاطر اطهرش گشت شاد | بمیلاد فرزند تشریف داد
مر اسمای بنت عمیس گزین | که روشن روان بود از شرع دین
بیاوردش اندر لباس سفید | بنزد رسول خدای مجید
گرفتش سرافراز دین در کنار | بعیش اندر خاطرش گشت یار
بطوری که در گوش هوش حسن | ندا کرده بود آن امام زمن
بگوش چپ و راست گفت باز | اقامت بدستور بانگ نماز
وزان پس چنین گفت کای مرتضی | بچه اسم کردی مسمی ورا

بگفتا

بگفتا که پیشی ام نیست رای | تو ای امین و رسول خدای
ولیکن چنین آمدم در ضمیر | که رایت شود گر اجازت پذیر
بنام برادر کنم جعفرش | که این نام را دانم اندر خورش
چنین داد پاسخ نبی با وصی | که من هم نیم از رای ازکی
که از کارها کاری آرم به پیش | که تا اذن نکردم ز دادار خویش
امین خدای جهان جبرئیل | درین حال آمد ز رب جلیل
چنین گفت با مقتدای رسل | رسول خدا پیشوای سبل
که بود از دو فرزند هارون بکام | مران هر دو شبر و شبیر نام
بده اسم شبر بر آن پسر را | ازین سبط و معنیش دان احسن
چه این اسم تصغیر اسم مهین | در آمد بعلم جهان آفرین
چو آن اسم و معنی بخیر البشر | بمیراث بودش ز روی خبر
چو وصاف اوصاف از اندازه بیش | ندانم از آن شمه خدویش
باین مایه کردم از آن اختصار | که افزونست وصفش ز حد شمار
بده ساقی آن اصل فرهنگ را | که باشد بسنجیدگی رهنمای
گران باز جویم ترا زودی خویش | بیابم از آن زور بازوی خویش

چو آن اسم بیم و معنی بخیر البشر
رسید از جهان داور دادگر
مسمی بشبر حسین نبود
این اسم از آن ذات زیبنده بود
[illegible]
[illegible]
سلمان ذات کامل ز صنع خدای
گشته رسول از کمر تا بپای
[illegible]

مغنی ز میزان بحر و اصول ز میزان که موزون حسن قبول
بآهنگ میکیم شور سمای که بیرون نهم از حد خویش پای

عزیمت نمودن لشکر اسلام بجانب بدر بقصد قافلهٔ شام و خبر یافتن صنادید قریش و توجه بآن صوب نمودن بعزم انتقام

صف آرای مضمار دانش وری چنین کرد توضیح نیک اختری
که همخوابهٔ هند تاریک نام سفر کرد بهر تجارت بشام
بسی دیگر از مایه داران شهر باو بهر سودا شده همسفر
بامر خدا حال راز وحی خبر داد با حاکم امر و نهی
گروه در آن منهاج صدق و صفی ز شامند عازم بام القری
چو مجزوم شد رجعت قافله خبر شد سوی فرقهٔ باطله
که گردون لوا شاه خورشید قدر کند قصد ما در کمینگاه بدر
بیغما دهد دست تاراج را تبه واند اندیشهٔ باج را
کسی را که باشد غم مال خویش کند عزم این راه از جمله پیش
شنیدند چون این حکایت قریش بر ایشان بسی تلخ گردید عیش
منادی نمودند در شهر و کوی که هر جا که باشند یکی جنگجوی

چه از شهر و چه از قبایل تمام نماند در مکه یکجا مقام
بهر خانه و خان که باشد مرد از آن زوج و آرد این سوی فرد
نمودند یکسر گروه لیام بام القری مجمع ازدحام
پس آنگاه گشتند جمله روان بامداد آن گروه کاروان
شد از یکطرف رایت دین بلند ز دیگر طرف آن گروه نژند
ز تعجیل اصحاب اسلام قدر فریقین را شد تلاقی به بدر
ز یک سو ظلمت ز یک سوی نور لب شد به رعیع کمال قصور
بطغیان عزم آوران سعیر امان یاب از آن ورطه گردید غیر
بتقدیر فرمان ده ذو الجلال فدا گشت جان لئیمان بمال
ز جنگی سواران روز نبرد غزا جوی بد سیصد و پنج مرد
تکاور سه هفتاد بود و هیون شمارش نه کم بود زین نه فزون
ز خیل نبی آنچه راوی نمود زره شش عدد هشت شمشیر بود
شمار گروه سپاه دژم ز نهصد فزون بود از الف کم
شتر بودشان نیز هفتصد نفر بگفتار دانشوران سیر
دگر بود صد اسب تازی نژاد در آن توسنی خیل سرکش نهاد

ازان پیش کایند ارباب کین | گرفتند در بدر جا اهل دین
نمودند از خاک پر چند جا | مگر یک کزان بود شان آب جا
بنزدیک آن یک شمر ساختند | دل از فکرت آب پرداختند
رسیدند زان پس گروه تباه | ز دل ساخته روز بازار آبها
بسمت مقابل گرفتند جای | همه تیره روز و همه تیره رای
نشد منع دشمن ازان آبخورد | کزان آب خور گشته شد نامرد
بر احباب بود آن جو آبحیات | بر اعدای دین جمله زهر ممات
علی بود آن شاه الاتقیا | بر احباب واحد البشیر و نذیر
چو بگرفت رسم تقابل نظام | ز سالار سیاره آمد پیام
کزین جنگ و کین بود مقصود آن | که از خصم باید امان کاروان
جو ازآن خطرها ند محفوظ مال | درین حال ولیت ترک قتال
بجمهور این رای آمد پسند | نشد لیک بوجهل را سود امید
نه بوجهل او بالبغض اس پیام | کز وجهل را بود سلک نظام
بعرفان همه کین و بغض و نفاق | بعدوان پسرا با خلاف و شقاق
ز بغضش همه مایه جسم و جان | نبودش بجز جهل و را آنچنان

ز زهرابه

ز زهرابه فتنه اش آب کار | ز تلخی شده خلق زقوم وار
چو بودش ز زهراب فطرت نظام | ز زقوم دوزخ شدش تلخکام
چو بشنید آن مایه بغض و کین | چنین حرف از قول خبث و کین
بگفتا که این رای نبود صحیح | بزد چند دستش بتیغش صریح
بگوشم نگنجد چنین ترهات | نیندیشد این مرد صاحب ثبات
بلات و بعزی که یا سر نهم | و یا پای بر فرق اختر نهم
نیایم به بدخواه راه گریز | برم از دلش آرزوی ستیز
کنم بزم در عرصه رزمگاه | دهم ساز ناهید ازان بزمگاه
مغنی ز نانرا برقص آورم | به پستان ناهید نقص آورم
کنم خمر و با یار جامی دهم | بهم صحبتان دو پیمانی دهم
کنم نحر چندین هیون سمین | شوم مجلس آرا بمیدان کین
درین ناحیت نام سازم علم | که خوش دل شود دوست دشمن نژند
کشم از دل خصم این آرزو | که دیگر نیاید بدین سمت رو
بگفت این و آماده شد جنگ را | بهم کار گر شد سر و جنگ را
جو اختر کند مرد را تیره رو | دهد تیرگی مشعل شب فروز

زمینش چو شد دیده بخت دور / کجا یابد از مشعل مهر نور
بسوهان تدبیر شوان زدود / حرارت ز آتش سیاهی زدود
بده ساقیا آن آتش آب رنگ / بیک جام کن صلح و بگذار جنگ
سوی صلح رو آر در کین و سیر / که دانا چنین گفت الصلح خیر
مغنی سپهر است با من بجنگ / همیشه دهد گوشمالم چو چنگ
نباشد مگر دون مدارا / از آن ره مخالف کند پرده را

مقاتله مجاهدان معرکه دین با گروه بغض و کین و شکست یافتن صنادید قریش در بدر و کشته گشتن ابو جهل هشام

دم صبح کاین بحر ظلمات فام / چو ماهی یونس تهی ساخت کام
زر آورد از معدن لاجورد / ز فیروزه بنمود یاقوت زرد
ز مرآت خور رفت کو بنا / بروی جهان گشت آینه دار
ز سبزی عیان شد گل سرخ فام / می لعل شد زیور سبز جام
بظلمات شد نور فیروز روز / فلک گشت قندیل گیتی فروز
سپهدار صبح از درخش سنان / بفرق جهان گشت آتش فشان
دلیران دل افروز از برق کین / به پرخاش با آسمان و زمین

بتن در اسپت کردند ساز نبرد / همه موج با کین و از مهر فرد
چو شد پیکندر دو صف سپاه / شد آراسته از سفید و سیاه
ز بس بود شان حرص در انتقام / نمی ماند شمشیرشان در نیام
برهنه تن مهر و رزان کین / ولی داشت جوشن صفت آهنین
چو عزم از دو جانب صف آرای شد / تقاضای هر سو زبانهای شد
بخونخواری کین کشی تیز رای / تن آور هزبران زنجیرخای
ز خیل بد اندیش پیدا دو خوی / که بودند با بخت خود جنگجوی
در اول کسی کان در جنگ زد / سپهرش ره عقل و فرهنگ زد
یکی عتبه و شیبه بود و ولید / که کردند از عمر قطع امید
جهاندند مرکب بمیدان کین / مبارز طلب از هزبران دین
ز انصار سه شد عازم سه تن / که سر دور سازندشان از بدن
بجستند زین جنگجویان نشان / که دارید سان از چه دون کسان
بگفتند ماییم ز انصاریان / که دشمن شکاریم و اعدا ستان
بر آریم از خیل دشمن دمار / چو آریم رخ جانب کارزار
بگفتند آن زمره کور دل / ز سر منزل صدق مهجور دل

نداریم پیکار با هیچکس
بجز خیل اکفا و اقران و بس

به تندی نمودند زان پس خطاب
بسوی جهاندار صدق و صواب

که ما را اگرچه پت عزم مصاف
نداریم با قوم دیگر خلاف

بود مقصد ما درین رزمگاه
ازین خیل و این زود حامی سپاه

که اقران و ابنای اعمام خویش
بگیریم در کین کشی کام خویش

لب بخت ما را پت با خنده یار
که تا بر که گردید سر انجام کار

کند خوی طبع کز منبع تیغ
بباریم بر کشت خود بیدریغ

نهال سپنا ز اکسیر آب دار
ز نیسان خونریز خویش و تبار

دهیم از دو سو با دل کینه کیش
بشمشیرها آب از خون خویش

بخونریز آن شاه سر سود و لب
برانیم بر خون چو کشتی بر آب

چو دید آن فلک قدر عالی جناب
بمیدان سپه تن را مبارز طلب

بفرمود با صاحب ذوالفقار
که اعدای دین را شود جان شکار

وزان پس بدو حمزهٔ پیلتن
دلیر صف آرای لشکر شکن

بس آن دو سرور فتح روزگار
کند عتبه و جانب کارزار

علی شد و زان شیبه جان استان
زد از آب شمشیر آتش بجان

بجنگ ار

بجنگ ار چه آهو نماید دلیر
بپایه چو افتد بچنگال شیر

ظفر یافت حمزه بقتل ولید
بخط حیاتش قلم در کشید

ز عم عتبه و شیبه زد و هم پتیغ
نکردند در حرب اصلا دریغ

تن شان بسی زخم منکر رسید
نشد هیچ شان ضعف و قوت پدید

نشد کار دشمن چو از وی تمام
ز یاران شدش خصم با مرگ رام

ز زخمی که از خصم بر وی رسید
پس از چند روز دگر شد شهید

چو در راه دین گشت کامل مراد
روانش ز ما خرم و شاد باد

سر تن را چو شد شهد هستی شرنگ
بمغلوبه شد از دو سو ساز جنگ

بکوشش فتادند جنگ آوران
[illegible]

ز ببر [illegible]
[illegible] ها تیغها ساختند

[illegible] مروت نماند آشنایی ز رست
بلا شد زمین عافیت رخت بست

جهان دست یکجهتی بر الفت فشاند
که تن را بتن آشنایی نماند

چنان کینه جو فرقه جهل کیش
که خوردی پدر خون فرزند خویش

قرابت بدوری محبت بکین
بدل شد در آن قوم ناپاک دین

درین حین ابوجهل ابن هشام
کشیده ز کین خنجر انتقام

بیک نیزه با او سپهری سوار | کف آورده بر لب گسسته مهار
روان در پیش بود سرهنگ مرگ | که از دوزخ او را کند سازبرگ
دو تن از نبرد آزمایان فرد | که بودند باهم قرین در نبرد
چو شد معرفت شان که بوجهل اوست | ز کین که و ارش دریدند پوست
ازان بادسیرت بحال تباه | زمین گیر گردید چون خاک راه
جدا کشته کردید زان مصاف | جهان شد تهی زان نفاق و خلاف
چه خوش گفت دانای از نهفت | که تو آن شب کور در چاه خفت
چو بوجهل ازدار کین رخت بست | ازو فیشت کور ضلالت شکست
نبی دید چون حال آن بدنهاد | زبان مبارک بنفرین گشاد
دران عرصه کین نزد اهل دین | که بودند پیشانی شک در یقین
بسی در رکشند ملا شد اسیر | بسی کشته زخم شمشیر و تیر
شنیدم که از ده یکی جان نبرد | وگر برد جانی غنیمت شمرد
زمال غنیمت ز اسباب و خیل و ستور | برون بود از حد زغایت فزود
که حاضر نمودند اهل غزا | به درگاه دین پرور مصطفی
ز منبه یکی تیغ خونریز بود | که بر سنگ و آهن دمش تیز بود

دگر ناقه

دگر ناقه ابن هشام شوم | که مانند کم داشت در شام و روم
مران ناقه را مرکب خاص کرد | دران نوع کردش ز اغراز فرد
ازان تیغ شد بوالحسن کامکار | که کردش علم قبضه اش ذوالفقار
بقیه سویت به اصحاب کرد | لب خشک را بحر سیراب کرد
کشاینده راز ارض و سما | روایت چنین کرد از مرتضا
که دیدم سه نوبت یکی تندباد | کزان شر مکین بود طوفان عاد
چو زان رفت بر کفر کیشان تعب | بگفتم که آنرا چه باشد سبب
سه فوج ملک آمدم در نظر | که هر فوج را بود بادی اثر
نخست از همه فوج روح الامین | که بودند در دفع ارباب کین
دویم بود میکال و اتباع او | برای غافلان نیسج تنگ سبو
سیوم زان گروه سرافیل بود | که راه بلا بر بدان می‌گشود
شود هر که با اهل دین کینه توز | کند لیل شب صندل وی روز
یکی زین سوال آمده رخ بر فروخت | ز زردی به سیما غباری بدوخت
کنند انکه شد با نبی جنگ جو | حبش از زغال ختن داغ رو
جو بد شاه دین سرور اولیا | زنک نبی رهنما خاتم انبیا

باو نیز هر کس که ورزید کین | [illegible] شد حال و حالت همین
پس از فتح شاه ملایک سپاه | که بودش خیام فلک بارگاه
سه روز اندران عرصه شد کامیاب | بر یکی بودش از رای صواب
رسید از فلک تهنیت و ملک | ز آب یقین شسته شد دل ز شک
شد آنگه بسوی مدینه روان | که دل مرده کازاد دهد بیش جان
قمر سوی مطلع عنان تاب شد | مدینه چو رویان شمع مهتاب شد
پذیره شدند اهل یثرب تمام | باقبال شاه فلک احتشام
درآمد طربناک و فرخنده روز | ببرج شرف مهر گیتی فروز
دهم عشرت است ای عطابخش جام | فلک در تقاضای عیش مدام
پر از باده کن جام جمشید را | ببرج شرف آر خورشید را
مغنی هلال برا ساز بدر | بیک نغمه ام ساز خورشید قدر
نوای بگوشم زن از پنجگاه | ز خیر العمل تا زنم ایوان گاه

مشورت کردن قریش در محاربه اسلامیان و تیغ انتقام از نیام کشیدن و عزیمت احد نمودن

بهر جای رسید فتنه روزگار | بجز این شیوه کو ماند از و شعار

[illegible] | چنانکو [illegible] سرآمد [illegible]
ورا دیدی از دور والی شام | بگفتی که این مرد باشد کدام
که بار است همچو بخت سیاه | به لشکرگه ما فکند از چه راه
بگفتند کین زاده منذر است | گروه حامیش پر ز شور و شر است
ز پیوست قوم بد اندیش او | که کردند بر لشکر عمرو رو
همان لحظه از روی اختیار | بتعیین آن آور دو پانصد سوار
ز خیل عک و از جذام و حمیر | روان کردشان سوی پیش دلیر
بگفتا که آن قوم ناپاک دین | که واجب شناسید دفع حسین
بره گر کنند پیروی اختیار | که آید برای [illegible]
بدفع حسین کار سازی کنید | ز [illegible] مرا دلنوازی کنید

بسیر ... چال جنگ و ... [illegible]

بسی سر فکندند از مغز دور | بسی تن ... [illegible] ... چو

حسین را چو شد گرم عرق جدال | بر آن قوم بنهاد تیغ قتال

نمودند زور گروها گروه | دل و جان و تن شان سراسر ستوه

ز بس کینه کوشی در آن ازدحام | سرآورد چون زنگیاه شام

سراپرده والی شام را | درآورد چون خاک زیر [illegible]

تهی مایگی دادش از احتشام | خلل در فکندش به سلک نظام

یکی زان سراپرده آواز داد | مغاد غرض اینچنین ساد

که ای اهل کوفه بفرزانگی | کجا گنجد این رسم بیگانگی

که با این اکرام خویشان خویش | بدینها که گیرم مهد اندیش

نه نیکوست آزرم بگذاشتن | چنین شرم خویشی نگهداشتن

بدارید شرمی ز کردار خویش | که نادم شوید آخر از کار خویش

نکرد این حکایت اثر در حصین | بصد سید آنکه همچو شیر عرین

فکندند آنکه آمد به پیش شه پاک | مراو را بسر بخت خاک هلاک

بسی را ز شمشیر کین کارساخت | بسی را ز تیر قضا دل نواخت

ز تیغش در آن عرصه از یک دو ده | فزون کشته شد از نصاب عدد

شد از قتل اعدا چو کام مراد | بجایی که بودش نصیب ایستاد

از انسو پس از ترکتاز حصین | که روباه او بود و شیر عرین

ز مولای عثمان احمر بنام | قدم ماند در عرصه انتقام

میان شد و صف شور زن تا گیر شد | بافروختش نار کین تیز شد

در اوصاف عثمان چو گویی گذشت | ز منهاج صدق و صفا در گذشت

وزین سوی مملوک شاه انام | درآزادگی فرد گیهان بنام

شد او را هم آورد میدان کین | که از صدر زین تا ردش تا بزین

بسی لعب پیکار شد آشکار | از آن هر دو در عرصه کارزار

جهان تیغ پیدا در آن شد عیان | سرآورد آخر بگیهان زبان

چو شد کشته کیان بمیدان کین | غمین گشت شاه زمان و زمین

همانم بمیدان کین رخش تخت — به پاداش آن کار زیرت درخت
احیمر بگردید واقف که کیست — پخشید در رزمگه پای ایست
گرفتش گریبان امام زمان — کشیدش سوی خود ز دست توان
کمربند بگرفت و برداشتش — یکی قبضه خاک انگاشتش
وزان پس بضربی فکندش ز دست — کز اعضا سراسر خورد در هم شکست
احیمر چو بر خاک ماوا نمود — همانا که موجود هرگز نبود
چو آن اشتلم دید باغی شام — که شد جسم نخشابی آن ناکام
شگفتش زبان داشت در آن خبیث — که افتاد خشمش بروی حریث
حریث ارچه بود از غلامان او — یلی بود هر دافکن و جنگجو
بسی خونبها کرده با پردلان — تبه کرده بس روز با پر یلان
به پیش آن سوار حجازی نژاد — که از نیل هر مقصدی دور باد
بگفت ای تهمتن تن نامدار — بتن در تراجان اسفندیار
احیمر از او گشت بر خاک پست — تنی گردن و ترک و یالش شکست
توانی که از روی کینه اشتام — ز مرکش دلم را رسانی بکام
بگفتا ندارم ز حکمت گذر — شوم گر ارادت بجان کارگر

علی گر

علی گر بود در صف کارزار — نهم کرده اش اکنون بر کنار
بگفتا ای بمیدان فرخاش فرد — علی را چو بینی بگردش مگرد
که دارای چرخش بود زیر دست — رسد تیر که افلاک را او شکست
چو شد دور آن داده از دست کام — بسر عزت نزدیک والی شام
به آن بی خرد زاده عاص گفت — ز راه فریبندگی در نهفت
که باشد امیر ترا در خیال — که در طور مردی نیابی کمال
ازانت ز جنگ علی باز داشت — منفعت در آن باب همت گماشت
اگر فرصتی یابی از روزگار — گر افتد ترا با علی کارزار
کشی در بر اعضاش زخمی زنی — شوی کامل رسم مردافکنی
شود نام نامی ترا زان بلند — سپهرت در آید بقید کمند
تهی پس از علی در مقام نبرد — که مرد تهی باشد او نیز مرد
ازین قصه آن بیخرد شد دلیر — اجل ساختش صید چنگال شیر
درآمد بمیدان جنگ و جدال — همه جان و تن آرزوی قتال
رسانید در عرصه گاه نبرد — بیاسم تیغ و بر ماه گرد
چنین گشت ظاهر بشاه انام — که هست آن مبارز حریث غلام

زهر که ابیم سرشته عم زپست | به باداش کارش آورده دست
چو خورشید بربست دستار زرد | برآسپ سیه کرد و ساز نبرد
که نشناسندش اولیش غلام | نکرد و عنان پیچ از انتقام
جوان ساده دل چشم بر وی نهاد | بنالید بر خویش و آواز داد
که ای صفدر عرصه گیر و دار | که مرگت بستر وقت من داد
علی چون بحرب منت ره نمود | بروبیت در نیستی برگشود
بگفتش که سهل است مردن مرا | که در رزم پردلانند فرد
درین منزل رنجه و جای گزند | درآیند در زیج روزی دو چند
چو بشنید این قصه آن حکم جوی | بغیر آورد بر شاه روی
بر الحجیت بر قصد شه رخش جنگ | ز خنک فلک تیزتر در درنگ
رخ آورد بر صاحب ذوالفقار | که کرد و بخورشید خنجر گذار
در اثنای آن حمله تیغ دو سر | چنان راند بر فرق آن بدسیر
که شد کاسه سر جدا از سرش | تهی مایه شد از روان پیکرش
روان از جهان دست بر شکرف | نهنبن شرش شد و از روی ظرف
از ان ضرب دانست باغی تمام | که شاه هست در عرصه انتقام

تأسف بسی خورد و گوری نکرد | چنان سوخت جانش که دودی نکرد
بسی شد ملامت کر عمرو عاص | ز دوش طعن در محضر عام و خاص
که برین بلا شد سعید دلیر | فتاد از قرینت بچنگال شیر
بکمند کرد پس سوی عمر و حصین | که ای پیشوای یلان گزین
توانی که در منظرم نی سوار | کنی انتقام حریف آشکار
بکشا بخر این اعتقام مباد | که یابی زمن مقتضای مراد
پس از این سخن اسب از جا جهاند | بنطع امل اسپ در پیش راند
درآمد ز خلف امام زمان | که از جنبش ساند بر جان جان
سعید بن القیس را شد خبر | که در قصد شاه هست آن بدسیر
برو بانگ زد کای کز گندکار | شده بر خر شر شیطان سوار
کجا می‌روی ساعتی کن درنگ | که چون مار پیچی سرت زیر سنگ
عنان تاب کرد سوی سعید | زجان و جهان کرده قطع امید
سعیدش بر نیزه زد چنان | که فارغ نمودش ز فکر جهان
بسی زاده صنخر شد زان چنین | که افتاده دیدش ز روی زمین
شد از مرگ عمر و حصین سوگوار | بر و روز عشرت چو شب گشت تار

که او بود ز اعیان ارباب شام
در آن ناحیت بود والا مقام

و زان پس چنین گفت ذوالکلاع
که او بود در فلک عدوان شراع

که در رنجم از مرگ عمرو حصین
بسی خاطرم گشته اندوه‌گین

بدرد چنینم دوای رپان
ز قتل سعیدم شفای روان

ز جنگی سواران لخم و جذام
ز کینه بسی کرد بهرام کام

که بودند در عهد بعثت نزار
در آن قصد باطل باو کرد یار

درین امر آشوب ناک خطیر
به حکم وصی آمد اجابت پذیر

سوی زمرهٔ آن تنامند کرد
قیامت بهمراهی خویش برد

بدانست شاه فلک اقتدار
که آن قوم برخاسته نابکار

بلشکر که شاه آهنگ کرد
که انگیزد از دشت ناورد گرد

بوند از گزیده سواران شام
که بر آل همدان کشند کام

ندا کرد کای مرد سخت کوش
مدارید با خویشتن گوش و هوش

که با ذوالکلاع اند بگزیدگان
بکین شما جمله بسته میان

بقصد شما تیغ کین آخته
دل از غیر بیداد پرداخته

سعید ابن القیس گفت ای امیر
از و دار دل را فراغت پذیر

زنا خاطر

زنا خاطر خویشتن جمع دار
مرا او را و ما را بخصم واگذار

تماشا کن ای خسرو انس و جان
بهین قدرت ایزد مستعان

سوی قوم خود زان پس آورد روی
دلیر تهمتن تن جنگ جوی

ازین معنی آگاهی قوم داد
که باید بجیاد دل نهاد

چه حکمت شناسان و دانا دلان
که بودند سرمایه دار جهان

نمودند تحصیل کام از وفاق
ظفریاب گشتند از اتفاق

باندرزشان یافت چون اتباع
تک آور برانگیخت بر ذوالکلاع

بهمراهیش آل همدان تمام
جلو ریز گشتند بر اهل شام

وزانسوی هم آن گروه دلیر
بدندان گرگ و بچنگال شیر

بدست و بدندان همه کینه جوی
چو شمشیر سرتا بپا گشته روی

چو با هم رسیدند از هر دو سوی
دلیران مرد افکن جنگ جوی

ز خون بداندیش پیر و جوان
شفق ریز گشتند بر آسمان

بسی خون شد از هر دو سو ریخته
بسی فتنه گردید انگیخته

اگر چه بسی سعی شد از عنود
ظفر از سعید آخر الامر بود

اجل وار در هر کشش پردلان
بر آن قوم گشتند جانب عنان

فکندند ریشان سر و دست و پای / که تا جا بجا رود گردند جای
در آن تیره دشت آن ستمگر پلید / چو کرگی که افتد بدشت و در گله
چو شد دست دشمن بکشتن بلند / غلغل در سپه پرده ها در فکند
نزید اندران روز تیغ نیام / کشید آن زد و خورد تا وقت شام
سر از تن تن از جان جدا ساختشان / ز صوب ظفر دور انداختشان
چو شد شام را پرده نیلوفری / فلک بست دکان روشنگری
ز هم باز گشتند هر دو سپاه / نمودند رو سوی آرامگاه
شه دین زبان را بتحسین گماشت / مر آن خیل را بس پسندیده داشت
سعید بن العیس و قوم ورا / سوی خویش خواند آن سپهر علا
ثنا گفت و تحسین بسیار کرد / لب از حرف شیرین شکربار کرد
بگفتا شمایید ای دوستان / مرا همچو خفتان و تیر و کمان
همیشه مرا پشت گرم از شماست / باخلاص و صدق شما اتکاست
سعید است چون چشم بینای ما / بهر صدق پشت گیرای من
بذاتی که ایجاد عالم ازوست / شرف یافته خاک آدم ازوست
که بودی گر از رحمت بیشمار / بتقسیم جنت مرا اختیار

شما را بجوشش مقام گزین / مکان دادمی در بهشت برین
سعیدش بپاسخ چنین گفت کای / گرامی ز مراد جهان [illegible]
چو این کار بهر رضای خداست / چه منت مر این قوم را بر شماست
درین کار ما را ز سعی جسیم / بود چشم اجر از خدای کریم
به شغلی که باشد بسی پر خطر / بامری که آن نیست دشوارتر
مر این بنده و قوم را دلنواز / بانجام آن کار مامور ساز
که کوشیم در انجامش از جان و دل / مرا سر بتن تا بود متصل
بسی شاه شد خرم و شادمان / ز حرفی که فرمود اصحاب آن
نمودش ثناها به گفتار و کار / ز بذل درم کان و آتش درهما
وز آن پس نزد یک شاه جهان / بنصرت بآرام جا شد روان
بده ساقی آن باده صدق زای / که روشن شود زان دل ذکرها
گران باده صافی کنم جان خویش / وز آن بر فروزم شبستان خویش
مغنی بمن کن موافق دلی / تا نغمه در پرده مقبلی
که سازم از آن جای بزم خاص / شوم زین تخالف حریفی خلاص

تاختن ابو ایوب انصاری به بارگاه معاویه و دست برد او

در قتل مترفع ابن منصور شامی

چو شبنم فشان صبح شد ز آب تیغ — فرو ریخت باران ازین تیره میغ
سوار جهان گرد رومی نشان — شد از داوری بر حبش کامران
جهان چون لگن خانه نور شد — سیاهی ز آفاق مستور شد
ز آهن قبایان کشید از دو سو — دو دیوار آهن جهان گیر و رو
ز هر سوی و ز نیمه جنگ در غو — دم نای غران چو گردان غو
ازان صیحه کز دم کشیدی نفیر — بخیل ملایک رساندی صفیر
فتاد از دم نای غوغای کوس — تزلزل درین گنبد آبنوس
صهیل مراکب بملک و ملک — پر آوازه همچون طنین فلک
چو شد از دو سو راست صف سپاه — به اعیان لشکر چنین گفت شاه
که امروز از رزمها یک گره — بکوشید در کینه آهسته تر
بگیرید رسم ثبات و قرار — نمایید از بردباری شعار
نه پسندید آن قوم تا عزم جنگ — تهی دارید از حربه چنگ
چو ایشان نمایند جنگ آشکار — بکینه آنچه آید ز مردان کار
بوقتی که آرند رو در فرار — نگیرید در استقامت قرار

گذار

گذارم قصه باستان — چنین گشت پیرایه ساز بیان
که آدم چو زین خانقه رخت بست — بطاعت گهش شیث را شد نشست
چو او شد برون زین مجازی سرای — بآرام ادریس بگذاشت جای
چو ادریس شد سوی چرخ برین — شد از نوح آبادی ملک دین
چو شد نوح طوفان پذیر فنا — چراغ یقین شد خلیل خدا
پس از وی ذبیح الله حق پرست — بارض مقدس بجالس نشست
بآن رفعت ذات و عز نسب — ز ایزد صفی بود نیزش لقب
چنین گفت دانای این داستان — بصدق سخن مخبر راستان
که اسحق چون شد ز مادر پدید — پدر بر سپهر مقرنس بدید
که رخشان نژادان انجم نزار — گرفته چو پروین یک جا قرار
سبب باز پرسید از جبرئیل — ازان حال وحی رب جلیل
بگفتا که این رمز دانا نگار — که گردست در فطرت آشکار
برانسبت ایما کزین عین نور — کند اختران ثواقب ظهور
به عد نجومی که هست شد جمع — شبستان افلاک را گشته شمع
همه رافع رایت سروری — نشیننده تخت پیغمبری

نظام جهان زاشده رابطه — باعلان اعلام دین واسطه
چو جبریل کرد آن حکایت بیان — بنزد خلیل خدای جهان
مناجات کرد آن خلیل خدا — که ای از تو حاجات عالم روا
بلطف تو چون چشم خلق است باز — صفی را بهم از رحمت دلنواز
بسویش ز ایزد رسید این خطاب — که ای ره نورد طریق صواب
ز او چون کند آفتابی ظهور — که گردد از و دهر دریای نور
شود از شرف ختم پیغمبران — بود مدت ملتش جاودان
همه هستی این سرای شهود — طفیلیش بر خوان نزل وجود
شد از بذل این موهبت شادمان — فزون کرد شکر خدای جهان
بفرمان قرآن ده ذو الجلال — که وصفش برونست از قیل و قال
در آن دودمان سعادت نشان — کز آن بسته شد کله آسمان
چراغ شرافت همی بی خلاف — بیفروخت تا عهد عبد مناف
وزان پس مشاعل فروزنده شد — کز آن کوکب بخت تابنده شد
شبستان عزت شد آراسته — ز دو غیرت ماه ناکاسته
یکی زان دو عبد الله نامدار — دگر یک ابو طالب باوقار

شدان

شد آن مظهر خاتم انبیا — وزین شد ظهور شه اولیا
از آن عالم افروز شد مهر دین — وزین شد فروزنده نور یقین
بده ساقی آن می غیرت ماه — سفیدی ده روز بخت سیاه
که از نور آن دیده روشن کنم — ز عکسش کلش خانه گلشن کنم
مغنی نوا از نی و چنگ ساز — ز نغمه ام کار هستی بساز
گهم هوش بخش و گهم سازمست — فکن گاهم از پا گهم بر زدست

گفتار در سبب طلوع آفتاب جهانتاب حضرت ولایت مآب سلام الله علیه من الملک الوهاب

ز معیار نقد روایت سعید — بگنج دل این نقد رایج رسید
که در وسعت آباد ملک یمن — یکی عابدی بود فخر زمن
گرفته ز اهل جهان گوشه — نبودش بغیر از غنا توشه
چو بحر محیطش بیک جا سکون — درون موج در موج و ساحل برون
بفکر طلب خاطرش چون بهشت — گرفته ره آرزو بر سرشت
دلش مطلع صبح جاوید بود — بروشن دلی نور خورشید بود
ز هر خواست ناکامیش بود کام — بچندین صفت شهره‌اش بود نام

بطاعت همه روز و شب حق پرست | گرفت عنان عبادت بدست
بتوفیق سرمد هما همنشین | دعاهای او را اجابت رهین
ز طیب نفس ناف آهوی مشک | بر او پوست چون نافهٔ مشک خشک
بطاعتگه ذو الجلال احد | گذشته بر او سال صد با نود
یکی روز آن پیر روشن ضمیر | مناجات کرد که ای قدیر
که ای از توام دین و دنیا بکام | ز تو سلک کون و مکان را نظام
کدامین مراد است در روزگار | که ننهند عطای توام در کنار
چه باشد که سازی مرا محترم | رسانی بمن خادمی از حرم
که از دیدنش دیده روشن کنم | بر او راز باطن مبرهن کنم
هنوز آن دعا بودش اندر ضمیر | که از لطف حق شد اجابت پذیر
درآمد یکی نامور از درش | که شد مظهر مشتری منظرش
جوانقاش و چشمش از آن هوشمند | درو یافت آثار بخت بلند
ز جا جست و نزدیک خویشش نشاند | بپرسیدنش درج گوهر فشاند
بگفتا ز کجایی و نامت چه چیست | شرفهای ذات پاکت ز کیست
بدو داد پاسخ که ای نامور | ابو طالبم نام کرده پدر

ز هاشم

۹۰

ز هاشم بود گوهرم را شرف | منم گوهر آن بحر ذاخر صدف
بگفتا که بابت ترا چیست نام | ز سلکت که شد گوهرت را نظام
بگفتا که در لهجهٔ عام و خاص | به عبد المطلب گرفت اختصاص
ازین پیر پس شکر ایزد نمود | که چشم امید از شخصی گشود
که باشد ز اشراف بیت الحرام | شریف و شرف بخش و والا مقام
مهمان بگفتا که خواندم چنین | ز گفتار ارباب صدق و یقین
که یار رحمت ذات والای فر | دو سبط آیدت در وجود از پدر
محمد یکی از قضا یافت نام | دگر یک علی ولی والسلام
ظهور محمد ز عبد الله است | که بر چرخ هفتم ورا خرگه است
علیی که لیث بنی غالب است | ظهورش ز صلب ابو طالب است
رسد چون محمد بسی سالگی | تولد نماید علی ولی
دگر گفت کین راز باید گشود | که آمد نبی در سرای وجود
بگفتش که نه سال افزون تر است | بود سال شخصی که گوئی نبیست
روان مژده دادش که ای بی همال | مبارک ترا باد این ماه و سال
که یک اختر بخت باید ظهور | ز تو ای سعادت ده ماه و هور

که روشنگر چرخ اخضر شود / رخ بخت را خال انور شود
همه مؤمنان را بود پیشوا / زمان و زمین را شود مقتدا
چو سوی محمد رسی زین دیار / بشرم مدد و این سخن عرضه دار
که ایمان بدین تو کردم درست / نگردد درین متقیم رای سست
بیکتایی حق گواهم گواه / جز این هست در اعتقادم تباه
بذات تو ختمست پیغمبری / تویی اول و آخر سروری
ترا نیز آن آفتاب هنر / برآید چو از روزن صبح سر
شود روشنی بخش سیمای دین / ازو نور گیرد چراغ یقین
بگویش که این پیر صاف اعتقاد / که دست از قدوم تو پیوسته شاد
چنین پرده برداشت از روی کار / که ای مردم دیده روزگار
محمد بود خاتم انبیا / تویی مهتر و سرور اولیا
بدو ختم کار نبوت شود / ز تو آشکارا ولایت شود
نبوت شود بر محمد تمام / بذات تو گیرد ولایت نظام
بختم نبوت گر او شد پدید / بقفل ولایت تو باشی کلید
بو طالب آن پیر چون راز کرد / سخن را بدین ختم آغاز کرد

ابو طالبش گفت کای نامدار / که نازش بذاتت کند روزگار
ز تو آنچه اکنون بگوشم رسید / بباید اثر دین را اینه دید
بدو گفت آن پیر روشن نهاد / که از من بخواه آنچه داری مراد
که آنرا ابوطالبان همی قدیر / کنم در زمان آشکارا پدید
بدید اندران بقعه فیض بار / یکی خشک گشته درخت انار
بگفت از این اصله ام تازه ده / دوای دل و جان بیمار ده
دعا کرد آن پیر نیکو سیر / که ای قدرتت حاوی خشک و تر
ز راز نبی و ز سر ولی / ز من شد هر آنچه آشکار و جلی
کرا صدق دادم سخن را نظام / رسان زین درخت انارم بکام
بکام دل پیر پیدا رخت / تر و سبز شد شاخ فرخ درخت
وزان پس چنان اصله بی ثمر / بدو نار سیراب شد بارور
گرفت از درخت آن دو سیراب نار / همی کرد بر خوان مهمان نثار
دراش نارها دانه لعل فام / بلعل بدخشان همی داد کام
تو گویی که بگرفت یاقوت تاب / ز شیرانه آن دانها رنگ و آب
از آن میهمان دانه چند خورد / ز رمان جنت مرا نیز اشمرد

بدانست کان طایر خوش صفیر / بجز راستی برنگیرد نفیر
چنین گفت دانای راز نهان / که حرمت رخ شاه را بود ازان
بوزو گرد این خرق عادت ظهور / بسی یافت بوطالب از وی سرور
شد از شرم آنگه اجازت طلب / سوی مکه شد با دل پر طرب
چو دریافت از خاک کعبه شرف / بشد فاطمه گوهرش را صدف
مران فاطمه بود بنت اسد / برو داشت خاتون گردون حسد
سخن را ز تولید آن تاجور / دهم زیور از داستان دگر
که سر نامه هر سخن نام اوست / مقدم که تا بی شود کی نکوست
بیا ساقی آن کوثر جام را / فروزنده بزم ایام را
بمن ده که نضرت ده جان شود / بر آرنده نخل ایمان شود
مغنی نوایی ز نو ساز کن / بروی دری از طرب باز کن
که غمهای دیرین ز خاطر دهم / زمانی ز سر محنت و غم رهم

گفتار در ظهور گرانمایه بحر انما در صدف شرف امام الوری

جوان بحر مواج گوهر نمای / ز ابر شرف در صدف کرد جای
جهان گوهر صاف ناهید شد / که برج اسد جای خورشید شد

جوان

جوان نغمه با پرده دمساز گشت / ز پرده فلک نغمه پرداز گشت
بهم نه مه چو نه روز آمد فزون / فلک شد که خورشید آید برون
بر امام الوری جای منشرح گشت صدر / که تابان شود از شب قدر بدر
روایت رسیدم بگوش اینچنین / ازان مطلع آفتاب یقین
که برمن چو ایام زادن گذشت / طواف حرم بر دلم جزم گشت
بعزم حرم راه پیما شدم / بطوفش سراپا تمنا شدم
شدم کامیاب از طواف حرم / بشوط چهارم زدم چون قدم
چنان تنگ شد مهلت زادنم / که شد بیم از پای افتادنم
محمد چو دیدم بحالی عجب / بدانست کز چیست آن تعب
بگفتا چو کردی طواف تمام / بکن روی در کعبه احترام
روان جای کن در حریم حرم / که ستر حدوثست و سر قدم
چو عزمم بسوی حرم ساز شد / در خانه بر روی من باز شد
فلک گشت میلادم از احترام / که شد وضع حملم به بیت الحرام
بگوش دلم از بزرگان دین / رسید از کتاب بشارت چنین
که نقل صحیح است بی شک و ریب / بقول روات از نبی مغیب

چنین گفت در این روایت یزید / گل این چمن را بدین شیوه چید
که عباس و ابنای عبد لوی / بهم جمع بودیم خوشحال زی
تمامی نشسته به بیت الحرام / چو جان و چو دل کرده یکجا مقام
که ناگه اسد فاطمه در رسید / سوی خانه بهر عبادت حمید
چنین بود بر محرمان آشکار / که باشد ز حمل علی باردار
ازان حال چون ساعتی در گذشت / ز درد ولادت برو حال گشت
ز تنگی فرصت مجالش نماند / که خود را بجایی تواند رساند
وز آن شورشش حال گفت ای خدای / بصدق دل بانی این سرای
که آسان کن این کار دشوار را / بدل کن سبک ثقل این بار را
لبش بود مشغول عرض مراد / که دیوار کعبه برو در گشاد
ازان در چو شد فاطمه در حرم / بحکم خدا آن در آمد بهم
ز در ما چو کردیم عزم درون / نشد فتح و ماندیم چون در برون
بروز چهارم چو زان قید رست / برآمد گرفته علی را بدست
سوی خانه خویشتن پا گشاد / علی را بمهد ولایت نهاد
به بوطالب آنگه بشارت رساند / بمژده برو عقد لؤلؤ فشاند

سوی

سوی مهد بوطالب آمد دلیر / که بیند بران عارض دلپذیر
علی دیده بربست و بگشاد دست / گرفتش بسر دست و رخسار خست
چو شد مادر مهربانی مزاج / که شیرش بشکر دهد امتزاج
لب شیر بگرفت و شد بخت زن / به پستان آن مادر مهر فن
پدر گفت کاین طفل والاگهر / که طفل اسد شیری بود بچه ور
به مادر بگفتش که ای مهرکیش / چه کردی بگو نام فرزند خویش
بگفتا که کردم اسد نام او / بنام پدر جستم اکرام او
پدر گفت من زید نامش کنم / بدین نام نیک اختر اسمش کنم
محمد شهنشاه گردون لوا / چو بشنید در اسمش آن ماجرا
بگفتا سزاوار نامش علیست / که عین علو از جمالش جلیست
شنید این چو آن حضرت بخش عفاف / ازان زن ز آل عبد مناف
بگفتا بود شاهد من خدا / که در گوش آمد ز غیب این ندا
که او را علی نام باید نهاد / که والا صفاتست و عالی نژاد
دگرگونه روایت رسیدم بگوش / ز قول یکی راوی تیزهوش
که با فاطمه زوج والاگهر / جدل کرد در نام آن نامور

رسد جمله را از تو نام و نشان
ز تو یافته خلق کون و مکان

سوی کعبه رفتند هر دو بهم / که جویند نام از خدای حرم
مناجات کرد فاطمه شد نخست / که ای شیر شکسته بنامت درست
بنامی که لایق بود این صبی / کن مخفی آن را بلطف جلی
بآواز هاتف رسید این جواب / که او را علی گشت از ما خطاب
چو شد اشتقاق علی از علا / بدین نام شد نامور زان علا
شد آن نام نامی از آن نامدار / بر آن هر دو دادند از آن اقرار
بیا ساقی و در کفم جام نه / بکم نامی از نیستی ام نام ده
که در ملک جم نام سازم بلند / وز آن نام نامی شوم ارجمند
مغنی بگو نام این پرده چیست / نواز من دل درین نغمه کیست
که کارم شد از دست و دستم ز کار / بجانم کشید بیقراری قرار

تشریف آغاز بخشیدن و در کفالت خویش گرفتن حضرت خیر الوری علیه السلام وصی خویش را در هنگام صبا

روایت کند راوی پاک دین / کشاینده چشم عین الیقین
که آن آفتاب سپهر سری / نشیننده تخت پیغمبری
ز تشریف آن طفل چون گشت شاد / چو خورشید بر صبح روزن گشاد

بنزدم ابو موسی اشعری / نباشد سزاوار این داوری
بگفت اشعث و زید ابن حصین / بهمراهی او لیائی لعین
که بو موسی این کار را لایقست / درین امر بر غیر خود فایقست
نباشد جز او در خور این کار را / جز او نیست حامل این بار را
چنین گفت شاه جهان کرم / من او را از آن رو نسازم حکم
که او مدتی ممتد از من گریخت / بسر خاک و خاکستر عذر بیخت
ز من گشت بسیار فرقت گزین / ز بسیاری بغض و افراط کین
کسی کز بیعت من ابا / ضلالت بیاموختی قوم را
بدل بود از من هراسان بسی / نکرد آنچه او کرد با من کسی
ز من تا نشد حاصلش ایمنی / نگردید از راه اهریمنی
گر این در بناچار باید گشود / بود گر حکم را ضرورت وجود
چو عبد الله ابن عباس و بس / نباشد ز بهر حکم هیچکس
درین امر او را حکم ساختم / دل از فکر این کار پرداختم
بگفتند باشد بهر معرفت / تو و ابن عباس را یک صفت
ز قت او و تو نیز باشیر او / بهر حرف اندیشه و گفت و گو

نخواهیم او را درین ماجرا — نباشد پسندیده در نزد ما
چنین داد پاسخ شه کامیاب — چو بشنید زان مدبران آن جواب
که گر ابن عباس نبود قبول — شما مردمان از رای فضول
بود اشتر از مردم محترم — درین امر پا زیم او را حکم
دگر باره اشعث چنین کرد راز — در ما حفیظی چنین کرد باز
که این آتش فتنه زو شد بلند — نباشد حکم بودنش سودمند
شه دین دگر باره دادش جواب — که ای دور از فکر و رای صواب
معاویه از وی دهد اختصاص — مر این مصلحت را بفرزند عاص
که بر دین او را بود اعتماد — بباید از او کار خود را گشاد
دگر او بود چون ز قیسی تبار — بباید کش افتد قریشی دوچار
درین کار چون ابن عباس هست — که با عمرو عاصش بود پای دست
که او هر چه بندد دهد این گشاد — صلاح این دهد زو شود هر فساد
بگفت اشعث قیس با تابعان — که مردم نگردند راضی بران
که باشند از هر دو جانب حکم — دو مصری که اند مخالف بهم
بباید بنزد شما شامی فن — یکی مصری و دیگری از یمن

امام زمان

امام زمان منبع کن فکان — ملک اقتدا از فلک آستان
بگفت از زمین موسی اشعریست — که کارش ز نابخردی سرسریست
از آنم درین حادثه فکر دار — که بفریبدش عمرو حیلت شعار
چه با عمرو عاص است مکری عظیم — نباشد ورا از خدا ترس و بیم
ز حق بیمش از مصطفی شرم نیست — ز خلق جهانش هم آزرم نیست
دگر گفت اشعث به شاه جهان — چو دریافت شوق سخن آنچنان
که گر از دو مصری کشند آن ظهور — که باشد تمنا ز نزدیک و دور
ور از مصری و از یمانی نژاد — شود آنکه نبود بوفق مراد
ببین این بچشم کهان و مهان — بهر صورتی خوشتر آمد از آن
چنین داد پاسخ شه اولیا — که نبود جز او اختیاری شما
بگفتند ما راست آن اختیار — که حکم حکم زو شود استوار
چو بشنید زان قوم شاه این جواب — بآن خیل بد کار کرد این خطاب
کزین پس بکاری که دارید پیش — بود بر شما فکرت کار خویش
چو در قبضه قدرتم نیست کار — شما راست در کار خود اختیار
رخ آورد زان پس سوی آسمان — که ای واقف آشکار و نهان

ترا میکنم شاه کار خویش | بمضمون و منطوق گفتار خویش
که از کار و کردار این مردمان | دل خسته ام گشته بیزار جان
سر موی از من ندارد رضا | بکاری که قصد است این قوم را
بلطف تو بگذاشتم کار خویش | ندانم بجز از تو کس یار خویش
پس آن قوم از راه بد اختری | طلب کار بو موسی اشعری
شدند و بخواندند نزدیک خویش | گرفتند کار حکم را به پیش
شده بود آن نابخرد گوشه گیر | بوفق مراد صغیر و کبیر
چو لشکر که شاه گشتش مقام | حکم شد زین قوم آن ناتمام
بران دو حکم جمله استادوار | شدند از نزاع و جدل برکنار
جدا هر دو جانب شدند از سلاح | یکی گشت در هر دو لشکر صلاح
وزان پس سر از هر دو سپاه | میان دو صف گشت آرامگاه
دبیری که عبداللهش نام بود | مشیر شهنشاه ایام بود
ابی رافعش بود نام پدر | بتحریر و تقریر نادر هنر
درآمد بجایی که بودش نشست | بنظم سخن فکر او کار بست
امیر فلک قدر والا سریر | اشارت نما شد بسوی دبیر

کزین صلح گردد کاغذ نگار | بتحریر این خامه زرنگار
که حکم حکم باید اکنون قرار | بوفق مراد صغار و کبار
میان امیر همه مؤمنین | معاویه بسط حرب اینچنین
چو آن حرف بشنید زان شهریار | چو آتش برآورد از دل شرار
چنین گفت آن مایه بغض و کین | ترا بودی امر بر مؤمنین
چرا با تو جنگ و جدالم شدی | باین بیه حرب و قتالم شدی
چو این حرف بر شاه شد زو عیان | گشادش به الله اکبر زبان
که صادق بود و پیر رهنما | امام رسل پیشوای هدا
چه صلحش چو میشد بر اهل حجاز | پی صلح نامه مرا خواند باز
چنین گفت آن شاه ملک حکم | که جاری نما بر زبان قلم
که صلحیت این از رسول خدا | محمد که پیشش لقب مصطفی
مر این را بدر آمد اندر زبان | چنین گفت با شاه سر دو جهان
ترا گر باین وصف دانستمی | چرا با تو پیکار پیوستمی
بفرما که نام ترا با پدر | نویسد دبیر فصاحت اثر
مرا با پدر رسم نویسند نام | درین صلح نامه بطور کرام

سخنها بر او وقت قبول حکم / همی عرض کردندی از بیش و کم
بفرمودی آن مرد ما را جواب / ز فکر حق اندیش و رای صواب
همی عمرو عاص و سپه دار شام / نکردندی اظهار حرفی بکام
دل از آتش غصه شان پر ز جوش / زبان بودشان با نظر و خموش
که اشتر قد افراخت از جای خویش / بشه گفت کای خسرو مهر کیش
تو بر خصم داری تفاوت بسی / برابر نباشد ترا هر کسی
گر او را دلیران و کند آوران / شوندت بجنگ آوران هم عنان
ولی هم رکابت بصبر و ثبات / برون نیست از عرصه کائنات
کنون چون حکایت بمقطع رسید / برون شد ز سخن گفت و شنید
بجایی که ذات تو دارد ظهور / بود خارج حد نزدیک و دور
که در مرتبه و نیک رای زنند / بدانای خود صلایی زنند
اگر آنچه گویند داری قبول / بود گفته ما ز رای فضول
امامت تو داری خلافت تراست / ز تو حکم و فرمان اطاعت ز ماست
وگر هست ذات تو کاره ز بیع / بمقدار امکان و حد توان
بکوشیم چندانکه جان در تنست / اگر پیکر خصمت از آهن است

نمایم ز مشتی بسندان خویش / بتوفیق جان داور مهر کیش
بجدی که کرد و ز غیب آشکار / سزاواری لطف پروردگار
دگر نامداران اهل سپاه / که بودند یکرنگ و یکدل بشاه
کشادند بر طبق قولش زبان / گرفته ز غیرت بدندان لبان
معاویه با عمرو عاص آن سخن / شنیدی و از غایت مکر و فن
ولی پر ز جوش و زبانی خموش / سراپای اعضاش شد جمله گوش
نشنیده پسندانش / بگفتا باشتر که بنشین بجا
خدای جهان از تو خورسند باد / ز رحمت جزاهای خیرت دهاد
کرامی که در حفظ دین تو بود / همی فوت از قول و فعلت شود
پس اشتر بحکم مطاع امام / نشست اندر آن جا که بودش مقام
دگرها که هم سخن داشتند / بهم گفت و گو کرده بگذاشتند
بفرمود با ابن رافع امام / چو کردید آن گفتگوها تمام
که شو کارفرمای نوک قلم / کنش نقش بردار ازین رقم
کز آنچه از قلم سازش نقش گیر / در آیینه صفحه صورت پذیر
قرار علی باشد و شیعیان / دگر از معاویه و تابعان

که ایشان بحکم کتاب خدا | بفرمودهٔ حضرت مصطفی
بطوع و برغبت فرود آمدند | بحکم خداوند راضی شدند
کزآنرا که قرآن دهد زندگی | مرا زان بخشند پایندگی
کسی کو که باشد ز قرآن ممات | بکوشند او را بقطع حیات
بود از علی اندرین داوری | معین ابو موسی اشعری
که او راست عبدالله قیس نام | براو گزیده بهتر ز دانام
دگر عمرو عاص است از سو حکم | کز اهل زمان در ذکاوت کم
برین جمله شد هر دو را اتفاق | که در اتحاد و طریق وفاق
مراین هر دو را این مهم خطیر | درین شغل پر خوف و خطب کبیر
بهر دو طرف از عموم رجال | بپایند امان هم بجان هم بمال
قراری که آن هر دو با هم دهند | به تنفیذ آن جمله راضی شوند
نباشد اعتراض کسان | بود اختیار همه تا برآن
برین شد قرار سپاه از دو سو | که از قول آن دو نپیچند رو
برین جمله رفت از دو جانب رضا | بری خاطر اندر از خیال ابا
دگر گشت در هر دو لشکر قرار | کز عرصه فتنه و کارزار

رخ آمده

رخ آرند اهل عراق و حجاز | سوی موقف و موطن خویش باز
کنند لشکر شام ازین مقام | رخ عزم آرند و گردند ضم
میان علی و سر اهل شام | درین حکم مهل است سال تمام
بمن ساقی آن باده فرما کرم | که سازم بعقل و بنوشش حکم
کزان یابد اغوال فکرم رهی | ز هر جنبشی ام ره یکلی
معنی بخوان کار نادعلی | وزان کن بمن حالتی منجلی
که در عرصه عشرت روزگار | ز خیل حوادث بر آرم دمار

رخ عزم را جانب ملک شام
سوی دومة الجندل آن دو حکم

تعیین نمودن حکمین و بدل نمودن خط از جانبین

دبیر سخن سنج معجز رقم | درینجا چنین ز در قلم
که چون شد حکم از دو جانب قرار | بحکم شهنشاه عالی تبار
صحیفه که این رابع نوشت | که گویی بکافور عنبر سرشت
بران مهر کردند اهل عراق | نمودند در مهر کردن وفاق
عمیر ابن عباد کلبی بنام | که بود او دبیر سپاه اهل شام
مر او هم بفرمان آن هر دو نوشت | بمضمون سطور خطی نوشت
نمودند آن هر دو خط را بدل | که شد شاد از جنگ و جنگ و جدل

وزان پس منادی شد از عمرو سوی
که آرند بر موطن خویش روی

در آن وقت بوموسی اشعری
که بودش بر اهل سماحت سری

بیامد بنزدیک شاه زمن
سخن ساز کردید کای بوالحسن

برایت هویدا بود کاین عاص
بنزد تو دارد بسی اختصاص

بود مکر وی را ز مکر شیطان عظیم
ز نیرنگهای زمانه جسیم

مرا ایمنی نیست از مکر او
هراسانم از زیرکیش آبرو

که نبود که بفریبدم آن محیل
شوم زان بنزد تو خوار و ذلیل

گروهی ز مردان دانش پناه
که باشند در هر فنی اوستاد

بمن یار همراه ای دین پناه
که کردند حاضر به میعادگاه

خبردار باشند از حال من
نباشند غافل ز احوال من

گر از عمرو عاصم فریبی رسد
گر ادعای آن کار ابتر شود

نمایند فی الفور تنبیه من
بگیرند از من عنان سخن

باو ساخت همراه آن شهریار
شریف ابن هانی و پانصد سوار

شریح از شهنشه گرفت این مثال
که او را بود یار در جمله حال

ازان پس بحکم شه تاجور
شریح و شریف آن دو نیکوسیر

بجز این دو عنادنامه فرستند
... منصفه و ثبت نمایند
... از جهت ... کرد
... ازو ... ازان ...
... داری اربع
... یمن ...

بهمراهی عمرو از اهل شام
نشد عزم جمعی بسوی آن مقام

مر او را بید روز و شرحبیل نیز
نمود از سر دوستداری عزیز

چو میلی بر احنف از اختصاص
رسیدی بخوبی از عمرو عاص

که آن زاکه بد روز و باید نمود
بتخفیف تصدیع او گوش بود

بامری که زو رای آن نابکار
بمضمون فرموده آشکار

حدیث احنف از آن ساده خوی
بپردازدش ره نهد و ای بروی

نشد متفق با شریحش براز
باو زین سخن پس نمودند باز

که در عهده تست کاری بزرگ
ز فکر متین و ز رای سترگ

بگفتار ما لحظه گوش دار
بجز این سر حدیثی فراموش دار

در این امر بر هر چه حکمت رود
بد و نیک آن بر تو عاید شود

اثر ماند از تو بسی روزگار
ز رای نکوهیده و احسن کار

بترس از خدا و بفکر تمام
در این راه پر پیچ بگشای گام

در آغاز و انجام این مدعا
بیندیش نوعی که باشد سزا

که در این جهانت شود نام نیک
وز آن نشئه یابی سرانجام نیک

دگر خدعت عمرو عاصت ز راه
نگردان رسی اندر افتی بچاه

ازان جایگه بیرون آمدن | ترا آشکارا نخواهد شدن
دگر گفت بشنو ای موسی اشعری | که گر بایدت عونک اشعری
چو افتد ترا چشم بر عمرو عاص | مخواه احترام و ورا اختصاص
بآن حیله گر در گه التیام | مبادا که پیشی کنی در سلام
ترا بر چپ خویش ننشاند اگر | بران جای منشین و فرمان مبر
که اورا بهر کار اندیشه ایست | بهر مکر پیشش ز دل گوشه ایست
هرآنچه از نصیحت ز احنف بماند | شریح آن تمیمت برو بازخواند
بسی گفت پنهانش از بد حال | بسی داد پیغامش رسول بلال
از ایشان چو شد اختتام خطاب | ابو موسی این گفت شان در جواب
که بود این نصیحتهای ما پسند | پسندیده مردم ارجمند
تمامی شنیدم بسمع رضا | بسی این عقیدت و دانش مرا
سراپای کردم برغبت قبول | که باشد جزان جمله رای فضول
در انجام و تحصیل این مدعا | نکردم بتقصیر از خود رضا
ز هر جد و جهدی که امکان بود | بکوشم درین کار تا جان بود
امیدم چنان باشد از کردگار | که پیروز خیزم بتوفیق یار

کاین

کاین صد صعب و شغل کبیر | ز من گردد آن گونه فیصل پذیر
که گردند سر و طرف شادمان | خردمند و نادان و پیر و جوان
بکن رجعت ای احنف ازین مقام | به فیروزیی و خاطر شادکام
که بر وفق تقدیر پروردگار | برآید بمقصود احباب کار
پس آنگاه بو موسی اشعری | که بودش بگیتی حکم مهتری
ببندد با شریح و لوازم روان | بمیعاد که ساخت صرف عنان
بو احنف ز تشییع و بازگشت | شد او را بدرگاه شه بازگشت
چنین گفت با شاه فیروزبخت | فروزنده اختر تاج و تخت
که بودم بر موسی اشعری | بسی دیدم او را از آن شد بری
ببسته با شریح و لوازم روان | بمیعاد که ساخت صرف عنان
بهر دانشی دادمش آگهی | گر افتد در آزمایش از کوتهی
ولیکن ورا دور بینم ز کار | که آرد یکی را به جا از هزار
شهنشاه از آن غم قلقش نمود | که تقدیر را بند نتوان گشود
شد القصه بو موسی اشعری | که بر خاش توشش به نیک اختری
بهمراهی عمرو عاص عون | بمیعادگاهی که بودش دوان

از او زاده حاجب شده پیشتر
بدانجا که بدشان قرار مقر

چو بو موسی پیشش برا شد و رسید
تبسمی کرد بو زرش چو ویرا بدید

ز فرط تواضع شدش پیش باز
در مردمی کرد بروی فراز

چو از دور دیدش نمودش سلام
ز پرسش بگردش ز خود شاد کام

ابو موسی از صحبتش گشت شاد
دوو پیت از تواضع ببر بر نهاد

ز هر باب گفتش بسی خنده‌ها
شدش محمدت گوی رهبر ادا

بداد ابن حاجش مکان بر فراش
نمود آنچه شاید ز حسن معاش

ز هر باب بر گفت با او سخن
شدش قصه برداز نو و کهن

ز هر خوردنی نزد او خوان نهاد
ز هر باب احسان ابر و در گشاد

چو بر خاست خوان گشت خورده طعام
نشد حاصل از اکل و از شرب کام

ابو موسی آمد بسوی عاق
شد از جهت بی نسبت خویش طاق

رسیدند از آن جای شبها بروز
فروزان چو شد مهر گیتی فروز

یکی جا نشستند و کردند راز
سر هر حدیثی نمودند باز

چو شد از دو سو اختتام خطاب
بخوردند باهم طعام و شراب

رخ آورد هر کس بجایی که داشت
بهر جادوی داشت همت گماشت

چو برین نمط چند روزی گذشت
زمان طاقت عمرعاص در نوشت

شبی عده گفتند کردید روز
نشد زان غرض گفتگوی هنوز

ز آغاز این کار تر سیم آن
که انجام آن رخ نکرده عیان

بپایان رسید عده این سخن
نکرد دوستی ز آشنایی و من

همه جنگ را باید آماده بود
نکرده درین باب گفت و شنود

چو عمرو آن حکایت ز هر کس شنفت
برفت و بعبدالله قیس گفت

که باشد تفهیم ز اهل عراق
که در طیب اعراق باشند طاق

بخون خواهی کار عثمان تمام
فزون سعی دارند از اهل شام

تو ز احوال والی شامی خبیر
شرفهای او باشدت در ضمیر

چه اندیشه داری بحکم حکم
بمن راست گو از طریق کرم

چه تدبیر دارد طبیعت قرار
بمن ساز از مردمی آشکار

بجشا نمودند چون کار تنگ
بعثمان و کردند آغاز جنگ

اگر بودمی حاضر آنجا یقین
به بدخواه او کردمی ساز کین

کنون هم ز قوم امیه نژاد
بود با معاویه آن اعتقاد

که ظاهر کنند فرقه هاشمی
ز روی فرو پایگی با علی

چنین گفت عمرو که فرصت مراست | که از نطق صادق بیان تو خاست
ولیکن تو جمله مرد و مان | برابر بود با یقین این گمان
که پند و نکو خواهیت را اثر | بر اهل عراقت زان بیشتر
که از من بپا بد ز فکرت نظام | دل اندر ز رسازی ای رباب شام
دگر با علی آن محبت تراست | که با والی شام زان کم مراست
که او را شمارند از طلق | وز اعراب کوینه بات درا
دران باب نبود کسی را سخن | ز ارباب آناه و اهل صدق فن
کنند این سخن را دگر منجلی | که با کینه کیشان عثمان علی
کند مهر و با جوش دارد نگاه | نه دوست شان از سران سپاه
بحرب جمل از کمال ستیز | به انصار عثمان نشد تیغ تیز
بسی کشته از تیغ تیزش هلاک | بسی را سر افتاده از تن بخاک
درین باب هم نیست کس را سخن | ز خیل جفا اندیشه راست فن
درین مدعا چیست در ضمیر | چه تدبیر باشد ترا دلپذیر
بخاطر ترا آرده یار بگذر | ترا یافته نیت از این اثر
کزین مرد و خلع خلافت کنیم | جهان را ازان رشک جنت کنیم

نشینیم زان پس بوفق مراد | دهیم این گره را ز خاطر گشاد
خلافت ز عبد الله بن عمر | شود همچو فردوس فرخ اثر
چه فرزیست مرتاض عابد صفت | بحسن معاش بسی معرفت
شهیر است در زهد و حسن خصال | بخلق و خرد در نصاب کمال
نگشته است داخل درین حرب و جنگ | فکنده است شمشیر کین از چنگ
ز کار جهان دست بر داشته است | همه عالم از خویش انگاشته است
بطعن و بد آواز خلق جهان | شده منع فرمانی دست و زبان
چنین بو موسیش لب گشاد | دران باب داد بلاهت بداد
چنین گفت عمرش که ای مرزبان | بیاریم این حرف دانش نشان
دهیم آگهی زین سخن عام را | دل آسوده سازیم ایام را
بگفتا که فردا دوشنبه بود | که از اکثر روزها به بود
نماییم احضار پیر و جوان | ز منبر نماییم رفع مکان
پس از حمد و شکر خدای کریم | نماینده منهج مستقیم
ازان مرد و خلع خلافت کنیم | بمقصود دست ارادت زنیم
باین گفته اش عمرو تصدیق کرد | باو مقصد خویش تطبیق کرد

پس آنگه از آن جای از هر دو سوی / بمنزلگه خویش کردند روی
چو شد عمرو راجع بجای مقام / بگفت آن سخن را بیاران تمام
ز بهر شهادت از آن مردمان / بخود عمرو بساخت چندی نهان
چو شد ظلمت افزو شب آفتاب / زرخ روز را متقنع شد نقاب
ابوموسی و عمرو یکجا شدند / بتدبیر با کار فرما شدند
نمودند تعیین منادی گران / پی حاضر آوردن مردمان
دران روز گشتند حاضر کسی / نماند اندران کوی برزن کسی
که حرفی که گویند گویند کان / بگیرند در گوش پیر و جوان
کزان دو بنام که قرعه زنند / کرا کامکار خلافت کنند
بده ساقیا آن باده غدر سوز / که از وی شود صدق گیتی فروز
نزان می که غفلت بفزایدم / بعکس خرد کار فرمایدم
بیار ابتی کو مطرب صدق ساز / برویم در از پرده کن فراز
که از ساز شوقم نوایی رسد / مرا ناله دل بجایی رسد

گفتار در مکر و حیله عمرو عاص با ابوموسی اشعری و او را بدام و فسون از راه صواب دور انداختن

چو گشتند

چو گشتند حاضر عموم انام / بجایی که بود آن دو تن را مقام
بدیده نظر بر سر آورده هوش / سراپای گشته همه چشم و گوش
سخن زاده عاص آغاز کرد / به بوموسی از این نمط راز کرد
که بر تست از من بذاتی تقدم / که حکمش بود بر دو عالم حکم
که از روی تحقیق و رای صواب / ده از راستی آنچه پرسم جواب
که امر خلافت بشخصی سزاست / که او را ز اخلاق حسن و فاست
و یا هر کسی کو بود غدر کار / بجز سوء فایش نبود شعار
ابوموسیش گفت بس ظاهر است / که او اسی فی نسبتی بهتر از غادر است
دگر گفت بر گوی ای نیک رای / بمن از سر صدق بهر خدای
که شد کشته عثمان بظلم و جفا / و یا رفت ظالم ز دار فنا
ابوموسیش گفت مظلوم رفت / ز شمشیر حق ناشناسان برفت
دگر گفت عمرش که این باز گو / جوابی که خواهم بمن باز گو
که آنکس که شمشیر بروی کشید / نمودش ز بغض و عداوت شهید
قصاصش بود در شریعت روا / بفرموده حضرت مصطفی
بگفتش در این نیست کس را سخن / بحکم جهان داور ذوالمنن

بگفتا گر این ولایت بود — که خواهنده خون عثمان شود
بگفتش تو او لیسی ورا — بشرع رسول و بحکم خدا
معاویه گفت او ز او لیاست — ضمیر ترا روشنی زین ضیاست
بگفتش کسی نباشد سخن — بحرفی که تصدیق جوید ز من
چنین عمرو گفتا که ای حاضران — ز نزدیک و دور و ز پیر و جوان
بقول ابو موسی اشعری — کز او شعر یا زراست نیک اختری
درین قصه باشید یکسر گواه — که نبود بحق کو بیش اشتباه
مکرر نمود این سخن را سه بار — در آن محضر خلق آن هنگام بار
پس آن ضال عبدالله قیس گفت — چو آن شرح کشاف را زو شنفت
که ای عمرو اکنون بمنبر برای — بگو خطبه زان پس دعا را کشی
معاویه را از خلافت برآر — که من هم علی را کنم بر کنار
وز آن پس نمائیم صرف عنان — بقولی که دیروز شد در میان
بپاسخ چنین گفت عمرو عنید — ز بو موسی آن قصه را چون شنید
که بر تو تقدم نه حد من است — که ایزد بسوء ادب دشمن است
در ایمان و هجرت تو پیشی ز من — به فضل و دانش تو پیشی ز من

لکس

نخستین تو کن افتتاح سخن — وز آن شاد کن خاطر انجمن
بکن کشف رازی که داری نهان — بکش گوهرت را بسلک بیان
که من هم کنم شرح مقصود خویش — سخن ساز گردم ز پهلوی خویش
چو بوموسی آن حرف از وی شنید — ز جا جست چست و بمنبر جهید
پس از حمد و نعت خدا و رسول — چنین گشت کشاف رای فضول
که دانید ای جمله حاضران — که باشید از من مؤمنان
که آن راست بر مردمان بهتری — بود آن بر از من سپروری
که در حفظ نفس آورد سعی را — نباشد بتن پروری آشنا
نه بندد دل اندر سر و کار خویش — نباشد مقید بکردار خویش
بود نزد پیر و جوان آشکار — که این جنگ و هنگامه و کارزار
که شد با علی والی شام را — تبه ساخت آیین اسلام را
ز هر سوی شد کشته چندین هزار — ز اشراف و اعیان ملک و دیار
درین باب اندیشه کرده ام — بخاطر یکی رای پرورده ام
که باشد صلاح همه مؤمنان — برائی تبه پر صایب در آن
از آن آتش فتنه اطفا شود — مراد دو عالم مهیا شود

شود رشته فتنه بگسیخته | نماند دگر خون کس ریخته
تو رای من اندرین ماجرا | که دیدست علی و معاویه را
ز کار خلافت دهیم انقطاع | امامت از ایشان کنیم انتزاع
زمام چنین امر و خطب کبیر | که اسلام را نبود از وی گزیر
بعبد الله بن عمر بسپریم | وزین فکر و اندیشه درگذریم
که او راست اهلیت بر کمال | ندارد به امر خلافت همال
چو زین جنگ و زین گفتگوی دو یار | همیشه ورا بود خاطر نفور
بد اندیشه و باشید آگاه دل | که از نیروی عقل فتنه گسل
علی را ازین امر کردم بری | چو بیرون از انگشت انگشتری
بس انگشتری را ز انگشت خویش | برآورد آن مدبر کینه کیش
وزان پس شدش خامشی اختیار | دگر حرفی از وی نشد آشکار
پس از وی بجا جست عمرو بن عاص | که بودش بمکر و حیل اختصاص
بحمد خدا ساخت گویا زبان | وزان پس چنین گفت کای مردمان
خلافت بود پایگاه بلند | کزین دین و دنیا شود ارجمند
چو کردم در انگشت انگشتری | معاویه را دادم آن مهتری

ابوموسی این گفت با عمرو عاص | که بادت بنار جحیم اختصاص
چه گفتی که ببریده بادت زبان | کی این بود ما و ترا در میان
نگفتا تو دانی و گفتار خویش | چو کردم بهر حیله مکار خویش
ز دانش ازان آن بود در شمار | که بپسندد آغاز انجام کار
بهر کار آن کو دو پیشی گرفت | که با حزم و تدبیر خویشی گرفت
خردمند آن پیشه گیرد بپیش | که بپسند در آن صرفه کار خویش
مدبر کرد چون شصت تیر از کمان | برون باشد از دست تدبیر آن
بسی حرف بیهوده با یکدگر | بگفتند لیکن نبودش اثر
ابوموسی از آن خجالت که یافت | سوی خانه کعبه زانجا شتافت
ز شرم وصی رسول خدا | چو سیمرغ بگرفت در قاف جا
بر او باد آن کو سزاوار اوست | که پاداش کارش ز ایزد نکوست
تو چون عمرو و موالی شام | بحکم خداوند رحمت حرام
چه آرم سزاوارشان بر زبان | چو خلق جهانند عالم بر آن
روایت چنین کرد دانای راز | که بودش زبانش پی صدق ساز
که چون رای آن صاحبان نفاق | برون رفت از حیطه اتفاق

بر اندیشهٔ آن دو صاحب خلل در انداخت در کار شور اجل
بهم آمد و بد رای جد صریح برآوردند دشنامهای قبیح
گشادند بر حرف موحش زبان بهر دو طرف رفت شرم از میان
ز گفتار آن جاهلان حکم سپاه از دو جانب برآمد بهم
چنان گشت آشوب نزدیک کار که گردد ز نو فتنه آشکار
شد از خیر اندیشهٔ مصلحان بصد سعی تدبیر اصلاح آن
ابو موسی آن تیره رای پلید ز فرط خجالت بکنجی خزید
ز مجلس بر آن زاده عاص شد چو آمد زمن بود در قاص شد
یکی قطعه از بحر والی شام در آورد در رشتهٔ انتظام
در آن مندرج بود این مدعا که بادا خلافت مبارک ترا
فرستاد آن قطعه از نزد او شدش از خیلهای خود مژده گو
چو آن قطعه را دید والی شام همه خرمی گشت و شادی تمام
از این سربلندی سران سپاه ز نسرین کردند پر کلاه
شماتت بر اهل عراق و حجاز نمودند و گشتند زان سرفراز
بلند اختران سپاه امیر از این غم فکندند سر زیر زیر

سعید

سعید بن القیس همدان نژاد که بود از پی نشر دین و داد
چو دید آن نفاق و بی حیله در حکم بغرید مانند شیر اجم
چو آن نامناسب سخنها شنفت ز اعراض برخاست از جای و گفت
سلوکی ارشدی در ره مستقیم بدان مایه کی گشتی امید بیم
بجنگ و نبرد ارفتادی قرار بافجار سیدی کی انجام کار
که بر ما شماتت کنند اهل شام شویم از شرنگ چنین تلخ کام
کنون نیم رفت از دست کار که بد هیچ دل بر زبونی قرار
نکرده بر احوال ما ره فتور که افتیم در پیچ و تاب قصور
نه دین را توان داشتن سرسری ز عمرو و ابو موسی اشعری
که از حق بدارم دست طلب بیابیم در دین و دنیا تعب
بجز نیز این فرقه ناکار نکردیم بر سعی همت کمر
ز ما هیچ امر و گفت و شنود بنوعی که دیروز زان پیش بود
در این حال شخصی ز والی شام که با لذات بود از کرام لئام
چنین گفت کای فرقهٔ دین شعار مرا رنج پس آرید از گرد کار
چه گر باز آرید بر جنگ روی نماند یکی زنده از هر دو سوی

شد القصه بر شاه دین آشکار / که آن دو کج اندیشهٔ بدتبار
چه کردند اندیشه کار خویش / که سازند زان کرم بازار خویش
پس از فکر بسیار شاه جهان / چنین کرد تقریر کای همرهان
بوقتی که بی فکر انجام کار / به بوموسی این امر میشد قرار
بگفتم که بوموسی اشعری / بسی سست زین قابلیت بری
لجاجت نمودید چندان بمن / که دیگر نماندم مجال سخن
بگفتید کز موسی اشعری / درین کار ما نیست لایق تری
چو تا جمع گشتید امر مرا / نهادم دل اندر رضای شما
کنون هرچه کردید از نیک و بد / تمامی شما راست در گوش زد
چو شد وعدهٔ ما به پایان تمام / بود ترک اقرار رسم لئام
از آن پیش کاین وعده آید بسر / بجز صبر نتوان خیال دگر
صلاح نکوتر نباشد ازین / که رجعت نماییم زین سرزمین
تمامی بسوی مکانهای خویش / نماییم آسوده جانهای خویش
پس از چند گاهی که اسپ و هیون / بیابند از ضعف و سستی برون
عزیمت نماییم دیگر بجنگ / باندازهٔ غیرت نام و ننگ

بپیشم

بپیشم تا خود نماید چه روی / گر آب مقصود آید بجوی
در این حرفها را و پای خدای / بگفت و غمین شد بسوی سرای
ندانم غمین از چه شد شاه دین / چو غم نیست اندر بهشت برین
ز خیل شهنشه گروه مهان / درین حال دادند با هم زبان
همی گفت عمرو است مکر آفرین / چو او نیست در حیله وی ازین
ز مکرش ابو موسی اشعری / شد از رستگاری عقبی بری
در مکر و حیلت بروی کشاد / ازو گرد خلع صلاح و سداد
دگر یک چنین گفت کان بیخرد / در انداخت در خلق غوغای بد
چه جرم گناه است بر عمرو عاص / چو او را بود بانخبه اختصاص
بنا است پیوسته اش دشمنی / بود مظهر طبع اهریمنی
بر اصحاب او خاطرش نیست صاف / سرشته شد گویا ورا از خلاف
باین حکمها نیست ما را رضا / که کردند آن مفسدان دغا
همان به سر جنگ و حرب و نبرد / رویم و برآریم از خصم گرد
چو ما را امیر است شیر خدا / ولی عهد و عمزادهٔ مصطفی
امید است از داور دادگر / که ما را دهد بر اعادی ظفر

بیاراست حزم و یقین را درست / عزیمت گر حرب ما بر خطاست

همه با غیاثند آن قوم دون / زکین آمده از خلیفه برون

سخن کوته اهل عراق و حجاز / که هر شان در اهل شرف امتیاز

برین قول بودند از شیخ تام / بجز اشعث بن جزو السلام

که او زین حکایات خاموش بود / زبان بسته و جمله تن گوش بود

پس اشتر سوی اشعث آورد روی / بدو گفت زین ماجرا گفت و گوی

کز اول کسی کو بکاری حکم / عزیمت نمود و برآورد دم

تو بودی دگر کس شریکت نبود / ز تو بر رخ خلق این در گشود

دو پیر بداندیش محتال را / دو مکار زراق بطال را

گزیدی ز اشراف اهل جهان / نمودی معین بکار چنان

چو اکنون به اینجا رسیدست کار / فتاده شتر بر زمین مانده بار

درین کار اندیشه‌ای کن که تو / کجایی بدنیا و دین آبرو

شد اشعث بن آزرده زین سخن / روان شد سوی منزل خویشتن

دلان گفت و گو گشت آن روز و شب / برآزرده دلها ز رنج و تعب

بد ساقی آن اصل صدق و وفاق / که شوید ز لاشن ز دلها نفاق

کند

کند غدر و تزویر بر من حرام / شود دلکش ایام بعیش مدام

معنی ز فکر جهانم برآر / بمن شو ز یک نغمه عشرت گوار

که نبود نوایی بهر بی دون / بجز حیله و مکر و غدر و فسون

مراجعت لشکر اسلام در خدمت شیر انام بجانب کوفه و خروج جمعی از قراء لشکر و عزیمت شاه مردان بدفع ایشان و مسلمان شدن راهب بدست شاه کبیر المناقب

چو اسکندر مرز و بوم نجوم / ز ملک حبش گشت راجع بروم

منادی گران سپاه امیر / نمودند اخبار برنا و پیر

که در خدمت شهریار جهان / سوی کوفه گردند یکسر روان

همه رخت بستند خیل و سپاه / بمنطوق فرمان گرفتند راه

بموطن روان شد معاویه نیز / سر پر ز غصه و دل پر ستیز

بکوفه درآمد شه دین پناه / به فیروزی و کر و فر و سپاه

بتشریف شاه زمین و زمان / فلک تهنیت کرد بر آن مکان

چو بگرفت چندی شه دین قرار / شد آزاده هشتند غدر آشکار

ز کین دست غارت گری بر گشاد / بهر جانبی داد راه فساد

در فتنه را کرد بر خلق باز / رسانید غارت بر اهل حجاز

کسان میفرستاد شاه جهان | به تنبیه و توبیه آن مفسدان
اگرچه ازین قوم نصرت اثر | در اکثر زمان بود فتح و ظفر
ولی شد چو از حد برون حرب و جنگ | دل اکثر از جنگ آمد بتنگ
فکندند یکبار طاعت ز دوش | ز فرمان نیوشی ببستند گوش
ز عباد و زهاد و آن پسر زبیر | تجاوز نمودند از راه دین
ز لشکر که شاه پیرون شدند | قدم در طریق جهالت زدند
نمودند نفی و تخرج شعار | حذر بودشان چار یار هزار
بران قوم الحاق شد ضعف آن | نمودند اندر حجر را مکان
کج اندیشگی گشت شان دلپذیر | بران قوم ابن کوا شد امیر
نمود ابن عباس اشه رسول | که باز آوردشان ز رای فضول
ز طغیان نصیحت نکردند گوش | ببستند بر گوش راه سروش
که گردید شاه ملایک حشم | به بیهوده قایل بحکم حکم
چو مایوس شد ابن عباس از | ز بیهوده گوی اهل فساد
روان شد بدرگاه شاه جهان | نمود آنچه بشنید زیشان بیان
بدلدل شه او کر بر نشست | کله گوشه بر چرخ و اختر شکست

مگو کاری

سوی رقین کرد عطف عنان | که از چیست تقریر و لطف بیان
کندشان ازان فکر کج توبه کار | نمایند ره راست را آشکار
شهنشه بآن قوم دون حجت سدید | ز هر باب فرمود گفت و شنید
عمید ابن کوا ز اسلام سیر | ز دین گشته حرقوص ابن ظهیر
که ذوالثدیه گفتند اورا انام | ز دوران لقب داشت بدتر ز نام
بقسام خلد و قسیم جحیم | بگفتند کردی گناهی عظیم
ازان توبه کن لشکری در نظام | که آریم روی عزیمت بشام
چنین گفت آن شاه کیوان وقار | مرا بود یکسر بحکم اختیار
شمارا بران امر بود اتفاق | که ضایع شد آن جمله رنج و شقاق
بخیره چنین اعتراضی بمن | نمایید از کرده خویشتن
درین گفتگوها که زان میان | بدین هرزه بگشاد راه بیان
که جنگ آید و ما بتو خواهیم کرد | بجز تو نجوییم با کس نبرد
چنین یافتند از شهنشه جواب | چو کردند از بدسگالی خطاب
بمن تا نکوشید در جنگ و حرب | نخواهید دیدن ز من طعن و ضرب
سخن کوته آن قوم بی اعتبار | مدد جوی گشتند از هر دیار

نمودند میعاد در نهروان — بآنسوی گشته حمله روان
رسید این سخن چو اخبارشان — تغافل نمیکرد در کارشان
ملک قدر شاه فلک احتشام — که خورشید فر بود کیوان غلام
بترتیب لشکر نمیداشت عزم — که آرد رخ عزم بر شام جزم
شد آگه بگفت پنهان آشکار — که آن قوم بدسیرت نابکار
بهر سو کشیدند دست فساد — نهادند بر خلق تیغ عناد
کنند این سخن آشکار از کلام — که چون عزم آرد علی سوی شام
بتاراج کوفه گشاییم دست — کنیمش ز پامال چون خاک پست
نخستین اگر شاه فرمان دهد — بجان و دل خلق منت نهد
بدفع خوارج بباید شتافت — وزان پس عنان جانب شام تافت
مبادا کزین قوم بیراه و رو — تلاطم در افتد درین شهر و کو
شود فرقه گشته جمعی اسیر — بگردند قوم دگر دستگیر
روان داد شاه ملایک حشر — بدفع خوارج عنان ظفر
دگر باره آن خسرو عدل کیش — بخواند ابن عباس را نزد خویش
بآن قوم بدرای گردش رسول — که باز آوردشان ز رای فضول

نشد ظاهر از گفتگویش اثر — پریشان نشد حرف او کارگر
امام زمان خود بر آن کسان — شد و شد ازان قوم اندر زمان
خبر دادشان از عذاب خدای — براه هدی گشتشان رهنمای
ازان نخوه مردم نابکار — بشه کرد ز هشت باره هزار
بلفظ التوبه ورد زبان — نمودند از صدق پیر و جوان
تمامی بزاری و عجز و نیاز — سراپای گردیده زو که از
همه دیده پرخون و دل شعله بار — گذشته ز آرام صبر و قرار
سوی خیل اسلام بشتافتند — رخ از بغی و انکار برتافتند
امیر خوارج در آن ماجرا — که بود او پسی ما بن کوا
بهمراهی ده نفر از خواص — بترک جنان مد بی اختصاص
گرفت و رخ آورد سوی امیر — شد از دین و دنیا سعادت پذیر
خوارج بعبدالله بن وهب — کز آوان خود داشت برتر حسب
نمودند از مکر پی اقتدا — کشیدند از منهج صدق پا
دگر بر سر آن گروه غدیر — گرفتند حرقوص ابن ظهیر
که ذوالثدیه بودش بعالم علم — در آن قوم دون بود بس محترم

وز انجا از آن پس سوی خسروان | نمودند از جهل عطف عنان
تعاقب مر آن قوم را شاه کرد | به اندیشهٔ جنگ و ساز نبرد
چو شد موکبش زیور آن دیار | فتاد آن حشر را بدیری گذار
یکی پیر ترسا ز بالای دیر | که از شر دلش بود مایل بخیر
چنین گفت کای فرقهٔ مسلمین | که ره شد شما را برین سرزمین
بگوئید با شاه خویش این سخن | که آرد گذار از پی نبرد دگر مین
چو شد عرض شاه آن التماس | سوی پیر شد شاه حکمت قیاس
چنین گفت آن پیر کای شهریار | کجا میروی گو بمن آشکار
بگشا ارادت عزمم روان | عزیمت درم بر سر دشمنان
رسانید از دانش خویش پیر | حدیث توقف بعرض امیر
که از روی علم ستاره شناس | که باشد موافق مرا با قیاس
کنون کوکب طالع مسلمین | بسی در هبوط است و پستی گزین
درین ناحیت صبر کن چند روز | ز فیروزی بخت اقبال توز
که آن کوکب از هابطی بنمود | نماید عزیمت بسمت صعود
شود طالع اهل ایمان قوی | ظفر یابی آنگه بهر جا روی

امیرپس

که در وهم خویشی تو افلاک پیر

امیر پس چنین گفت کای پیر دیر | حدیث توقف بعرض امیر
ز سیر فلک کوکبم داده نشان | گرت علم تنجیم باشد عیان
بگفتا شد ظاهرم زان اثر | ازان انجم کس نداده خبر
سؤالی دگر شاه عالی جناب | نمود و ز پیرش بباید جواب
بگفتا چو از انجم و آسمان | نباشد ترا اطلاعی چنان
ز حالات ارضی هم یک خبر | گرت هست از اهل دانش اثر
بگو چیست مدفون ترا زیر پای | ز نیکوی فطنت و طبع رای
بگفتا ندانم تو کن آشکار | که بنمود حال تو در روزگار
شهنشاه فرمود از علم خویش | که اندازهٔ سرپا بود پیش
که ظرفیست مدفون ترا زیر پای | دفاینی که گفته جای
عدد باشد و سکه اش آن و این | چو بینی نیابی خلافی در این
چو آن حرف عادت عیان شد به پیر | نمود از تعجب سؤال از امیر
بگفتا ز کجا گوی این حرف را | بگفتا ز اخبار خیر الوری
بحرفی گزینم اخبار کرد | ز صدق بیان انیم اظهار کرد
که روزی کنی حرب با این گروه | برند از ضرب تیغت ستوه

ز خلعت زده گشته کمتر شوند / وز ایشان زده مرد کم جان برند
ازین حرف در حیرت افتاده بر / وزان گفت و گو شد تعجب پذیر
سراسیمه از در برون شتافت / شهادت ادا کرد و اسلام یافت
که امین شب از صبح شد مستنیر / که کافور بیرون شد از رنگ قیر
دلی کز نور هدایت تافت / که جایش نشد خانه آفتاب
وزان پس باقبال و اجلال شاه / سوی نهروان شد روان کام خواه
بده ساقی آن مایه بخشش ثبات / مران راح روح و ممد حیات
که از زهد و طامات بیزار آدم / بمیخانه ثابت قدم دارم
مغنی بزن دم ز افسون و دم / بقول و فا باش ثابت قدم
مفرما خروج از مقام ام / مکن سعی در حزن دلهای شاد

گفتار در رفع کار جندب بن عبد الله ازدی و ظهور بعضی از خوارق عادات بیان طراز لو کشف الغطا علیه و اولاده التحیة و الثنا و حرب نمودن شاه اولیا با خوارج نهروان و فتح کردن

روایت گر قصه باستان / چنین کرد اندر شواهد بیان
که جندب ز اصحاب خیر البشر / که عبد الله ازدیش بد پدر

علی چو گاو و مه شد ز انابتی / شدند آن پیر از رنگ خاطر نقی
همان سکه با آن عدو دید / شدش حال او چو اسیر مستعجل

چنین گ

چنین گفت از شاه والا محل / که در جنگ صفین و حرب جمل
بحقیت شه بودم بی شکی / بخاطر نه بسیار و نه اندکی
چو منزل نمودیم در نهروان / بدل شد مرا شک و ریبی عیان
که با این گروهی که جوییم جنگ / ندانیم در قتل ایشان درنگ
همه اهل ایمان و اهل صلاح / چسان حرب آن قوم باشد مباح
ز لشکر برون آمدم بامداد / به آیین اهل صلاح و سداد
مرا بود با خویش یک رکوه آب / گران دل کشد آب در وقت تاب
زدم نیزه خویش را بر زمین / که گردم دمی استراحت گزین
چو آن را علم وار افراشتم / ورا از سپر سایه ساختم
ندیده سرم کام بالین هنوز / که تابان شد چشمه نیمروز
بگفتا ترا آب همراه هست / که باشد مرا رغبت آب دست
وز آن رکوه آب بردم بپیش / که از وی بر آرد تمنای خویش
زمین بستد آن آب و فرط آن قدر / که گردید غایب ز پیش نظر
گرفته پس از ساعتی آب دست / وضو کرده برگشت و پیشم نشست
که ناگاه آمد سواری ز راه / ز هر کس خبر جوی از حال شاه

بگفتم که ای شاه عالی تبار … بهین گر چه خواهد ترا این سوار
بگفتا نخواهش بنزدیک من … گر از مقصدش باز پرسم سخن
بنزد شهنشه چو آمد سوار … چنین پرده برداشت از روی کار
که ارباب عهد و اخلاص نشان … تجاوز نمودند از نهروان
شهنشه ز فرمودشان اندر جواب … که حاشا که بگذشته باشند زاب
ازان پس چو هم یاد کردن سوار … که بنمود اقوال‌ها استوار
دگر بار بشکرد انکار او … برون داشت از صدق گفتار او
ز نوبت میان شه و آن سوار … سخن رفت و بنهاد در وی مدار
درآمد سواری دگر در رسید … همان شد سرانجام گفت و شنید
پس این گفت و گوش گفت آن حشر … نماید از نهروان چون گذر
که آن قوم را از خدا شرم نیست … ز دین وز اسلام آزرم نیست
بفرمان احیا کن جان پاک … در آن سوی آب است جای هلاک
پس آنگاه برخاست شاه جهان … سوی مسکن خویشتن شد روان
منش بر اثر نیز برخاستم … شدم سوی جایی که دل خواستم
مرا رفت اندر زبان خیال … که الحمد لله من کل حال

که معیار دانش

که معیار دانش بدستم فتاد … که یابم برین مرد را اعتقاد
بمقصود خود گر دلیری کند … [illegible] ازان حال آگه شود
دگر یافت تنبیهی از کردگار … ویا از نبی شد ورا آشکار
که گر شد به پیکار این مردمان … بیابد مقصود او داد جان
دل کردم این عهد را با خدا … که گر برخلافش بود ماجرا
کسی کو کند با ولی دل مصاف … من آن کینه ورباشم از طبع صاف
دگر آنچه فرمود باشد درست … نگردانم از طاعتش رای سست
چو دیدم همان شد که او گفته بود … شد آن آشکارا که بنهفته بود
همان بود رایات ایشان بجای … برین همت یک گام ننهاد پای
بمن گفت زان پس امیر کبار … که گردیدی آگاه از سر کار
بگفتم بلی ای امیر زمان … نماندم دگر خدشه در گمان
بگفتا کنون باش مشغول کار … چو شد بر تو راز نهان آشکار
ز تیغت سواری افتد بخاک … به پستت شود پایمال هلاک
چو افتند برودت بدیگر سوار … بپایان رسد نوبت کارزار
بمانی درین شغل چندان زمان … که آید پسر غرق نهروان

ز هر سو چو افتاد با حرب کار / بفرموده چیره و نامدار
یکی را چو از ضرب انداختم / بجا که زهش هم صفت ساختم
در آویختیم باز با دیگری / رسانیدمش ضربت منکری
بمن چیره با او رسانید نیز / فتادیم با هم ز رخش ستیز
جز آن وقت هوشی بمن کس نزید / کز آن کین سگالی با خبر رسید
روایت کند راوی صدق را / که چون درد و سوخته افسرد مای
بمیدان ز اهل خروج و فنا / تو گفتی ز یک ضربه ده سر فتاد
ز جا یک سواران میدان دین / که بوذر ز اسب رخش یقین
شده بر سنان اژدها پیکری / ز هر سو کشیدی علم لشکری
به پیکر همه چون عصای کلیم / یکی چوب خشکی بزعم زعیم
ولیکن ز دوزخ شرربار تر / ز دریای عصیان شکم دارتر
شد القصه بر خارجی کار تنگ / گریزان تن جانشان بیدرنگ
همانا اجل چند تخم داشت / که بر هر یکی پنجه بر کاشت
قضا برقفاشان چنان پی فشرد / که جز نه تن از ضیغمان جان نبرد
ز ارباب دین گشت نه تن شهید / تقوی که از راویانم رسید

پس از فتح شاه ملایک حشر / بفحوای فرمان خیر البشر
ز احوال ذو الثدیه پرسید راز / که در کشتگانش بجویید باز
بگفتند شاید که آن بدسیر / ازین جنگ جان برده باشد بدر
بگفتا نگفتند با من دروغ / ندانید قول مرا بی فروغ
چو گشتند در جستن او روان / که دیدند از کشته او نشان
از آن کشته‌ها پشته کافتند / بزیر چهل کشته‌اش یافتند
صفاتش بوصفی موافق نمود / که از مصطفی مرتضی گفته بود
نشد زان صفت هیچ بیش و کم / که کردش وصی شرح تر دم
چه در قول معصوم نبود خلاف / نباشد بفرموده‌اش اختلاف
بده ساقی آن صافی صدق آی / که از راستی کردم دل کشی
زبانم مگر زان شود صدق باز / ز حرف خلافم دهد احتراز
مغنی دم صدق تا زنی بر / به پیکانگان آشنایی بکار
کزان راه در محفل جان کنم / در آن بزم تکمیل ایمان کنم

در بیان بعضی از اطوار عبدالرحمن ملجم نابکار و اظهار صاحب ذوالفقار راز ما فی الضمیر آن غدار

ز ذوالثدیه چون شد خبر آشکار / که کردم ز وصفش قلیلی شمار

سخن بر رسانم ابن ملجم زمن / که آرم حدیثش بنظم سخن

در اعهد رحمن بود نام زشت / ولیکن بتخمیر شیطان سرشت

بنزدیک آنا دلان پسر / ز مصر است آن ازرل اهل شر

بهمراهی اهل آن سرزمین / که بر قتل عثمان کمرها بکین

ببستند و عازم بیثرب شدند / طلبکار چندین مصایب شدند

بسوی مدینه شد آمد روان / وزان پس بکوفه نمود او مکان

همی داشت در لشکر شاه جای / که شیطان بدوزخ شدش رهنمای

دیگر روایت درآمد چنین / که آن مدبر شوم ناپاک دین

ز اهل یمن بود اندر شمار / سوی خسروان صاحب ذوالفقار

چو میرفت از هر طرف مردمان / طلب کرد و شد سوی مقصد روان

زده تن که آمد ز اهل یمن / یکی بود آن طالع بغی فن

بصورت کریه و بمعنی ذمیم / ز بیت سپرد او از نار جحیم

بیان اجل قاهر و سهمگین / بسی بی وفا چون دم واپسین

چو کردند عرض همه آیتی خویش / گروه وفا پیشه صدق کیش

ازان جمله آن بدنهاد فضول / بنزدیک آن مقتدای رسول

بکف ابن ملجم یکی تیغ داشت / که در آب صد طعنه بر میغ داشت

بتیره دلی با زحل توامان / چو مریخ خونریز و آتش نشان

بشه خواست کانرا کند برگذار / باو ساخت از چنبر و ماند از

بخلوتگهی رفت نزدیک شاه / چنین گفت کای مومنان را پناه

ز اقران من تحفه کردی قبول / چرا از توام رفت حرمان حصول

ندیده بشمشیر من کس قرین / بخیل عرب بل بروی زمین

چنین تیغ را رد نمودی بمن / بگو وجه آن با من ای بوالحسن

بگفتش جهان گیرم آن تیغ را / که حاصل کنی زان زمن مدعا

چو بشنید آن گشت حالش تباه / بیفتاد از عجز بر خاک راه

جزع کرد و خون ریخت از چشم تر / چنین گفت کای خسرو دادگر

چنین حرف را از من دور دان / وزین بد سگالیم مهجور دان

خدا داردم از چنان حال دور / که در خاطرم این نماید خطور

مرا چون بجود درت بود کام / شدم عزم هجرت ز جا و مقام

گزیدم جلای ز شهر و دیار / که از اهل کان آمدت در شمار

بریدم ز اقوام و اقران خویش / که کردم ترا بنده صدق کیش
کنون کین سعادت مرا شد رفیق / بمن قهرمان فلک شد شفیق
ز من جون چنین کار سر بر زند / که اندیشه اش بر دل آذر زند
بنعتش یقین باید از تو ظهور / ادایی که بایسته تو از وی نفور
شد است آنچه بعد بر در شان تو / تجاوز از آن نیست امکان تو
شود از تو این فتنه انگیخته / بفرقت شود خاک ره بیخته
بری از کوی وفا و وفاق / بسر منزل بغض و جای نفاق
بگفت این منجم که ای شهریار / امام تمام صغار و کبار
منم حاضر اینک بخدمت ترا / بقطع دو دستم ده اکنون رضا
ورت این یقین نیست ای نامدار / که این صورت از من شود آشکار
بفرما که اکنون قصاصم کنند / وزان نامزا بی خلاصم کنند
چنین داد پاسخ باو مرتضی / که بر جرم مشتی نگیرد جزا
ولی دارم از مخبری این خبر / که جز صدق قولش ندارد اثر
بداد این خبر مخبر صادقم / که بر صدق گفتار او واثقم
بقتل تو گر باشد از ما یقین / مر آن کشته محروم دنیا و دین

که جون

که جون عزمشان شد سوی نهروان / بماند و بخیل امیر زمان
در آن وقت او زانشد آن مجال / که خود را رساند به اهل نضال
بهر حال جون شاه اقبال فر / بر آن مدبران یافت فتح و ظفر
سوی کوفه کرد او اقبال جوی / به برج شرف مهر بنهاد روی
اجازت طلب گشت آن بی‌هنر / ز شاه فلک قدر والا گهر
که گردد از آن فتح مژده رسان / به اشراف و اعیان کوفه روان
پس از قطع ره جون بانجا رسید / بآن تختگاه معلی رسید
همی گشت بر گرد بازار و کوی / ز فتح امیر جهان مژده گوی
بگوش آمدش ناگه از یک سرای / صدای نی و چنگ و آوای نای
بخود گفت کاین قوم بدکار را / نوازنده چنگ و مزمار را
از این امر منکر کنم برکنار / بترسانم از قهر پروردگار
دهمشان ز تعذیر شرعی سزای / بدلول احکام شرع و قیاس
پس آنگاه زد بانگ بر آن کسان / که ای اقتدا کرده ناپاک جان
عجب کاوش نهی از منکر بود / شعار آخرش خوردن خمر بود
بکاری همه نار سوزنده تر / بینداخت خود را از آن کار شر

بدادید دست از چنین کار و بار / بترسید از قهر پروردگار

چو یکچند ازان جای افشرده پای	گروهی زنان دید از آن سرای
ز پرده بزیور برون آمدند	ز رخ طعنه بر ماه و اختر زدند
یکی زان زنان بود قطامه نام	بر او گشته حسن و نکویی تمام
مثل بود در حد حسن و جمال	ز مه طلعتان کس نبودش همال
چو چشمش برخسار آن زن فتاد	عنان شکیبایی از دست داد
چنان آتش عشقش از دل فروخت	که صبر و شکیب دل و دینش سوخت
ز بی طاقتی سوی قطامه رفت	که ای دل مرا از تو در تاب و تفت
ز تو هم کنی وا ز کند امید شاد	که رفت از تو دین و دل من بباد
بگفتا که هستم ز تیم الرباب	بگفتش که شو داری ای شیخ و شاب
بگفتا که شوهر نباشد مرا	چو خورشید باشم ز همسر جدا
بگفتش کنی با کسی همسری	که گردد متاع ترا مشتری
که کس زان نگیرد ملامت گرت	بحکم شریعت شود شوهرت
بگفتا در آنت بس غیرتم	که باید شود یار و هم صحبتم
بگفتا ابن ملجم مراد در جواب	که ای عاشق خسته غیرت مآب
چو گشتی دو چارش اجابت نمای	ز الفت گره از دلش بر گشای

ز حرف

ز حرف ندامت بس اظهار کرد	بر کج رایی رفت اقرار کرد
همیشه بجد بود در خدمتش	زده دست در دامن طاعتش
دگر هاشم نامور باز گشت	ره و رسم تن پروری در نوشت
رجز خوان بهر سو همی کرد روی	مبارز طلب بود و هم رزم جوی
نشد چون ورا هیچکس هم نبرد	برانگیخت از جای گلگون نورد
بزد خویش را بر سپاه عدو	به پرخاش دشمن شده حمله جو
بینداخت چندی ز مردان کار	به تیغ و به سنان در صف کارزار
بسی هم شد از ضرب او خسته تن	ز پیر و جوان و ز نو و کهن
چو کوه گران و ز تن تند باد	به جولانگری داد اعجاز داد
بر او حمرت مالک از روی کین	بیاورد گرد دید میدان کین
ز طعن یکی نیزه جان ستان	برآوردش از فکر جان و جهان
به هاشم دلیر دگر اسب تاخت	بیک ضربت دیگرش کار ساخت
گروه دگر حمله آور شدند	شتابان براه عدم در شدند
چو گردید بر شامیان کار تنگ	نمودند زین گونه تدبیر جنگ
که گیرند فوجی ورا در میان	بر او حمله آرند از هر کران

حصاری کشیدند بر دور او | ز گردان کند آور جنگجو
بسی ریخت خون گروه عنید | که آخر شراب شهادت چشید
بهنگامش باد و فر و دین خوار | وصالی بد باد وش از کردگار
برون تاخت زان پس شقیق ابن ثور | که سازد ز تن جان دشمن نفور
کند منع آن قوم دور از فلاح | برآوردن از جسم هاشم سلاح
بسی کرد کوشش در آن کارزار | بسی سر گردان نمود آشکار
که بگرفت زیشان سلاح و علم | فرستاد جمعی را بعدم
همی کرد آثار مردی پدید | بکند آوری تا شد آخر شهید
پس از وی پسی عتبه نامور | که مر هاشم عتبه بودش پدر
علم را بجای پدر بر گرفت | بخون پدر کینه از سر گرفت
در افکند جوقی بخاک هلاک | ز ضربش بسی نیز شد خشمناک
چو از کشته اش رزمگه پشته شد | به تیغ قضا عاقبت کشته شد
پس از عتبه عبدالله بن بدیل | به تیغ فزون آب از رود نیل
در آمد بمیدان چو شیر عرین | دلی پر غضب خاطری خشمگین
چو دریا که موج اندر خروش | کف آورده بر لب برآورده جوش

کی

کهی میسره گاه بر میمنه | همی تاخت چون گرگ اندر رمه
دلیری کجی اورا بپیش آمدی | بگور اندر از پای خویش آمدی
بهر سو که کردی جو کوی میل | نماندی اثر چون خروشنده سیل
بفریاد میگفت والی شام | کزین شیر بگشاده بر سید کام
نمایید ای شامیان احتراز | چو تیهو که بگریزد از چنگ باز
یکی حیله سازید باید چنان | که گیرید شاید ورا در میان
بگردش بر آمد گروه سترگ | ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ
فتاد اندر آن حلقه در بند | ز دست جبل بر گلویش کمند
غلو چون کند پشه بر زنده پیل | شود پیل مغلوب بی قال و قیل
چو شد کشته عبدالله آن همام | بسی گشت خرم دل و شاد کام
کز اهل خزاعی مرا دشمنند | که جز بر بد اندیشیم نگروند
زنان را نباشد اگر عیب و عار | که آیند در عرصه کارزار
زنان خزاعی هم از روی کین | کشیدند از سینه بر من کمین
به عمرو ابن حمق خزاعی نژاد | از آن پس بپیکار نوبت فتاد
در آمد بمیدان و شد حمله ور | در انداخت در جان اعدا خطر

ز تیغش بسی خسته و کشته گشت — که شد بر عدو خودش بازگشت
وزان پس یکی مهتر از مهتران — که در شام بود او ز نام‌آوران
باسم و نسب جوشب ذو الظلم — که مانند او بود بسیار کم
درآمد بر سم خرامان و جولان‌کنان — زبان بر ستایش ز نام و نشان
سلیمان صرد خزاعی چو شیر — درآمد بمیدان چو جوشب دلیر
بضرب یکی رمح ذابح سماک — ز اسپش درانداخت بر روی خاک
سنان چون بد نافذ از پشت او — گذر کرد چون تیر از پشت او
چو بر خاک جوشب ز رمحش فتاد — بحسرت چو بیچارگان جان بداد
چو شد مدت عمر جوشب تمام — ازان بخت شد رنجه باغی شام
تاسف بسی خورد آن نابکار — بران بخت برگشته روزگار
وزان پس بدو بانگ بر خیل خویش — ازان کین دل و دیده پر خون و ریش
که نیکو درآیید در کار جنگ — که شاید سلیمان درآید بچنگ
ز نصرت بیابیم آن اختصاص — که در خون جوشب کنیمش قصاص
بیابیم ز زور بخت آن توان — کزان فوز بخشیم راحت بجان
وزینسوی هم چیره و بی‌همال — سپه را همی کرد گرم قتال

زبانرا بتحریص چون برگشاد — بیاران به انصار تخصیص داد
نمودند انصار کوشش بجان — بامضای فرمان شاه جهان
زدند آتش کینه در خار و خس — نشاندند آن طاغیان را به پس
شد آوارکی شامیان بیرجای — ز نیروی شیران زنجیرخای
که کردند آن قوم را از ثبات — مکان در حریم امیر طغات
ز نیروی انصار کامل مراد — بسی کشته در دشت و وادی فتاد
بسی دم معروف چون ذوالکلاع — بوسع زمینی بمقدار باع
درافتاد از توسن و جان بداد — در مضجع خود بدوزخ گشاد
دل باغی شام گردید ریش — ز مرگ هواخواه و اعوان خویش
پس آنگاه گند آوران عراق — نمودند در دفع دشمن وفاق
همه حمله کردند بر اهل شام — عزیمت بدل شد بر سم قیام
سر عصبه از تغلب سپاه — دران وزر تیره مکان بود و گاه
گروهی ز اشراف آل قریش — که بودند با شمر بش صاحب عیش
بدو قوشان را بپستی عنان — بر اطوار او جمله کی مدح‌خوان
بهر سی او تغلب سپاه — مکان قوشان هیچ فرزین و شاه

جو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار / درآمد بسر اسب آن نابکار
درافتاد از اسب بر خاک راه / گروهی قریشی وز اهل سپاه
نمودند چندی بهم یاوری / که آن ره زن عشره داوری
بصد حیله بر مرکبش بر نشست / شده کارش از پشوری ز دست
بدل کرد هوش و خرد را بیم / جو مرده درآمد برغم زعیم
جو شد شاه را دشمن کین لعاب / جهان پر ز گردون پی گرد تاب
سوی لشکر خویش کردند روی / دلیران میدان کین از دو سوی
جو شد خاطر والی شام جمع / که آسوده ایام از قلع و قمع
ز نام آوران هر که از ذمام / ز ارباب اعزاز و نوع کرام
جو به اینچنین نایب آن بد نژاد / که او را بکشتند عمر تو باد
جو از حارث ابن موحل خبر / برسید آن سرور اهل شر
بگفتند او هم ز تیغ بلا / درافتاد در دشت هیجا بجا
بگفتا بود قاتلش آن چه نام / بگوئید با من که باشد کدام
بدادندش از ابن هاشم خبر / که بد نامش عبد الله نامور
بگفتا که از تیر و شمشیر تیز / بر او بود در جسمی توقت ستیز

بسی داشت

بسی داشت گفتند زخم گران / به پیکر از ضرب گند آوران
ولی بودش اقبال و هر جا که جا / ز طعن وی افتاد حارث بجا
جو بشنید از ایشان قسم کرد یاد / که یابم اگر نصرتی بر مراد
دهم چون کنم فکر در کار او / سزای سزاوار کردار او
ز باقی آن عضو کردار جام / که گوشت در سر بش اشعام
که دلرا کنم صاف با نیک و بد / مساوات بخشم بهنجار ورد
مغنی دهی کی دهد داد من / دهی نغمه را سوز فریاد من
کنم مایه گرمی افسرده کی / کشم زیر و بم را بهم برده کی

محاربهٔ غلام معاویهٔ ابی سفیان با مبیر مولی التحی مران و قتل رسیدن و افتادن عبید الله عمر نخعی که بلال که بطعن عبد الله بن سوار عدی

جو شد جنگ گردون سپاه دگر / بزیور برآراسته دو طرف کمر
امیر حبیب نذر فرخ تبار / که بودش خدیو فلک پرده دار
ز ترتیب جیش و گروه دغوم / که آنان که کرده‌اند اسباب رزم
ز آل مذحج شدش میمنه / که دانست شان یک دل و یک تنه
صف میسره از سکونی ساخت / تعلب سپه مصریان را نواخت

باین تعبیه عزم میدان نمود   برخش فلک سیر جولان نمود
چو آن گرد فرزند یاغی شام   نظر او فتادش بمجرب غلام
بدو گفت کای فتنه نو کار   ز تو پر خطر عرصه گیر و دار
همه وقت مردانه دیدم ترا   بخیل دلیران رزم آزما
بکار عظیم و بامر خطیر   به شغل جسیم و بخطب کبیر
مرا بر تو پیوسته بود اعتماد   کنون نیز دارم بسی استناد
بود خواهشم کز سر دلی   شوی حمله ور بر سپاه علی
جهان دست بردی کنی آشکار   که باشد نزد او مردانی کار
کنی از وجود خودم شادمان   وزان سرفرازی کنی در جهان
گرت بخت و اقبال یاری دهد   برین آرزو کامکاری دهد
ز مال خود آزاد سازم ترا   سر خواجگی بر فرازم ترا
در اندیشه باطل و فکر خام   سوی رزمگه گشت عازم غلام
رجز گوی آن بدگهر خیره سر   بخیل شهنشاه شد حمله ور
بسی کج بهر سو طرید نزد   برانگیخت چون باد از غصه گرد
ز صف قنبر شاه فرشش به پیش   که بنمایدش زور بازوی خویش

بهم ساعتی چون در آویختند   بفرق جهان خاک ره بیختند
زدش نیزه قنبر نیزه ور   بضربی که از پشت کردش گذر
بخاک اوفتاد از پشت زین   شدش سینه خاک حصن حصین
تأسف بسی خورد باغی شام   بجزع کرد بر مرگ آن ناکام
وزان پس عبیدالله ابن عمر   مخاطب چنین گشت زان ابتر
که تو از برادر مرا زاده   ز عالی تباران آزاده
درین روز فیروز وقت سعید   مرا باشد از شیمه‌ات این امید
کزان پایهٔ اعدا کنی انتقام   گشاده شود زان دل اهل شام
عبیدالله از قول آن حیله ساز   در آمد بمیدان کین ترکتاز
به بر کرده جوشن که حلقه زره   که می یافت استادش از چرخ زه
نهاده بسر خود زرناب   که خورشید میکرد از وی حجاب
به پیچید دستار گلگون بسر   طراز علم کرده تیغ پدر
رجز گوی گشته همی آورد خواست   همی گفت کاهنگ رزمم کراست
محمد که از شاه بودش نسب   حنفیه اش کرده دوران لقب
چو کردش بهم رزمی آهنگ ساز   [illegible]ش با نعم شاه حجاز

ازین فکر گفتش که ای پیر سر / وزین شغل کن عزم کار دگر
محمد چو شد بهره ور زان خطاب / بشاه جهانگیر داد این جواب
چرا ما فهم مشنوی ای امیر / ز میدان نخوردی ازین دار وگیر
که امروز بودی بجایش پدر / نزد زنش مرا بود چشم ظفر
بهر جا عبد الله بن یسار / که بود او ز جنگ آوران دیار
بحرب عبید الله آورد روی / که از سنانش دو شست و شوی
یک دیگر از هر دو سو حمله ور / شدند آن دو شیر افکن نامور
به نیزه نمودند بسیار نبرد / چو کردان جنگی چو مردان مرد
برگشت عبد الله نامدار / ز نیروی بخت جوان کامگار
بطعن سنانش ز بالای زین / ربود و به نیرو زدش بر زمین
چو از زین بروی زمین اوفتاد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
ز قتل عبید الله ابن عمر / بسی شورش افتاد در اهل شر
چو غوغا والی شام بسیار کرد / بسی آن تحیر او کار کرد
پر آشوب شد خاطر اهل شام / همه تیز گشتند در انتقام
بجز خواستن جمله را شد وفاق / نمودند در کین کشی اتفاق

بر والی شام

بر والی شام بی بیش و کم / شد احضار هشتاد طوع و علم
بهر طوع زان بود حامل سری / بهر دو ذنب و قب بد اختری
برایت شد جمع ده صد سوار / ازان هر یکی فتنه روزگار
سر جمله بود اصبح کینه ور / که ذی الجوشن شوم بودش پدر
ز خیل سر و سپهر مومنین / امام زمان پیشوای زمین
سپه اسپهدار عمار شد / گروهی رفیقش ز ابرار شد
دو لشکر بهم و برو ایستاد / بمیدان دلی پر ز بغض و عناد
شدند اهل عمار تکبیر گوی / وزان پس بدشمن نهادند روی
شد اول بشمشیر آغاز جنگ / شکسته چو شد تیغهاشان بجنگ
ازان پس بطعن سنان حمله ور / شد از هر دو سو لشکر خیره سر
چو شد پاره پاره بکف نیزها / بهر سو شد افتاد زان ریزها
ز اسپان تازی فرود آمدند / ز هر دو یکی چنگ بر هم زدند
کشیدند شد از طرف کاردها / بجان و دل هر دو سو کرد جا
چو در دست تنها کارد از کارها / کسی کو ازان حرب جانبر نماند
بزندان کسی کند هم رزم را / نمی‌ماند از سستی عزم را

چو کندی شد آن نشان کرد روی — کشیدند ریش و گرفتند موی
در آن روز از مرد و سوار آشکار — فتاد از سوار و پیاده هزار
بسی نیز شد خسته و زخمناک — که بودند مشرف بمرگ و هلاک
حجازی ز آسیمگی و اهل شام — فراموش کردند جاه و مقام
چنین حرب از صبح تا شامگاه — نمودند با هم سپید و سیاه
چو در آن مصیبت فلک سر گشود — سر جعد مشکین پریشان نمود
چو اهل حجاز و چه ارباب شام — نمودند رجعت بجا و مقام
بده ساقیم زان می لعل رنگ — که با نفس سرکش درآیم بجنگ
چو خاک کدر سازمش پی سپر — که با من بخواهد سرکشی از سر
معنّی مرا از مقام سرور — بآهنگ خارج مینداز دور
ز پرده منه بی سبب برون — مکن پرده ساز کج گردون

دست بردن صاحب ذو الفقار بفتح و فیروزی بکشتن معاند جرمش

نفیر سحر چون برآورد دم — برافراخت دارای گردون علم
سنان کش برآمد خدیو سپهر — بنیلی تکاور فروزنده چهر
بهم روی کردند جنگ آوران — بکف تیغ و بر دوش گرز گران

نهادند در

نهادند در جنگ بنیاد سخت — ز دل کرده بیرون غم رخت و بخت
ز بس گرد و بر شد بروی سپهر — حجاب رخ آسمان گشت و مهر
قضا پرده بر داشت از روی آب — نقاب زمین شد فلک را حجاب
در آن پیکر و انبوهی پر خطر — عیان گشت از خون محیط دگر
ز لشکر که شاه گردون جناب — که بود از هلال سپهرش رکاب
برون آمدی یلان فوج فوج — خروشان چو دریای پر زنده موج
شدندی بر اعدای دین حمله ور — همه گشته مصداق تیر و تبر
باشتر چنین گفت شاه جهان — که با لشکر کوفه هم عنان
چنان حمله ور گرد اندر مصاف — که افتد ستوه از تو بر کوه قاف
بعبد الله ابن عباس گفت — که ای آشکارا بتو هر نهفت
تو با لشکر بصره شو حمله ور — بر اصحاب بغی و بر ارباب شر
امیران با یلان حجاز — بآتش بان تیغ دشمن گداز
چنان شعله ناک آتشی بر فروخت — کزان رخت و تخت بد اندیش سوخت
نماند اندر آن دم صفی زان حشم — که آن را نکردند زیر و زبر
زبان بسته شد شامیان را ز راز — چو شمعی که آید به دندان گاز

نهادند اصحاب شاه جهان / رخ عزم بر لشکر شامیان
فتادند در شامیان آتش بس / چو سوزنده آتش که افتد بخس
شه دین در اثنای آن کر و فر / به اقبال و نصرت بفتح و ظفر
بنزدیک قوم ربیعه فتاد / به فیروزی انجا همی ایستاد
دران شور و غوغا سران سپاه / نمی یافتندش دران رزمگاه
بهر سو روان بود با یک نظر / که یابند زان کام جانها خبر
دران حال اشتر که پهلوان / تنی پر بدش خسته زخم گران
بر او تشنگی بسته راه سخن / فتاده زبانش برون از دهن
شده از عطش بیدم و ناتوان / که افتاد چشمش بشاه جهان
ز شادی دران ضعف و حال نژند / شد آواز تکبیر از وی بلند
بگفتا که شاها فلک پست تست / مخور غم که دست ظفر دست تست
زمانی ز ما پیش نارد گذر / که یابیم بر خیل اعدا ظفر
تو با نصرت حق ای شه کامگار / بگیر اندران جا که بودت قرار
چه جمعی معارف ز خیل و سپاه / بودند طلبکار از دیرگاه
پس اشتر دران عرصهٔ فتح گاه / فتادش نظر بر حسین و حسن

دگر بر

دگر بر محمد دران گیر و دار / گرامایه فرزند شه کامگار
دگر بر محمد جهان هنر / که از صلب بو بکر بودش گهر
دگر گشت عبدالله جعفرش / صفابخش و پیرایه منظرش
بر ایشان جوانان جیر فحول / که بودند از اهل بیت رسول
پدید اندران عرصه برق آب / ز خون کرده شمشیرها خضاب
بحقشان بسی گوهر مدح سفت / بسی شعر رنگین سیراب گفت
وزان پس به اقبال و بخت بلند / بخرم دل و خاطر شادمند
سوی مسکن خویش گشتند باز / که سامان فردا نمایند ساز
بده ساقیا از جام فیروزه فام / شرابی که فیروزی آید مدام
گران مایه نصرت آرم بدست / وهم زان حصار امل اشکست
بیا مطرب و ساعتی زن خروش / ز صوت و سماعم در آور بجوش
زمانی نوایی بشادی برآر / که فارغ شوم از غم روزگار

نامه معاویه ابی سفیان به امیر مردان و جواب آنحضرت

فلک چون دگر حیله سازی نمود / مشعبد صفت حقه بازی نمود
در انداخت در طاس مکر و حیل / یکی مهرهٔ سیماب عقد و حل

سر حیله‌سازان آن روزگار / که از دوده حرب و توش و تبار
چو دانست کز نامداران شام / بسی شد ز همسر فنا تلخ کام
ز پس ماندگان نیز از بیش و کم / روانند سوی جهان عدم
بسوی شهنشاه ملک حجاز / بنامه چنین گشت مضمون طراز
که این جنگ و پرخاش طول یافت / بلاهای افلاک تنزیل یافت
درازی بسی یافت جنگ و جدال / ز حد نیز بگذشت حرب و قتال
بسی خون ابرار شد ریخته / بسی فتنه گردید انگیخته
ز تو پیش ازین کردم این التماس / که از روی تمهید عقل و قیاس
بتجویز شامم شوی امن زن / بشرطی که بیعت نخواهی ز من
کنون هم بر آن باز دارم نظر / نخواهم لطف از آن بیشتر
عطا کن عنایت مرا ملک شام / شود این جدال و خصومت تمام
بقطع رسد این پراکندگی / کورا شود شربت زندگی
بماند بسی خون ناریخته / نشیند بر آشوب انگیخته
بعالم بود لطف بی‌منتها / گزین حاجتم را نمایی روا
چه اخیار رفتند ماند اهل شر / کزین کینه افتد بروز دگر

درین رزم هنگامه گیر و دار / نماند ازین نیک و بد یادگار
نه هستیم ز اولاد عبد مناف / چه باید بدین پایه جنگ و مصاف
چو شد خوانده آن نامهٔ بی‌نظام / جوابش چنین داد شاه امام
که گردید وارد به ما نامه‌ات / نگارین سراپای از خامه‌ات
از آن مدعای تو مفهوم شد / مضامین آن جمله معلوم شد
چنین پرده بگشاده بودی زراز / که شد جنگ و پیکار دور و دراز
چشیدند اخیار زهر هلاک / گرفتند آرام در زیر خاک
بجا شامل حال اشرار گشت / بساط نکویان فلک در نوشت
گرانست وضع بد روزگار / که گردیده بر دانشم آشکار
شود زین فزونتر نزاع و جدال / شود غیرت شحنه سر قتال
جهان فتنه انگیز گردد فساد / که ناید ز کردار پیشینه یاد
تر آنچه گردید رویت پذیر / ازین بحر زخار یک قطره گیر
ز کانون دوزخ بود یک شرر / بدین کان ترا آمد اندر نظر
دگر التماس تو از بهر شام / بجز سعی چشم سازدت زهر کام
نکردی ازان آرزو کامیاب / نیابی گر از طاعتم فتح باب

شد این ملتمس از تو زین پیشتر / نمودی نبی زاب آن بحر تر
کنونت چه حق گشت ثابت بدین / که شد تازه‌ات التماس چنین
دگر شد ترا ابن این اتحاف / که هستیم ز اولاد عبد مناف
اگرچه تو این حیثیت از توراست / ولیکن ز معدن بد و نیک خاست
کجا بود امیه بهاشم همال / بود دردی کی همچو آب زلال
ز حرب است برتر آنست گفت و شنود / برابر بعبد المطلب نبود
ابوطالب و صخر یکسان نیند / زمین کی بود چون سپهر بلند
مهاجر نباشد همال طلیق / صهیل فرس کی بود چون نهیق
بمبطل محق مثل و یکسان کجاست / همال بهم کفر و ایمان کجاست
ترا گر ز عبد مناف است لاف / که هستی ز اولاد عبد مناف
نه افضال فضل نبوت تماست / درین درج آن گوهری بهاست
گر از آن مناقب گشایم زبان / که خاور فروغ است ذاتم از آن
ز تطویل اطناب شد برون / ز حد نصاب عد آید فزون
نمودم ز کان گوهری اختیار / که تا باشد از تطویل یا اختصار
بده ساقیا آن اکنون ز خم / که روشن شود صافی گوهرم

ببخشد

ببخشد دلم را صفای دگر / ببر افتدم زان هوای دگر
مغنی ز آوای جان پرورت / نوایی که گویا شود گوهرت
برآور که چون گوش دارم بر آن / شود چشم از اشک گوهرفشان

شوم بردی از اشک گوهرفشان

مکالمه مرد شامی با حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام مبنی بر صلح و درجه قبول نایافتن

چو دانست آن باغی نامدبیر / که پیغام و قاصد ندارد اثر
بدل نیت رزم تصمیم داد / ز آشوب راهی بعالم گشاد
بمیدان در آورد جیش و سپاه / چو جیش خطا کار در حشرگاه
یکی مرد معروف از اهل شام / پی صلح و اصلاح کار انام
برون آمد از جرگه شامیان / رخ آورد بر شاه اسلامیان
چنین گفت با شاه کای بوالحسن / مرا هست در خدمتت یک سخن
برون آی ای شهریار جهان / که یابم سر الفتی عرض آن
امام زمان چون شنید این سخن / ز صف روی آورد در انجمن
بهمتی که آن مرد شامیش خواند / ز راه کرم رخش اقبال راند
بجد تیغ بی باطلب کار گشت / که از هم سران پیشتوان گذشت

چنین گفت آن مرد کای شهریار / بخطر رضایت فلک را مدار
تو در فضل چشمی بدین سان مبین / نداری قرین در همه اهل دین
ز قرب و قرابت بخیر البشر / تویی از همه مومنان بیشتر
کسی نیست در عرصهٔ روزگار / که این راز نبود بر او آشکار
بفرط کمال و جلال نسب / بحسن خصال و بفخر حسب
ترا در جهان نیست مثل و مثال / نداری در آفاق کفو و همال
به فن شجاعت نداری قرین / همه عالمت در مروت رهین
منم از دل و جان ترا دوستدار / کنم بر ولایت بسی افتخار
درین کار اندیشه‌ها کرده‌ام / نهالی برامید پرورده‌ام
گر از لطف شامل اجازت دهی / رساند بسمع جلالت رهی
جز این مجملی نیست گفتار را / که تعطیل افتد مر این کار را
بفرمود شاهش که تقریر کن / بلوح ظهور آر و تصویر کن
بگفتا که این آیدم در ضمیر / که حالا شود ترک این دار و گیر
تو نهضت نمایی بسوی عراق / رهی چند گامی ز رنج شقاق
کند عزم ره لشکر شام نیز / از این وادی حرب و دشت ستیز

دم از

دلیر از دو سو ترک پیکار و جنگ / هراسیم از دم اژدها و نهنگ
دم خوش برآریم باشیم شاد / دهیم از دل این عقده‌ها را گشاد
بسازیم با خواهش روزگار / که رای تو گیرد به امری قرار
چنین گفت شاهش که ای نیک رای / رسید از تو شرط نصیحت بجای
بود نیکی خلق اندیشه‌ات / همه خیرخواهی بود پیشه‌ات
ولیکن من اندر شبان دراز / شدم فکر پرداز و اندیشه ساز
درین فکر کردم تامل بسی / بغیبت نمودم تفاول بسی
در آغاز و انجام این مدعا / بسی بهر این درد جستم دوا
نیامد بجز جنگ او بهترم / کو را نشد رغبت دیگرم
چه بزدوده‌ایم از رنگ بغی و عناد / ز آیین طبع اهل فساد
نخوانم چرا چشمشان سوی راست / که آن مسلک رهروان هداست
ندارم که باشند ز اهل ضلال / به ایمان و دینم رسید اختلال
نباشد به راه هدا مستقیم / شود سر امیدم مبدل به بیم
بلند از من این حجت انبیا / که نبود پسند حق از اولیا
که ارباب عصیان نه پاک دین / ستمکارگان ضلالت گزین

بحال و عالم نگو باشد آن / که تا هست در چشم جانم توان
بزیر فلک شاد و آسوده حال / بگردند بی محنت و بی ملال
در این حال باشند فارغ نشین / ز منع زلالشان فراغت گزین
بخوانم براه حق این قوم را / برم شان ز شر غفلت و نوم را
که آید چو هنگام بعث و سؤال / نیابم سزا از عذاب و نکال
چو شامی ز شاه آن حکایت شنید / یکی آه پر درد از جگر برکشید
بجز مان آسوده کی دل نهاد / در نطق بر والی و یلاکشاد
بگفتا ز بی کاری عاقبت / که برد از مزاج جهان عافیت
ز ما تا اثر هست در روزگار / نباشد خلاصی ازین کارزار
بگفت این و آن ساده دل بازگشت / بساط زبان آوری در نوشت
به بستان قوی آن مهر بر تو داغ / که از هستیم بر فروزد چراغ
ز بیهوده گویم خاموش کن / زیاد بدانم فراموش کن
مغنی نواهای شادی اثر / که بدبهه فراموشی از یک دگر
بر آر از دم نای و آوای رود / روان تو بی بخشم از آن سرود

قصه شهادت عمار یاسر رضوان الله علیه بدست حوزای شامی

چو زال فلک چهره زر کشود / بسر موی سیمین پریشان نمود
کشیدند جوشن قبایان دو صف / یکی جوشن و جسم شان چون کشف
دو لشکر در آمد بپرخاش و کین / همه فتنه گردید روی زمین
همان رسم پیشین گرفته ز سر / بهم تاخت و همچو تیغ و تبر
گهی دست برده به تیر و کمان / وزان رخنه گشته در جسم و جان
به نیزه زمانی شده حمله ور / زره را ز زره ساخت ابتر
پیود و بدل بر حی ز آب تیغ / فرو ریختند آب خونار میغ
چو زان حمله وار سست دست توان / رساندند نوبت بگرز گران
ز سر ضرب گرز ستم مردان گاه / رسیدی بتارک نماندار
ازان صدمه کشتی بجسم یقین / یکی با شکم پشت گاو زمین
در آشنای آن کوشش و گیر و دار / که هر نفس را با خدا ماندگار
رخ آورد عمار سوی سپهر / چنین گفت کای خالق ماه و مهر
بجز این نیابدم نیکی در نظر / به حسن رضای تو نزدیک تر
که یازم برین قوم دست نبرد / بر آرم ز بنیادشان خواه گرد
وزان پس بیاران خود رو نمود / وزین باب گفتار را در گشود

که در خدمت حضرت مصطفی | که او بود خورشید اوج هدی
باین چند رایت که هست آشکار | سه نوبت به پیکار افتاده کار
کنون نوبت چارم است این مصاف | که با این علمهای اهل خلاف
مرا کرده یک روی تیغ یکه دین | بهمراهی زمرهٔ مؤمنین
بود نیتم آنکه با این گروه | که هستند در دین و دنیا ستوه
ببندم بنوعی نطاق ستیز | که در شرم کارم فتد رستخیز
کنم رایت طاغیان را نگون | ویا رخت بندم ز دنیای دون
ز شهد شهادت شوم کامیاب | کنم روی دل سوی خیر المآب
چو یابم شهادت شما دوستان | که با جان من بسته دارید جان
بباید که گیرید از من سلاح | وزان پس بآیین اهل فلاح
چو اسلامیانم نمائید کفن | پس آنگاه بسپارید زنجا که تن
گذارید کار مرا با خدا | که از وی پیوند بدر اجزا
دگر کیست آن یار نیکوسرشت | که دارد بدل آرزوی بهشت
که با من درآید بعز و جهاد | شود دافع جور اهل فساد
که در پایهٔ نیزه و تیغ کین | بجوییم فیض بهشت برین

قوم کرد

چو هر کس بکاری شتابنده است | بجوید که چون نیز پاینده است
همانروز دانید این روز را | که بینیم دیدار خیر الورا
شتابیم در صحبت دوستان | بیابیم زان نزهت جان جان
ازان پس بزد تازیانه براسب | بتندی و تیزی چو آذرگشسب
رجزخوان درآمد بمیدان کین | بتحسین و رشک آسمان و زمین
باعدای دین بعد ازان حمله کرد | چنین گفت چون گشت میدان نورد
که ای بی خرد زمرهٔ اهل شام | به بغی و به طغیان برآورده نام
مصافی که ما را بقوم شماست | ز بهر حصول رضای خداست
دگر حب اولاد و آل رسول | که دارد بجان و بدل ما نزول
بعضد شما کرده ما را دلیر | که مؤمن ندارد ز ایمان گزیر
اگر جمله دنیا شود از شما | نماند بما یک کف دست جا
بجود منت حق گذاریم ما | شما را بباطل شماریم ما
ز پیکار و قتل شما دست باز | نداریم در این سرای مجاز
همی گفت و حمله های دلیر | بران قوم کردی چو درنده شیر
شدندش بسی سروران پی سپر | بگرز و بنیزه و بتیغ و تبر

چو جندی بینداخت زان قوم شوم — بگردش نمودند جمعی هجوم
ز هر سوی کشتی و خستی به تیغ — خروشان و جوشان چو غرنده میغ
ز شوق شهادت گذشته ز جان — برون داده رخت از سرای جهان
که ناگه جوانی و را رخنه زد — یکی نیزه آتش بر تهیگاه زد
ازان زخم عمار رنجور شد — توان رفت و خورد از او دور شد
بسوی صف خویشتن بازگشت — ز تاب و توانی که بودش گذشت
یکی ساغر آب جست از رشید — که او بود عمار را زرخرید
قدح کرد پر شیر و آوردش — همی داد بر دست مولای خویش
بگفتش کزین شیر شو کامیاب — لب خشک را تر کن از این شراب
چو عمار پیمانه شیر دید — که آمد بدستش ز دست رشید
کشیده به تکبیر گشتش زبان — چو جستند حضار باعث بر آن
بگفتا رسید از رسولم خبر — که بندم چو زین خانه رخت سفر
در آندم بود شیرم آخر نصیب — درین میزبان دهر مهمان غریب
در آمد چو آن شیر شد اندرون — هماندم برآمد ز زخمش برون
بیفتاد زان پس بسمت قفا — شهادت ادا کرد و شد زین سرا

مکان شریفش بفردوس باد — ز حق رحمت بیکرانش رسد
چو آگاه شد شهریار زمان — که عمار بربست رخت از جهان
شد او را از ره عطوفت بسر — فکند از ترحم بحالش نظر
فرو جست چون ابر گریان ز باد — نشست و سرش را بزانو نهاد
بسی بر سرش ریخت باران اشک — روان ساخت سیلی ز مژگان اشک
چنین گفت کای که پیدا فن — که یابد فنا از تو نوی و کهن
بسی بود اندر سرای جهان — نه یاران هم صحبت مهربان
از انجمن دور هم روا داشتی — یکی را ازین باز نگذاشتی
چگونه نسوزم ز تن تاب و تفت — که بودم یکی دوستان هم برفت
همی گفت گریان که ای دوستان — بهارم سفر کرد از بوستان
ز خاری کزان جان عمار خست — بسی در دلم خار محنت شکست
ز اسلامیان گر کس اندر وفات — جدایی نجوید ز صبر و ثبات
نباشد ز اسلام او را اثر — نه از ملت و دین و ایمان خبر
به عمار از رحمت کرد کار — درین لحظه بادا هزاران هزار
چو از خاک خیزد به روز جزا — خدایا در رحم بر روی گشا

بیامرزش از فضل و احسان خویش / کنش غرقه بحر غفران خویش

من ای دوستان خفی و جلی / که نام مرا کرد یزدان علی

سه کس را چو در خدمت مصطفی / بدیدم ندیدم چهارم ورا

دگر چار دیدم به نزد رسول / ندیدم جز او جمع آن فحول

بهشت برین در طریق همی / نه یکبار گشتست واجب ورا

مگر بر او گشته واجب بهشت / بحک آنکه برداشت این بزرگشت

بناحق شد او کشته در کار حق / بحق قاتلش خصم و او یار حق

بهر جا که عمار حق با وی است / چو بیستی که همراهش با هیبت

کسی کو ورا کشت و دشنام داد / کسی کو سلاح از برش برگشاد

همه هیزم آتش دوزخ اند / سزاوار وادیلی و آوخ اند

پس آنگاه بگذارد بر وی نماز / بر کرد او لب جنت فراز

سپردش بدست مبارک نگار / نگارش در آورد آن جان ک

ز دست دعا بهر آن جان نثار / طلب کرد غفران ز آمرزگار

چو برگشت آن شاه ملک شهود / بمیدان همان جنگ پرخاش بود

ز اشتر شدی بس هنر آشکار / بدفع عادیی در آن کارزار

معینی نکبد کشتن آن شهید / رجز ها بخواندی بسی آن سعید

بعد احیش برگشت دینی بان / بمیدان بجهد یکو دادی عنان

دگر قیس ابن عبادت ولی / بسی کرد در عرصه پر دلی

مغیرت که باشاه بود ابن عم / ورا در عرب ابن حارث علم

بخونریزی فرقه کینه کیش / همی کرد تحریص یاران خویش

در آن روز بر رفته از اهل شام / بسی کشته کشتند با کشت شام

چو شد شام از آن عید دوده داه / رخ آورد هر کس بآرامگاه

بیا ساقی آن جام عشرت بیا / مشو سعف امهات روزگار

گرفتند پشنیان و رنی / نمائیم ما نیز این راه طی

مغنی بر آور نوا این نوا / نوایی سزاوار سور و عزا

که گاهی بعشرت دهیم جان خویش / کنم نوحه گاهی بیاران خویش

نوحه و شیوه نمودن شامیان بر کشتگان و تسلی نمودن معاویه ابی سفیان بمر غبات ایشان را

بهر کشتگان چو چرخ نگون / ببر بست عمامه قیر گون

برآمد ز لشکرگه شامیان / بمقصوره چرخ آه و فغان

گروهی ز تاثیر مرگ پدر
فشانده ز چشم آب و از دل شرر

برون رفته جمعی ز بهر سکون
ز مرگ برادر نشسته بخون

بسوگ پسر فرقه در فغان
چو شعله شده جمله آتش زبان

چو شد والی شام را زان خبر
که هرکس ز دردی بود نوحه گر

جهان سپه ابر خویش خواند
ز رافت بنزدیک خود شان نشاند

تملق بسی کرد و هر می نمود
بر ایشان زبان تلطف گشود

که نه حرب او نشست نصرت اثر
ز هزیمت بهر گاه گاهی ظفر

بود عرصه جنگ بازار جان
ظفر سود باشد شکستش زیان

نباشد همیشه ببازار سود
که از نار گرمی رسد گاه دود

گر امروز چندی ز ما کشته گشت
بساط ثبات و بقا در نوشت

وزان قوم شد کشته افزون از ان
ز شیران پیل افکن پهلوان

شما را گر از قتل آن خویش
جگر پر جراحت بود سینه ریش

ز مرگ عزیزان هم آن مرد ها
همین حال دارند پیر و جوان

ولیکن تاسف کند دل ضعیف
ز زهرابه آسیب یابد حریف

غم از آن که باشد می خوشگوار
ز شادی بود دشمنش بر کنار

نگرد

نگرد و ز دشمن شماتت پذیر
گر او را اهال است آفاق گیر

ز ما رفت اگر ذو الکلاع گزین
که در پردلی بود شیر عرین

ازان فرقه شد کشته عمار نیز
که همتا نبودش بروز ستیز

دگر کشته شد چون شب از این سپاه
کزو حال بدخواه بودی تباه

ازان قوم هم هاشم عتبه رفت
که بود از دلیران و گردان زفت

دگر کشته عبید الله ابن عمر
درین عرصه پر عنایی سپر

ازان سوی عبد الله بن بدیل
ز شمشیر خونریز ما شد قتیل

نباید در آن حال دل تنگ داشت
که دانا نه بر ضعف همت گماشت

بما ملک واجب بود شکرها
درین نعمت و فضل بی منتها

که رسم آفرین حیات و ممات
ز شهر ستم داد ما را نجات

که در زیر این گنبد مستدیر
نبودان یلان را عدیل و نظیر

سه کرد دگر از عراق و حجاز
که دارند در خیل خود امتیاز

در آن قوم بی باک دارند جای
مدام است این فتنه ز ایشان بپای

یکی ز آن سه تن اشتر نامدار
که دارد ز سهم رزمی چرخ عار

دوم اشعث قیس مرد گزین
بگیرایی پنجه شیر عرین

سیم عدی حاتم آن پیلتن / کو پر دل و گرد لشکرشکن
بیامد بر آن همت خویش بست / که فرزند اشوند آن چو خاک پست
به نیروی این فرقه نامدار / برآید ازان شوربختان دمار
بده ساقی آن مجلس افروز را / می جنبش آرزو سوز را
کزین آرزوهای دنیای دون / بسوی خلافم شود رهنمون
یکی پرده زن مطرب خوش نوا / که سازد مرا ساز کار غنا
کزین پس گشایم ز وحدت نفس / شوم منبسط در کشش حرص و هوس

نبرد آزمایی صاحب ذو الفقار علیه السلام من الملک الغفار باشا میان عذار و جمعی کثیر از آن قوم بر خاک هلاک انداختن و آن طایفه طاغیه را بعجز انکسار زنهاری ساختن

دم صبح کین چرخ فیروز روز / برآمد بکف تیغ آتش فروز
فلک یک جهان گوهر آمد بار / همی کرد بر دست و تیغش نثار
برآورد کوس از دو لشکر غریو / بغرید تا همچو گردان نیو
صفیر نفیر و دم کرّنا / عیان ساخت صور سرافیل را
زمین چون فلک گشت ز اضطراب / برآورد بگذشتگان را ز خواب

دو لشکر

دو لشکر برآمد برخش نبرد / رسانید بر قبه ماه گرد
گران پس ز اندیشهای سترگ / که در پیششان بود کار بزرگ
چو آماده شد از دو سو کار جنگ / بشد حمله اکرم بازار جنگ
شه دین وصی رسول خدا / بسر بست عمامه مصطفی
حمایل شمشیر شاه رسل / برآراست آن رهنمای سبل
وز آن پس تن اسپ نبی بر نشست / چو خورشید بر چرخ اخضر نشست
در آمد میان وصف آلستاد / ازین قصه داد مبارزت بداد
کرا کنون که آزاده خویش را / در آرد به بازار پیچ خدا
بهشت برین از سودای جان / بدست مراد آورد بی گمان
زبان جهان کرد وش حمله سود / بیار آیدش آنچه باید درود
قسیم جهاندار ملک قدیم / که وصفش علیمست و ذاتش حکیم
بدانای سر خفی و جلی / که در قبضه او سپت جان علی
بعلمش بود سر نهان آشکار / به حل و عقدش جهان زاقتدار
که گر نه ازین قوم بد بخت کین / تزلزل فتادی بارکان دین
معطل شدی حکم حق جدود / فتادی بدین رخنه‌ها از جحود

ز دو سوی پس شیطان نفس شریر / شد مذهبی بجز کار طغیان نذیر
نمی آمدم هرگز این در گمان / که بر جو این قوم تابم عنان
نبودی اگر شرع و دین رهنما / مرا اندر اجرای حکم خدا
شدی خاطرم را چنین گیرودار / به آسایش خویش کی اختیار
ضرورت درین کارم انداختست / درین عرصه ام رایت افراختست
چه ناچار بهر حمیت راه خدا / بباید شد این قوم را رهنما
ضرورت بود چون درین کار جنگ / بکار خدا راست ناید درنگ
خضابی نه ناشست رنگ حنا / سزاوار مردان خضاب دما
بهر در طره صبر آید بکار / خصوصا بهنگامه کارزار
چو در عجز کس نیاورد نام / نشد بهره ور هیچ کاهل ز کام
بدین دوستداران چو هر مان قرین / بصبر است فتح و ظفر همنشین
بود بخت و اقبال ما سعی و رنج / که با نیش نوشست با مار گنج
شود سهل دشوارها در وقار / ز طوفان نیاید خلل کوهسار
بگفتند اهل عراق و حجاز / ز انصاریان و مهاجر فراز
که ای پیشرو جمله مومنین / درت قبله آسمان و زمین

ز بهر رضای تو تا این زمان / ز روی یقین نه ز راه گمان
بدین قوم غدار کردیم حرب / سراپا شده سعی در طعن و ضرب
چو عمار در خدمتت شد شهید / به یکبار این منکران عنید
اگر شبهه بود شد رفع آن / در اندیشه بعضی از مردمان
یقین گشت حاصل که اصحاب شام / ز ارباب بغی اند و طغیان تمام
ترائیم زبنده گان کمین / به تیغند امرت اطاعت گزین
بهر کار مشکل که فرمان دهی / بجان و بدل تابعیم و رهی
شه دین بران قوم صاف اعتقاد / زبان تلطف بتحسین گشاد
وزان پس عنان تافت بر کارزار / بموکب وی از پردلان ده هزار
به جوشن سراپای گشته نهان / چو خورشید جا کرده در آسمان
همه تیغها بر نهاده بدوش / چو دریای اخضر بر آورده جوش
بپیش سواران رجزخوان امیر / درخشنده سیما چو مهر منیر
روان عدی حاتمش بر اثر / رجزخوان و جویای فتح و ظفر
بخیل عدو شد چو نزدیک شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که چون من بر اعدا شوم حمله ور / شما هم به نیروی فتح و ظفر

موافق بهم در دل و در زبان | تا بپیچند بر اعدا عنان
بهمه گفت شیدا تغافی خان | که آیید جمله یکی در کمان
بگفت این و بر شامیان حمله کرد | درآمد بمیدان حرب و نبرد
ز گردان یل هم چنین ده هزار | همه کار جوی و همه نامدار
به خیل عدو حمله آور شدند | به جان و تن خصم آذر شدند
بهر سو که کردند عطف عنان | نمودند دریای ز خون روان
بسمتی که رایت برافراشتند | در آن ناحیت زنده نگذاشتند
به قومی که گشته اقبال جوی | ز ادبار گردیدشان پشت روی
ز هندی نژادان چینی شعار | نمودند از خون روان جویبار
تهی مغز شد ز گرز گران | سنان رفته چون مغز در استخوان
تبر جای کرده پر از تارک | ز تیر آشکارا شده از مرگ
فرو رفته تا قبضه خنجر بناف | نموده ز جوف دلیران غلاف
ز خون هر اندیش شیران غاب | نمودند سرپنجه را خضاب
یکی بزم شد عرصهٔ رزمگاه | همه چون حریفان بزمی سپاه
شرابی ز خون دلیران درو | قدح از سر شرزه شیران درو

بهر گوش

بهر گوشه افتاده پستی دگر | ز اندیشه‌های جهان بی خبر
ز بس ریخته گشت خون ز اهل شام | نمودند سجاده اسپان رخام
چو آن فتنه بر شامیان پی فشرد | دل اژدها نیز از بیم مرد
ز جانها نمودند قطع امید | بر ایشان سیه گشت روز سفید
چو بر زاده عاص گشت آشکار | چنان حرب و هنگامه گیر و دار
بباغی شام آنچنین راز کرد | در این بحث بر رخش پا باز کرد
که مردن بود حق و باطل حیات | نباشد کسی را گریز از ممات
بر این قوم گر بار دیگر علی | یکی حمله زین باب سازد جلی
بنگذارد از ما و لشکر یکی | نماند ز بسیار ما اندکی
وزین سوی اشتر چنین کرد ساز | بر آل مذحج که ترکتاز
که ای همگنان مذحج تبار | بندان اگر در ره کردگار
بگیرید آهن بجای سنگ | درآیید در پنجهٔ شیر چنگ
وزینهم دو چندان کشید آشکار | نیابید خشنودی کردگار
رضای جهان داور دادگر | سزاوار هیچ دین خیر البشر
شود حاصل از دفع اهل فساد | که پیکار این قوم باشد جهاد

شود حاصل از وضع اهل فساد
که یکبار این قوم باشد جهاد

چه این وقت شوم ضلال مضل
میان دشمن دون ناپاک دل

ز انکار و اندیشه‌های فضول
ندارند باک از خدا و رسول

پس آنگاه شد حمله ور چون هژبر
باو همعنان آن گروه دلیر

بهر سو که آزاده ی عثمان
بسر آمدی یک جهان از زمان

بهر جا که گشتی ازین شعله تیز
شدی خوار و زخم چشم تیز

بآن اسپ و این تیغ الماس رنگ
نمیکرد یک لحظه جایی درنگ

همی کشتی و ساختی پی سپر
بهر حمله زان فرقه بدسیر

جهانی بد اندیشه ناکه دین
که بودند از بددلان گزین

ز ضعف از آن تن و جان او
ببستی مبندی بکران او

ز شمشیرش از ضرب شد رخنه دار
نه از عزم او رخصتی آشکار

پس آنگاه از نیزه شد کینه توز
ز برق سنان گشت آفاق سوز

همی بر تن نامور پهلوان
بفوج عدو حملهای گران

بهر طعن زان قوم ناپاک دین
ز زین در ربودی دی بر زمین

وز آن پس نگاه و ربود تاختی
بجا که رشش هم صف ساختی

[illegible]

بدان مایه زان طاغیان کشت و خست
که از زور بازوش خطی شکست

باعدای دین بود در کارزار
که بگذشت هنگام نصف النهار

شد از جمله در جنگ فوت نماز
کسی از غنیمت نکردید باز

در اثنای آن کوشش و کر و فر
امام زمان مقتدای بشر

بافصح زبان میر بپا ندای غزا
که ای از شما زنده رسم غزا

رخ آنکه گردد ز میدان کین
کند پشت ادبار بر روی دین

ندارد باسلام رغبت دلش
ز طغیان و بغیست آب و گلش

کسی کو بیت خواهان خلد برین
هواخواه ایمان دم واپسین

بباید که امروز در گیر و دار
کند آنچه فرداش آید بکار

بجوشید این عاملان فساد
شود از کمربستگان جهاد

جو شد خاطر عارض این مقال
نخستین ز گردان رستم همال

ابوالهاشم آن شیهان کرد
که خود را ز انصاریان می شمرد

رجزخوان بمیدان کین کرد روی
دلی پر تهور سپر خنگ جوی

بسی کشت و خست از حسام و تیر
که آخر خودش نیز شد پی سپر

از آن پس جز میل شیر دل
که نیز نبود از و منفعل

مرا او امیر بود ثابت بنام در آن قصر خود بود از اهل کرام
یکی حمله آورد دشمن شکار بسی کشته افکند در کارزار
کز زهر بلا اهل دوران چشید شراب شهادت بکامش رسید
دو فرزند بود خالد نامور به خالد به خلد شهیر و سمر
همی حمله کردند تا چل سوار فکندند از مردم نامدار
بکشتند آن هر دو زان پس شهید برایشان درود از حمید مجید
گروه دگر از یلان کبار که بودند با صاحب ذوالفقار
بدیدند از فرقه شامیان بجای بلندی گروهی عیان
مران پشته را کرده بر خود پناه وزان گشته مشرف بر اهل سپاه
بران قوم گشتند عازم دلیر فکندندشان زان بلندی بزیر
ببرخی زان تیغ کین آختند بسی را سر از تن جدا ساختند
همی تا بر آن داوری برقرار که مانند اسپان تازی کار
سواران ز اسپان فرود آمدند بهم حمله بستند و گرجان شدند
گهی زیر گاه از تیغ تیز همی گشت گوبالها ریز ریز
ز خنجر دمی بر چاک چاک فتادندی از پا یکی روی خاک

ز بس گرد و دود شد بر سپهر برین بر آتش مبدل کرده مرکز زمین
بر چشمان غبار آنچنان شد حجاب که هم در رگ شد چشم بیدار خواب
ز گرد آن چنان روشنی شد تباه که خورشید پوشید گویا سیاه
علمها فتادند بر ره گذر چو نخلی که آسیب دید از تبر
ز هم چهره و پستان فتادند دور ز دیدار بی بهره چون چشم کور
ز بس شد فراغ از کمان بی نیاز به یکبار دل گشت رکن نماز
وز آن سوی هم در نبرد و ستیز شدی ظاهر آثار از رستخیز
چو شب گشت آشوب بر جای بود همان کینه با فتنه همراه بود
در آن جنگ و آشوب گاهی امیر به اندیشه رفتی فرو دیر دیر
زمانی شدی حمله بر در مصاف بکشتی ز خونریز دشمن معاف
فکندی سوی آسمان که نظر بگفتی که ای چاره در دادگر
ترا جمله دلها شناسندگان قدمها براست شتابندگان
همه دستها سوی لطفت دراز به لطف تو حاجت وری را نیاز
میان من و قوم حکمی نما که نام احکم الحاکمین شد ترا
چو دست نیاز از دعا داشتی بران قوم شمشیر بگماشتی

ظفر وار یاران با وهم عنان
اجل سان گرفتند ای خصم جان

همی گشتی از آن شاه ارجمند
بهر ضربتی الله اکبر بلند

محمد روایت کر صدق او
که از اشتم کوفی بودش نژاد

چنین گفت در شرح آن گیر و دار
چو شد قصه بر دو از آن کارزار

دران شب که جان داشت تن ستیز
ججل بود زان عرصه رستخیز

شد آواز تکبیر آن شهریار
ز پانصد فزون بیست و سه در شمار

موالی و ارباب عادات شام
که ز اهل عبادات شان بود نام

در آشنایی آن رفتگی نوحه ها
بر آورده با ناله جان گزا

بچشمان گریان دل چون چکان
بگردون رسانده آه و فغان

بگفتند ای میر مسلمین
زشاه ولی لها الکفا خرین

همی شرم دارید از کردگار
درین جنگ و خونریزی کارزار

زما رفت بسیار و ماند اندکی
ز صد ده نماندیم و از ده یکی

برین ماندها رحم کردن سزاست
که بر رحمت آرنده رحم خداست

همی بر زنان و بفرزندشان
بخویشان و اقران و پیوندشان

ببخشایش آرید دلها همی خویش
مدارید شان پیش ازین سینه ریش

یعنی ها

نیفتاد می این گفتها سودمند
وزان آب بگذشت آتش بلند

بهم بود بیچاره از صف کینه خواه
کزان شور گردید تابش تباه

به یکبار بگذشت آن شب تمام
چو از شب هویدا شد آثار بام

دلیران همان گرم جنگ آوری
تبه ساختندی سران را سری

دل از خویش و پیوند برداشته
همه خویش را مرده انگاشته

بگوشم رسید این حدیث از ثقات
که بودند از صادقان روات

که در آنشب و روز از هر دو سو
ز مردان شیر افکن جنگجو

نشد کشته در عرصه کارزار
فزون عهد شش الف ربی نزار

همان جنگ را بود پای قرار
بمیدان شیران دشمن شکار

زجامی تماشا قیم می پرست
کزان جام جمشید باید شکست

که در شرب عیش پرهیزکار
بود در سبو با معین خوشگوار

مغنی نوایی بر آور زجان
که از جان مهنکر برآرد فغان

کزان ساعتی شاد و خرم شوم
نوا ساز عیش دمادم شوم

بقیه جنگ صفین و ابتدا البغی و غدر اشعث بن قیس

چو بر بام این قلعه بسته در
تماشا همی رفته شد زال زر

همان بود در قبضها تیغ کین   همان کینه و آسمان تا زمین
ز خونها همان دستها در خضاب   همان ضربها در سؤال و جواب
سر سروران باغیان در نهفت   دران حال بازادهٔ عاص گفت
که فن و مکر نیست باشد بکار   در آور درین عرصهٔ کارزار
چه گر ماند این شورش انجمن   نه از تو اثر ماند و نه ز من
نه یک تن ازین قوم یابد امان   ز طعن سنان و ز گرز گران
چنین گفت آن مظهر مکر و فن   در اصلاح این کار اصل سخن
بود آنکه آیی فی الفور فرمان دهی   که از صاحب و چاکر و از رهی
کسی را که مصحف بود در وثاق   ز خیل سپاه و ز اهل یتاق
بیارند فی الحال بر روی کار   به پهنای این عرصهٔ کارزار
فرازند شان بر سنین سنان   وزان پس بگویند نعره زنان
که ای مردمان عراق و حجاز   نباید که از حق کشید احتراز
نه بینید کز بس که دلخسته‌ایم   مصاحف برین نیزه‌ها بسته‌ایم
کلامیست کز حق نموده نزول   بحق خوانند زین شرکار رسول
در ایمان در سستی تو زین کتاب   که هر حجتی راست فصل الخطاب

شمارا بقرآن

شمارا بقرآن بخوانیم ما   کزان حجتی به ندانیم ما
به اسلام دارید اگر اعتقاد   بحکم خدا گر کشید انقیاد
بباید بقرآن شدن کارگر   کزین راه نبود ره راست‌تر
نکوشید در خون اسلامیان   بناحق ازین پیش ای مردمان
بدین شیوه سازی اگر عقل یار   در آید مگر انتظامی بکار
بمقطع رسد کار دور و دراز   امان یابی ای دیم زین ترکتاز
چو بشنید آن مدبر کینه کوش   ازین حلقه شد زیور افزای گوش
بران جمله بنهاد عقلش مدار   در آورد آن گفته‌ها را بکار
یکی مصحفی بود در روش قوم   ز تحریر عثمان در آن قوم شوم
بظاهر بسی حجم دار و جسیم   ز دیگر مصاحف عظیم و جسیم
به سر نیزه آن گروه نژند   که بود آن ز دیگر سنانها بلند
مر آن را به تکبیر افراختند   محاذی شاه جهان ساختند
نشد آنچه مذکور از عمرو عاص   بآن جملگی هستند اختصاص
چو آن قوم پر مکر و پر شعبده   شدند آتش افروز و زنار بند
بشد اشعث قیس نزد امیر   ز نقد یقین گنج دین بس فقیر

شهنشاه را دید کرم نبرد   که تکبیر میگفت و میگشت گرد
همی کرد تحریض یاران خویش   بخونریز آن فرقه بغی کیش
ز یکسوی اسباط در گیر و دار   ز دیگر طرف قوم ذی خویش و تبار
بنی هاشم از هر طرف جنگجوی   نهاده بر آن قوم غدار روی
فکنده بهر سوی صیدی نگار   چو شیران پرخشم اندر شکار
خروشان و آهن صلب همچو میغ   ز خون عدو سرخ شان دست و تیغ
بلندی سپه رفت از هر دو سوی   بر اوج فلک نعرهای هوی هوی
غباری که برخاست از رزمگاه   شدی پرده چشم خورشید و ماه
نماند از زره و خود و رباب کین   بروی مهر در حمله روی زمین
بحرب از پدر رو و رمانده پسر   پدر رحم حال پسر بیخبر
در آن حال هر کس گرفتار خویش   بتعجیل بگذاشته کار خویش
پس اشعث چنین گفت با شاه دین   که عجلت مفرما بکار چنین
ز خونریز اسلامیان دست دار   برحمت دل و دست را برگمار
در این کار حدی که امکانش بود   بباید بر سعی تو اندر وجود
ز تو یافتند اهل طغیان سزا   باندازه خود کشیدند پا

عمرو

همه روز می گفتی ای شهریار   که با طاغیان نگوهید کار
مرا با تو جدی بود گفت و گوی   که بر منهج صدق آرند روی
کنند اقتدا با کتاب خدا   نگیرند از سنت مصطفی
کنون چون شدند از خصومت نفور   ز رسم و ره بغی گشتند دور
بقرآن نمودند روی نیاز   ز راه کجی رفته گشتند باز
بر نیمه اکنون بحال نژند   نمودند آواز خواهش بلند
بعجز و تضرع کشاده زبان   ز تعنیت شده خواستار امان
برین قوم دیگر ترحم نمای   در رحم بر روی ایشان گشای
ز تقریر این ملتمس را نیوش   بخونریزشان بیشتر زین مکوش
وگر نشنوی این سخن را ز من   میاور چنین آرزو را به ظن
که از خیل خونخوار اهل عراق   که در رزم باشند از جفت طاق
بقول تو شصتی بر ارباب شام   کشانند و تیغی کشند از نیام
شهنشاه در عین آن گیر و دار   چنین داد پاسخ بآن نابکار
که دانی که قصدم نباشد جز این   ز پیکار این قوم ناپاک دین
که از این ضلالت بتابند روی   بصوب سعادت نمایند روی

ولیک این خبر را نچنان مردم اند / که در تیه بغی و ضلالت گمند
بود ظلمت سینه جاوید شان / اگر دل شود جای خورشید شان
بگشتیم چندین نصیحت پرست / که از ره سررشته دین بدست
نکرد آن مواعظ بر ایشان اثر / ضلالت از آن گشتشان بیشتر
که قبل از نصیحت مبدل نشد / نیوشیده ناشنیده انگاشتند
ز خذلانشان چون کند گشت کار / ز مکر اند در معرض اعتذار
گریز حیله از دست ما جان برند / بجویند مخلص ز حال نژند
گذر اشعث از این سخن زینهار / مشو عنصر فرقه نابکار
مرنجان دلت را جلیت صرف آن / مکن زین دو خورد و صرف عنان
حدیث حق و صدق را من نیوش / درین کار بر قدر امکان بکوش
که ظاهر شد از فتح و نصرت اثر / درخشنده گشت آفتاب ظفر
مران این سخن را دگر بر زبان / میاور چنین قصه را در میان
که چون بشنود از چنین مهتری / سخنهای بیهوده هر کهتری
ز غرمی که دارد کند روی باز / کشد قصه آخر به ورد دراز
چنین گفت اشعث ز روی غرض / دل از حب جاه جهان پر مرض

معاذ الله

معاذ الله ای سرور مؤمنین / که تن در دهم من بکار چنین
که جمعی ز اسلام و دین بهره ور / همه تابع شرع خیر البشر
بمنطوق حکم کلام خدا / بمصدوقه سنت مصطفی
بخوانند ما را بعجز و نیاز / از ایشان نداریم شمشیر باز
بخیره نماییم صرف عنان / ز مدلول حکم خدای جهان
اگر خدشه باشد بدت در ضمیر / درین کار مرغوب برنا و پیر
اجازت ده ای صاحب احترام / که رو آورم سوی والی شام
طلب از حدیثش کنم کشف راز / بیابم ز قولش بد و نیک باز
امیر و سر جمله مؤمنان / نمهد از ناموس اسلامیان
چنین داد پاسخ بآن خیره خود / که راندم سخن با تو از نیک و بد
تو خواهی مرا ور این خواه غیر / چو مسجد برت گشته مرجوح دیر
بده ساقی آن باده جانگذار / دلم را ز وسواس شیطان برآر
که در راه دین دارم مستقیم / امید دلم را رهاند ز بیم
مغنی چو گردون دون کج گراست / تو پرده مکن چپ کن آهنگ راست
که از وی نم نوبت پنج گاه / فرا زم برا و زنگ خورشید گاه

ذکر مکالمهٔ اشعث بن قیس با معاویه ابن ابی سفیان و غلو نمودن اهل عراق و حجاز در صلح با اهل شام

چو از خدمت شاه گردون توان / شد اشعث بکاری که بودش توان
طلب کرد فرمان ده شام را / سر حیله سازان ایام را
بدو گفت اشعث که قرآن چرا / نمودید بر این سر نیزه ها
بپاسخ چنین گفت باغی شام / بر آن اودون نوع و جنس لیام
ازان رو که از روی حسن وفاق / بر احکام قرآن کنیم اتفاق
نماییم بر حکم ایزد عمل / بیک سو نهیم از دو جانب جدل
چو بشنید این حرف ازو باز گشت / بشاه جهان گفت آن سرگذشت
که آن قوم را از سر صدق رای / تمسک بود بر کتاب خدای
بشاه آن سخن را نگفته تمام / که برخاست بلعی شخصی از ملک شام
نشسته بکف مصحفی داده جای / چنین گفت کای بندگان خدای
ز اهل عراق و جمیل حجاز / بحق گر شما راست روی نیاز
ز تقریر این آیه را بشنوید / بحکم خداوند راضی شوید
یکی آیه را تلاوت نمود / که مفهوم تفسیرش این راز بود

کامان

چو مردان بر آنکه دل نهید / اثاث بقاشان بطوفان دهید
ازان چار صف این رسیدش جواب / که ای عارف راه و رسم صواب
فشانیم بر گفتهای تو جان / بود تا بسر هوش و در تن روان
بکوشیم در شیوهٔ انتقام / بجدی که راضی شود میر شام
نتابیم از عرصهٔ کین عنان / بود تا بدل جان و با تن روان
چو زان چار صف گشت این راز فاش / که دارند در کین چنین خایت تلاش
همه پیشوایان طاعت اثر / ازان چار صف یافتند این خبر
ز نرم نخ آل همدان سعید / که نصرت ببازوش بستی امید
همی قوم را جانب خویش خواند / بر ایشان ز انداز کوثر فشاند
بعدی حاتم آفتاب تمام / بشد جمع در مرصد انتقام
بر اشتر جهان پهلوان دلیر / چو نمرود فیل افکن شیر گیر
بسی و مردانه اختیار / ز آل مذحج دران کارزار
نمودند از طوع و رغبت وفاق / شده جمله سر تا بپا اتفاق
بپوشید اشعث سلاح نبرد / که انگیزد از فطرت خصم گرد
ز اقوام مردان پرخاشجوی / بطاعت سوی و نهادند روی

در آهن شده جمله تیر پا بپای | به دفع بد اندیش زنجیر خای
بر اسبان چو کوکب برج شرف | عنانها سست کردند بر چار صف
تقابل نمودند قوم عجم | ز شیپور و ز نعره بر آورده دم
بهم گشته خصم بی کینه گشت | برادر ز مهر برادر گذشت
ز خود کینه کرده بنی علی | به نسبت ز عم ور چه عم و ز ری
بشام آنکه بود او مذحج نژاد | مقابل به آل مذحج فتاد
نمودند از کینه قوم تمیم | تقابل بهم همچو خلد و جحیم
بکشتند زان پس بهم حمله ور | ز کین کرده بسته نطاق کمر
جهالت ز فرهنگ فیروز شد | غضب از دو سو آتش افروز شد
نهان رحم شد از بسیط جهان | ز آفاق گم گشت رسم امان
اجل شد طبیب مریضان کین | شد از قبض ارواح چاره گزین
فلک بر زمین گشت آشوب ریز | زمین شد مثال زمان فتنه خیز
نجوم غرق شد اندر آن دشت کین | مکان و مکین آسمان و زمین
ز آشوب شد دستکاهی عیان | که از خشم فلک گشت حیران از آن
روان شد یکی بحر از خون ناب | که برپی نمودی فلک چون حباب

چنان کرد زان عزم تا رفت روی | نهرانه بر هر طرف کینه جوی
همی کرد صید افکنی زان شکار | که شد باز بر جای خویش استوار
به برگشتن شرزه شیر دلیر | دل تیره و چهره چون زریر
چو آمد بجای خود آن نابکار | زبانی پر از شکوه دل آب دار
ز آتش تابی شرر بار شد | به اصحاب خود تلخ گفتار شد
که یکمره از خیل اهل عراق | که بود در آن رزم از جفت طاق
سراپرده ام را ز هستی بپای | برآورد چون خاک در زیر پای
مگر دست و پای شما بسته بود | شما را چنان چشم غیرت غنود
که یک مشت خاکش بچشم تو زد | نشد زخمیت آنچه بخت نژند
ترنج که بود ابن منصور گفت | که ای با توام آشکار و نهفت
فراغت طلب باش زین گفتگوی | مشو از غبار غضب تیره خوی
که من نیز چون آن گزیده سوار | که شد شهره در عرصه کارزار
شد اندر سراپرده ات حمله ور | به نسبت اندر آن کار شکل کمر
کنم ترک تازی بجای علی | شوم حمله کرد سرای علی
اگر پیشم او را به تیغ ستیز | به کوپال گردم ورا زخم ریز

ثروت و

دهم زان ترا پهلوی ذو شهٔ ولی — برم گوی در عرصهٔ مقبلی
برانگیخت از جای آن پس نجند — فرازنده سر بر سپهر بلند
رخ آورد زان پس به درگاه شاه — بنخجت شه ذو و بر زد تباه
جوابش انصار شاه از دو رو دید — برانگیخت اسپ و جو بر روی رسید
بگردن زد او را جان تیغ تیز — درانی گرم هنگامهٔ رستخیز
که برید و کرد از دگر پیکر سر — نشد زخم دار نفر از زان خبر
جو اسپش دران عرصه آمد بسر — سر و تن جدا گشت از یک دگر
هر آنکس که دید آن شد اندر شگفت — بر آن دست و تیغ از نهانش شگفت
ز اصحاب جمجاه خورشید فر — گروهی ز جنگ آزمایان بطی
بمیدان تگاور برانگیختند — زمین را بگردون در آمیختند
ورا حمله کرد مالک نژاد — ز اصحاب همدان مقابل فتاد
بگفتا شمارا چه اصلست و ذات — کدام است آیین و رسم صفات
ز عبد الله بن خلیفت جواب — مرا و را چنین شد بوقت خطاب
که طایی نسب بود و عالی حسب — دران جنگ و پیکار و شور و شغب
که از آل طایی ... مون و کوه — بود دشمن از طعن با درستوه

همه جنگ

همه جنگ جوی و نبرد آزمای — بجز دفع اعدا نداریم رای
شد از حمزه و مالک او را جواب — جو بشنید آن را به رسم و طور خطاب
که بسیار باشید از خود رضا — بسی خود ستایید و خوش خود نما
پس آنگاه با قوم شد حمله ور — که از خون دشمن کند بحر بر
بر تیز شد عزم از آل بطی — بشوقی که مجنون کرا اندیه پی
شد از سر دو سو فتنه را تیز عزم — بخون ریختن عزمها گشت جزم
ز هر دو طرف بس اثر شد بهم — ولی ز اهل بطی بیشتر شد شهید
محمد که بودش ابا کرباب — بر آن قوم دور از طریق صواب
بفوج ظفر آورینی که داشت — بآوردن حمله همت گماشت
ز بس کشت زان قوم ناپاک دون — گران بار شد پشت گاو زمین
هم از آن گروه شقاوت اثر — بیفتاد بر خاک ره بیشتر
سر آنرا چو آورد در زیر پای — مظفر شدش در صف خویش جای
وزان پس گرفتند راه وثاق — ولی با طرب جست زاندیشه طاق
چو خاتون این خیمهٔ پستون — وطا ساخت از پردهٔ نیلگون
شد آسوده یکسر دو سو را شعار — گرفتند در مهد راحت قرار

سحرگاه کان شب به پایان رسید / جهان گرد گردون شتابان رسید
بسوی شهیدان مضمار دین / که شد خاک شان جای صدر برین
سیه جادر آسمان از زریر / به آیین پشینه شد رنگ گیر
سر آن دو لشکر صف آراستند / تمامی بکردن کینه خواستند
درآمد بهنگامه کارزار / سوار از دو جانب فزون از شمار
کمان گشت زآسودگی گوشه گیر / ز رهبین نهاده در راه تیر
بهر چشم اگر تیر خوردی سزار / نه پیچیدی زره دیده انتظار
بلی آرزومند دیدار را / برد از فگندن چشم بیدار را
نیاید بهم دیده انتظار / خیال ار درآید فزون از هزار
بهر گوشه بود گرز گران / پریشان کن مغزهای سران
بکف خنجر داعیان فتن / همی بود در سینها نقب زن
سپر پس که آورد چین بر جبین / جنبش سراپای کرده چنین
بدلها روان گشت تیر از کمان / چو مرغی که پرد سوی آشیان
کمان همچو ابروی خان شنگ / بهر سینه بگشاد تیر خدنگ
سلامت شد از جهان برکران / نشد رحم از نوک پیکان عیان

[illegible]

گرانانکه بر حکم حق آگهند / درآن مقصد از سالکان رهند
چو از بهر اجرای حکم خدا / بخوانندشان زان نمانند ابا
ز طاعت بگردند اعراض جوی / ز تبعیت حق بپیچند روی
همه ظالمانند بر نفس خویش / ندارند جان و دل صدق کیش
چو آن آیه را خواندش می تمام / بر جعت رخ آورد بر اهل شام
بسی گفت و گو از گروه پلید / بلشکرگه شاه آمد پدید
همی سر زدی حرفی از هر کسی / که گذشتی سخن بر زبانها بسی
در آشتی آن گفت کوتاه بی ور / گران گوش ادراک دون نفور
بیا خاصیت سفیان و زرینه / به انجام در دانش و دین پیچیده
چنین گفت از روی بیدانشی / زبد رای فطرت آتش وشی
که ای مهتران عراق و حجاز / ز تعلیم سرو آتشی بی نیاز
بر این قوم بودیم ز آن کینه دار / که بودند عاصی به پروردگار
ز حکم کتاب و ز آیین دین / همی تو دل شان کناره گزین
کنون چون از آن راه باز آمدند / بر پرسش ره شرع راغب شدند
بخوانند ما را بحکم کتاب / بشرع متین و براه صواب

نه راست در دین و مذهب حلال | بدین قوم امروز کردن قتال
گر ایشان نیایند جانب ز ما | باین قوم کردیم جنگ آزما
شود جوب فرض بر اهل شام | بما جنگ آن قوم باشد حرام
ولی گر علی این سخن را اثر | نباشد نیارد باین کار سر
همان باشد او بر سر کار خویش | ضعف تا که او سر گرم کرد از پیش
نماید به پیکار تحریص ما | بگو شد بکاری که نبود روا
نه زان نیست ما را تبه پر حرب | نه نیروی بازو نه تاثیر ضرب
ز ما کشته شد مرد میدان بسی | نماندست بر جا جز اندک کسی
بود مصلحت ما بصلح و صلاح | بصلح است آثار خیر و فلاح
برین قول گشتند رغبت پذیر | بسی مردمان از صغیر و کبیر
ز اعیان لشکر ز مردان کار | در آهن نهان هشت پاره هزار
بگردن نهاده همه تیغ تیز | همه بر نشسته بر اسب ستیز
به نزد شه دین شتابان شدند | همه چشم انکار را جان شدند
همه بر نواصی اثر از سجود | تلاوت همه وقت شان کار بود
که گشتند ازین سر انجام کار | نمودند آخر خروج آشکار

یکی زان

یکی زان ملاعین باغی جهت | به پیش آمد و با جهاندار گفت
گر این خوی زشت باشد اندر ضمیر | تعیینی درین قصه دانش پذیر
که شد چون عثمان از آن ریخته | چنان فتنه زان گشت انگیخته
که هر چند گفتیم کای نیک رای | با کار او شو بحکم خدای
از این دوستان شو نصیحت پذیر | ز خود رای خویشتن گوشه گیر
نکردید از ما نصیحت نیوش | ز اندرز دانا دلان بست گوش
مر این قوم را بغی و طغیان گزین | که شد کشته شد دوری گزین
نخواهند اکنون ازو این جواب | بشرع رسول و بحکم کتاب
ز اندیشه خویشتن برگذر | که خود رای اینست نباشد اثر
بحکم خداوند اور کرای | تمنای شارا اجابت نمای
نکردی ما گر نصیحت نیوش | نیاری گر این گفت ما را بگوش
نکردیم تابع برایت دگر | ز تنفیذ امرت بپیچیم سر
ترا عهد و پیمان بیک سو نهیم | بگیریم و در دست ایشان دهیم
جز او هر کسی نیز گر دو سای | بهر برده راه ز دوری گرد باز
برین گفته ها شهریار غیور | تامل نمودی و گشتی صبور

بحیرت فتادی ازان گفتگو / که کردند پی آنچم بیراه و رو
پس از ساعتی سر برآورد شاه / بآن قوم بیراه وردی تباه
ز بحر بیان وز درج دهان / چنین شد عطابخش گوهرفشان
که ای قوم کاندر چنین ماجرا / ز قرآن و از سنت مصطفی
در قصه بر من نمودید باز / شکستید قفل در گنج راز
ز آنچ پس کی اول به بدو وجود / کتاب خدا را اجابت نمود
منم جمله ازپی درانیده اید / بلی از من و دین که رانیده اید
نه در اول و آخر این امم / مرا زین حدیث است نظم کلام
همی خوانم آن قوم را سوی حق / به زور و به تیر و نی از روی حق
بمن کی توانند گفت این فضول / که ورزی ز قرآن و سنت عدول
باین فرقه حرفم همین بود و هست / همینست قول مرا بند و بست
تفاوت مراد ارادت همین / تو آنکه از مکر اعدای دین
صفت بود آمر مرا روز پیش / اطاعت کر اکنون دما مور کیش
مرا روز دی بود ناهی لقب / کنون منهیم با هزاران تعب
چو از قصه قدرتم شد عنان / ازانم دران حرف بسته زبان

قدیم

چو گویم شما را که مکر و حیل / تو آنکه طاهر شود زان عمل
گشایید بدین حیله واین سبب / بر جان فارغ شود از تعب
نذارید بر گفته ام هیچ گوش / نگردد از من نصیحت نیوش
مرا ملک دارید تهمت زده / وزان گفتگو با چنین عمده
سبب نیست جز آنکه گشتید سیر / ز آوای نای صدای الفقیر
ز پیکار کرده پرهیز / دل خلک چو مایان بدشت ستیز
دگر بسته دارید دل بر لعب / در آنهم بود حق بدست شما
بکاری شما را نخوانم دگر / که دانید از آنکه آهست اثر
نمودم بیان سر هر مسئله / شدم قاید راه هر مرحله
ازین پس شما را بود اختیار / اگر صلح جویید اگر کارزار
ز کار شما دست بر داشتم / شما را بخود باز بگذاشتم
شوید ار ز رایم هدایت طلب / بمقصود یابید پی بی تعب
بو سوای نفس از شتابید باز / چه گویم چو اندر زبانشد تباه
نه پیمانه انجام صافی تراد / صفا بخش هنگامه اعتقاد
نه جامی از عقل کیمیا بندم / ز راه هدی باز گردانده ام

مغنی نوائی بر آر از حجاز
که بردارم از سر حقیقت می نیاز

مخالف مکن پرده را ز انتقام
که شاداب گردم ز عیشش مدام

معارضهٔ اشتر با اشعث بن قیس و قرار یافتن تعیین حکمین از روی اکراه خاطر شاه مردان علیه التحیة من الملک المنان

چو شد شاه را خصم گفت و شنید
حدیثی که کردم بپایان رسید

بگفتند آن وقت با ناگها
با آن صفدر عرصهٔ گیرودار

که اشتر بمیدان جنگ و جدال
بر اعدا علم کرده تیغ قتال

بفرما که باز آید از این ستیز
همی بر نیام آورد تیغ تیز

پی زده گر سرخ در کارزار
ز خون کرد پس خنجر آبدار

بوقتی که اشتر ز عین ستیز
بر اعدا همی راند شمشیر تیز

در آیینهٔ تیغ نصرت اثر
نمودار گرده خیال ظفر

ز تاثیر شمشیر الماس فام
نموده بدشمن ره انهزام

قرین کرده از ضرب شمشیر تیز
بدخواه چون چشم و ابرو گریز

رسیدش سفیر شه انس و جان
که باز آی و از جنگ گردان عنان

بگفتا ز من ساعتی دست دار
که از اهل طغیان برآرم دمار

چنین گفت

چنین گفت راقم که ای نیک رای
بسرعت درین راه بردار پای

وگرنه عجب گر شوی دلفروز
ز دیدار خورشید فرخنده روز

پس اشتر خبر یافت از سرگذار
سوی شاه دین گشت فسحت گذار

حسام جهانسوز از دست کین
ز اعراض آن قوم زد بر زمین

ز غصه بجنبش در آورده سپر
روان گشت سوی شه دادگر

همی گفت کای اهل ذل و نفاق
بجان آفرین جهان گشته عاق

درین وقت فرصت چه خارج ادا است
که ایمان و اسلام جان گراست

چه جایگاه حرفیست نا دلپذیر
که قایل برانید بر خیر خیر

چه آشوب و فتنه است بانگیخته
بهنگام نصرت برانگیخته

شد از زاده نابغه مکر و ریو
غلط یافت چون دین گردان خدیو

ز کید دگر دین بد بنیاد و هش
چرا عاقلان کم نمودند هوش

درین گفت و گو بود تا در رسید
به پابوس آن شهریار سعید

بخدمت در شش زین نمط حرف گفت
وزان درج در دانه چند سفت

به اشتر چنین کرد اشعث خطاب
ز بس کوشش فرما جواب صواب

باین قوم جنگی که کردیم ما
ازین پیش بود از برای خدا

کنون بهر خشنودی کردگار / بکیش پیمبر و آن کارزار
به پاسخ چنین گفت اشتر ورا / که اشعث ز بهر رضای خدا
میاور چنین حرف را بر زبان / که دور است از رای نادان
مینفت از چنین حرفهای غلط / مکن عقل را رام با این نمط
بده یک دو ساعت مرا مهلتی / که در این چنین مغتنم فرصتی
به مخلص رسانم مر این کار را / به روز آورم این شب تار را
دگر باره اشعث چنین راز کرد / به اشتر در این سخن باز کرد
که نتوان سخن زین اجازت گشاد / که باشد برون از صلاح و سداد
چه کردی تو ای زین حرب و کین تیره کار / بیفتی ز راه هدی بر کنار
کسی هم که بدهد اجازت ترا / باین جنگ و هنگامه و ماجرا
شریک تو باشد بجرم و خطا / بحکم حدیث و کلام خدا
چو بشنید این حرف اشتر ازو / ز سوزش بناگاه پیچید رو
کشید از دل گرم خود آه سرد / به اشعث چنین گفت از روی درد
که رفتند خیل اکابر ز پیش / ارازل بماندند بر جای خویش
شما تا بامروز بودید حق / ببرده ز سر حق‌شناسی سبق

ورق

ورق چون بگردید تان زان کتاب / نیابید دیگر طریق صواب
خوامند کردید ز افعال خویش / بپایید پاداش اعمال خویش
شد اشعث بآن قوم ناپاک دین / به توبیخ اشتر رفاقت گزین
از ایشان بسی شد به اشتر عتاب / شنیدند لیک از تمامی جواب
ز هر سو بحدی سخن گشت تیز / که خیزد ز جا فتنه رستخیز
امیر آن زمان در میان او فتاد / نمود از دو سو رفع شر و فساد
به اشتر چنین گفت خاموش باش / زبان بند و چون من همه گوش باش
بکاری که دارند اینها رضا / بباید بر آن بود ما و ترا
در اثنای آن حال جوش اثر / که از نا امیدی رساندی خبر
ابوالاعور سلمی اهل شام / که بود دشمن آن قوم غم تمام
شد از زاده هند ایمان تلف / رسول و روان گشت مصحف بکف
بسوی سر سرور کاینات / وصی نبی مفخر ممکنات
شه دو عالم محاذات جهت / نمود افتتاح کلام از تحیت
که آخر ز ایزد بترس ای علی / مکن پیش از این فتنه را منجلی
بهر اسلامیان را صلاح / بود هست و روی نجاح و فلاح

بران باش اصحاب عثمان بتاب	بیاد آر روز سؤال و جواب
درین کار اندیشه کرده‌ام	بمصحف بنیزه نیت ما برده‌ام
که باشد ازان نفع ما و شما	بگوییم بود گر برانست رضا
دو کس را بباید نمودن حکم	که باشند در اهل دین محترم
یکی زین جهت دیگری زان طرف	بر ارباب اعزاز و اهل شرف
که بر هر چه دارد کتاب خدا	برانابی اهل دین اقتضا
نمایند جاری بحد و دقیق	که نبود ازین ره نکوتر طریق
چو شد از ابوالاعور این شرح راز	بگفتند اهل عراق و حجاز
که ما راست ایمان ز عهد نخست	به حکم خدا و پیمبر درست
بقرآن درستست اقرار ما	بقرآن نیست اندیشه یار ما
ابوالاعور از قول شان گشت شاد	به الحمد لله زبان برگشاد
وزان پس از آنجا شدش بازگشت	بران خصم دین خواند این سرگذشت
بس آنگاه از سر و سو شاد کام	نهادند شمشیرها در نیام
بده ساقیم باده از جام غم	که شد این ز تقدیر بر من رقم
چو شد شادیم از قضا ناگوار	بناچار گشتم تبع پا ز کار

مغنی

مغنی نما پرده در بی‌غمی	زنایی نوایی برآور دمی
که گردم بحکم قضا سازگار	شوم در طریق رضا بردبار

نامه معاویه ابی سفیان بشاه مردان و شیر یزدان

مصمم چو شد از دو جانب حکم	فلک گشت بر رای اهل ستم
سر لشکر شام با عمرو عاص	که بودند در غایت اختصاص
نمودند انشای این مدعا	بسوی وصی رسول خدا
که ما و شما را دهد کردگار	بهر حال خیری برون از شمار
درین جنگ و حربی که شد در میان	بشد جد و تاکید و سعیم در آن
که از خون عثمان شود بازخواست	کنم آنچه بر حق کند آن رواست
باهمال کاری نکردم ستم	ازان نفع حاصل شود دور ضرر
چه آن زنده گو بباید به تنگ	بسی به بود گشته در زیر سنگ
چو شد مدت حرب دور و دراز	شدم فکر در قطع آن رهنماز
چنان کرد در خاطرم خطور	پس از طول اندیشه و فکر دور
که ما بین ما و تو در بیش و کم	بجز حکم قرآن نشاید حکم
ازان خواندمت سوی شرع و کتاب	که گردد تمیز خطا و صواب

ز مظلوم ظالم شود آشکار / بهر کس چو عید اشود پر کار
بکردیم ما امر معروف را / نمائیم بر نهی منکر قیام
دهد هر چه قرآنش پایندگی / تو از او نهی مایهٔ زندگی
بمیر اندر آن از که حکم کتاب / تو هم مردنش را ندانی صواب
بمقطع رسید آندم این ماجرا / که کردی برین جمله رغبت نما
برین ختم کردم سیاق کلام / نگویم ازین بیشتر والسلام
بده ساقی آن صاف وش جام را / که صافی دهد طبع ایام را
نه زان باده تیره سیه فروغ / که باشد اثر بخش زرق و دروغ
مغنی زمانی دم از صدق زن / که از زرق زاهد بجانم بجان
برآور دمی کاندم از جان زند / نه آن دم که بر جان ایمان زند

جواب نامهٔ معاویه ابن ابی سفیان

بخونریز تهمت رسیدن خطاب / چنین گشت منجر سیاق در جواب
که ای برده از دین و ملت نظام / حذر کن ازین دیو بی دو دام
منه دل بدنیای دُم فریب / که باشد فزون از فرازش نشیب
مجو راحت از این دون نژاد / که از زند چون برف و یوبان چو باد

بفهمی کی نه بد خدای جهان / ترا کس وصیت تصرف دران
مر آنکس چو داز شرع خواستار / مقامی که بودش فزون از قدار
نیاورد آن آرزو را بدست / در آورد بالغرض ظلمی و شبت
دران ره سلوکش نشد مستقیم / شد شامل عارض حالش عذاب الیم
از آن روز بس باش اندیشناک / که یابی دران نا امیدی هلاک
بیابی چنین کرده ها را جزا / در افتی بنومیدی جان بکار
بکار رهی شیطان نماید رهت / در آید دران مکرت کو تهت
کنی قطع آن راه نامستقیم / جو افتی از آن در عذاب الیم
نباشد ندامت ترا سودمند / دران وضع مذموم و حال نژند
بسی در نظر ها بت ناخوش نما / که خوانی تو با حکم قرآن را
چه شک تو از اهل قرآن نه / ز ایمان و اسلام بی بهره
برون نت زاندازه ذات این سخن / گزین ماجرا حرف گویی بمن
که راضی بحکم خداوند باش / بقرآن و سنت موافق معاش
چه ظاهر تر از آنست حال کسی / که اینها رود بر زبان کسی
ولی چون تمسک کنی با کتاب / که خیر الکلام است فصل الخطاب

بفهمی

بگفتا ز شما آمدم این عجب | که هر چند دانای علم و ادب
بسی بوده در خدمت مصطفی | از او یافته فرط علم و ذکا
بهر حال با شیوهٔ روشن ضمیر | ز هر علم و هنر دانشی بهره گیر
بود بر شما ظاهر این مدعا | که عثمان چو دریافت آن ماجرا
مهاجر بران بوده و انصار نیز | که بر وی شود قایم آن رستخیز
به او هیچکس را نشد یاوری | نکردید خورسند دلداوری
شدندش در آن دم همه خصم جان | ز مرگش نشد هیچ کس در فغان
بود این سخن نیز ظاهر بسی | نباشد بران اختلاف کسی
که آن کو بامر خلافت وفاق | نمود و شدندش با علی اتفاق
سلب پوش کرد و ندید از بیعتش | عمامه بسر بست از طاعتش
ز عریان تنی کو بیاغی شام | ز طغیان دهد خویش را التیام
بسی باشدش زیور امتیاز | بر آنکه شد بر حقش مده باز
چه باغی شام است از طلقا | بدین رو از آن کی شود مقتدا
نباشد بجا و ابی شعراش جای | بهر مشورت مثبتش صدق رای
نمود از شما این سالت عجیب | بسی بود این رسم و عادت غریب

درین باب دارم اشد حیا | که در قطع و در فصل این ماجرا
میان من و تو برای امم | شود حاکم حکم قرآن حکم
بده ساقی آن باده خوشگوار | که حق از باطل کند آشکار
دهد امتیاز صمد از صنم | بشرک و بتوحید کرده حکم
مغنی برآور نوایی رسا | که باشد فرح بخش اهل بها
بکن از حجازی بلحن نغمه سرای | که باشد ز هر پرده انکارای

گفتار در تعیین حکمین و قرار انضمام ابو موسی اشعری و عمرو عاص در دومة الجندل

چو طی گشت راه سؤال و جواب | شد اشعث بر شاه عالی جناب
چنین گفت کای شاه والا مکان | که گشت این تحقیق بر من عیان
که گشتند اهل دو لشکر رضا | بمنطوق حکم کلام خدا
باندیشه والی ملک شام | ز عمرو خیانت به اعجب تمام
عمومند حزم دل شادمان | بجدی که نبود مزید بران
اجازت دهی گر ز روی کرم | براین امر پا زیم ای محترم
که آرم سوی والی شام روی | ببینم که بر جیش گشته کوی
چه دارد در اندیشه خویشتن | درین مقصدش بر چه باشد سخن

بگزید

سخن مختصر شد سبک آن بخردان / نشد چون اثر بخش پیر و جوان
نشستند زان آرزو بر کنار / کشیدند خود را از آن زینهار
چو ساقی ز لای خم شد سرشت / مرا خوردن باده شد سرنوشت
جهان از تماشای می سرکشم / که پرورده تاب این آتشم
مغنی مکن شیشه و بنا سرود / که تغییر تقدیر نتوان نمود
چه لایی که زد پرده ساز ازل / شود نغمه پرداز قول و عمل

محاربه آل مذحج به سرداری اشتر با قبیله عک به سالاری عمرو عاص
و گریختن قبیله عک و ماجرای ام سنان با معاویه ابن ابی سفیان

چو اعجاز زن چرخ جامه کبود / سحر را ز آستین دست موسی نمود
شد از جام فرعونی آفتاب / به بزم جهان پرتو افکن شراب
دگر روز را گشت آن آشکار / پر آشوب شد دهر دار القرار
شد از نرد و سو فتنه خشم و کین / بر آمد به هم آسمان و زمین
دو لشکر به پیکار کردند روی / نموده هم هر که را جهت جوی
ز لشکر که شامیان عمرو عاص / که از قهر ایزد نیابد خلاص
بیاری انصار و اعوان عک / نمودی همی اشتلم بر فلک

بمیدان

بمیدان رجز خوان بجولانگری / بر افلاک جستی همی برتری
نگه کرد اشتر ز خیل حجاز / چو از زاده عاص آن ترکتاز
که با آل عک گشته در کین دراز / شد از حکم عقل و قیاس یقین
که او دست بردی نماید ظهور / که آسیب آرد به نزدیک و دور
چه شهسوارند آن پردلان / به کند آوری در بسیط جهان
ز آل مذحج یل نامدار / سوی خصم بشتافت با صد سوار
وز آن پس بمیدان کین کرد روی / که از خون خصم آتش شعله جوی
ز هر سو نمودند آغاز جنگ / شده شهره در کارشان حرب و ننگ
ز خون دشت کین گشت آتشکده / چو لوفر روش آذر اندر شده
دم تیغ شد ابر باران برق ریز / فسان ساخت او را آفتاب ستیز
زره بر لب افشرده دندان کین / ز غیرت سپر بود چین بر جبین
چپ و راست میدید اشتر دلیر / که آرد کو زنی به چنگال شیر
شد زاده عاص او را دو چار / نماید با وصدمه گیر و دار
زناگاه چشمش به عمرو او فتاد / که بنشسته بر تیز گامی چو باد
رجز خوان همی خویش را می ستود / به جز خودستایش کاری نبود

براو اشتر کرد و بگرفت راه — که چون شب کند روز کار سپاه
جو دیدش آن گروه ز عمرو عاص — بتابیدن روی حجت اختصاص
میان سواران عک جای کرد — کناره گزین گشت از هم نبرد
چنین گفت اشترسواران خویش — که بود نذر با او بدل مهر کیش
مرا باشد این مطلب از تیغ تیز — شوید ار بر آیم اطاعت پذیر
که گردیم بر قوم عک حمله ور — در آریم در جان و تن شان خطر
مگر دست یابیم بر عمرو عاص — نمائیمش از نفس سرکش خلاص
دهیم آب آهن پر ستیز را — نشانیم این آتش تیز را
بگفتند تا تن ز جان پر دریم — بهر امر و نهیت اطاعت گریم
پس آنگاه آل مذحج تمام — به عک حمله بردند از خاص و عام
گروه عک از جای بر داشتند — بر اینگونه رایت افراشتند
بحد سراپرده میر شام — رساندند آن مدبران را تمام
ز قوم عک ای مرد اهل خبر — دران حمله افتاد هشتاد مرد
روایت گر این گفت و شنود — بر اعداد هشتاد اندی فزود
ز اقوام اشتر دران کارزار — یکی زاده حاجب اشد و چار

ز یک نیزه خطی جان پستان — رسانید زخمی عظیمش بجان
چو خود راند اسپ مرد ستیز — بران نیزه در واد پشت گریز
نماندش بمیدان جو رای قیام — پناه تن خویش کرد از خیام
ز قوم عک از زخم تیر و تبر — دران روز مجروح شد بیشتر
بهم خورد چون راه رزم آور — رجزگوی از ذکر شد الفرار
دران مرحل بیم و دشت خطر — عک از حمله گویی که بر رفت بر
ز شیران جو روبه گریزان شدند — نه بنگه که افتان و خیزان شدند
شد از بس که بر رفت گرد و غبار — بگردون زمین دگر آشکار
زمین خورشید جون آسمان — نهان شد ز گرد دگر زندگان
بحیرت در افتاد باغی شام — وجودی جو قطران اسیر ظلام
ز کف داد سر رشته گفت گوی — جو مهر شب را دید بر خویش روی
درین فکر و حیرت سر افکنده پیش — که یابد جهان شد بر او چو بیش
یکی زن گرام سنان نام داشت — زبانی ز تیغ و سنان در کام داشت
ز مذحج نسب بود آن شیرزن — همه مهر حیدر بشر جان و تن
دران حال بگرفت جای بلند — فکنده به بام سعادت کمند

تحریص آل مذحج زبان | کشودند بر کشتن شامیان
شنیدند چون آواز طاغی شام | وزان تلخ گویی شدی زهر کام
چو زین قیصر گون طاق ظلمت شعار | فرو ریخت بر صحن غبرا غبار
شد از دشت کین فتنه را باز گشت | ز زلزال محشر برآسود دشت
بسی گشت دلتنگ باغی شام | نجو ساخت عیش و دل خوش حرام
چنین گفت کز قتل چندین جبال | بر پیچ مردانگی بی همال
بکشتم من آزرده خاطر چنان | کز افسوس و دشنام آن اشتران
شدش بر زبان جاری این آیات | گران ماند بر پای صبر و ثبات
اگر مهلتی یابم از روزگار | ز مفتاح تخم شود فتح کار
در آرم بسر پنجه تیغ ظفر | بدشمن شود فرصتم کارگر
بدانم که چون بینمش بر کنار | سزاهای کردار ناستوار
چو یعسوب دین شاه والا جناب | ز رشته شهادت بشد کامیاب
جهان ستمکار ظالم پرست | عنان جفا داد در دست
شد آن ام سنان بهر کسب مرام | ز شهر مدینه سوی ملک شام
سوی والی شام آورد روی | نمود از تمنای خود گفتگوی

نمی

چنین باغی شام کردش خطاب | چو زو خواست از مقصد خود جواب
که دارم بیاد آن سخن های زشت | که بودت تقاضا گر آن سرشت
ز دشنامهای فضیحت نشان | که در جنگ صفین شدت بر زبان
همی رفت بر اهل شامت خطاب | نخود داشتی آن خطا را صواب
تحریص آل مذحج ترا | بسی رفت تاکید در حرب ما
بپاسخ چنان گفت آن نیک زن | چو کرد از وی آن استماع سخن
که ای پور سفیان خدا دادت ای | چنین رفع قدر و بلندی جای
ازین پیر زن این سخن گوش دار | که بگذشته ها را فراموش دار
ز اسلاف صافی دلت بی خلاف | که بودند از اولاد عبد مناف
بسی حسن اخلاق کرده ظهور | که مخفی نباشد ز نزدیک و دور
پس از عفو آن قوم بی بغض و کین | ز رحمت نبودند غافل ازین
کسی کو کند رسم خویش آن سیر | ز تو نیست اکنون سزاوارتر
کنون چشم عفو از تو باشد مرا | که بخشایش اولی بود از سزا
چو از وی چنان معذرتها شنید | بجز عفو کردن علاجی ندید
برو خواند چندین ز اشعار او | بمدح شه دین ز انکار او

نگفتش که این نظم کامل نظام / ز طبع تو گردید با انتظام
نگفتا بلی این مدیح از منست / که در مدح آن شاه شیر افکن است
چه او را ز جان داشتم دوستر / که بودش فزون نیکی از حد مر
کنم تا ابد مدحتش را شعار / نیاید یکی بر زبان از هزار
بمداحیش گر هزاران زبان / بیایند تا روز حشر انس و جان
نیاید ز اسفار مدح و ثنا / یکی حرف در عقد حد ادا
یکی از صفتهای نیکوش این / که با امت سید المرسلین
بسی مهربان بود آن نامدار / نبودش بجز مهربانی شعار
یکی روز کاری مرا داد رو / شدم بهر انجاح نزدیک او
دلش بود مایل بعقد نماز / که از حاجتم در بر او شد فراز
ز تکبیر احرام دل باز داشت / نخستین بر آن قصد همت گماشت
که فیصل پذیرد از و کار من / بیکبار دل کرد از بار من
سوی عامل صدق ورگرد / که بودم از و مورد شر و ضر
یکی نامه بنوشت آن عدل آرای / که رب سول و رسول خدای
بنا شنید حاکم بظلم و جفا / مرا هم نباشد بر آنها رضا

نگشتی

نگشتی ز من هم بشارت پذیر / که ظلم آوری بر غنی و فقیر
ازین ظلم در عاقبت باز آی / مکن جور با بندهای خدای
خدا و رسول خدا را بخویش / مکن دشمن و خصم بی ظلم کیش
اگر باز نایی ز جور و ستیز / ز جا نیکی آن بپسندت تست خیز
که هر کو بود عامل نیک رای / فرستم ترا بی تامل بجای
سرنامه را مهر تا کرده داد / بمن آنجهان صلاح و سداد
وزان پس بسی عذر خواهی نمود / زبان تلطف بمن بر گشود
ز رافت بمن راحله داد و زاد / سوی مقصد خویش دستور داد
پس آنگاه رو کرد سوی سپهر / چنین گفت کای خالق ماه و مهر
بعلم تو هر سر بود آشکار / تو باشی گواه من ای کردگار
که نبود رضایم بظلم و جفا / ندارم به بیداد و بدعت رضا
جو بر جرم نزدیک عامل خطاب / شدم از تمنای خود کامیاب
اگر زنده می بود آن سرفراز / در حاجتم کی شدی تو باز
ضرورت مرا شد تبو رهنما / کنون از سر لطف بی منتها
بکن عفو و کاری که دارم بر آر / حزینم درین بلیه پس و حرمان مدار

چنین پاسخش داد والی شام / که بگذشتم از گرد بابت تمام
مرادی کزو دوست در دم نساخت / مرا او به تشریف و احسان نواخت
سوی تیر ترکش بساخت خوشدل ازان / نوعی که از وی نبودش گمان
اگرچه چنین خلق زاو دور بود / عطا بخشی شاهش این ره نمود
عنانی سوی نکیم داران گرای / که کرد ارشان گرد دست رهنمای
مشو غره کار و کردار خویش / که ابتر کنی زین صفت کار خویش
بده ساقیا آن باده خیر زای / که روشن دلم سازد و نیک رای
که بر آسمان جرعه افشان شوم / بخیل ملایک ز خویشان شوم
مغنی دم از خوش نوایان بگیر / که گیری جوانی ازین دهر پیر
به نیکان دمی همدم راز شو / به کلبانک مقصود دمساز شو

نبرد کردن دو قوة از لشکر عراق با اهل شام و غلبه کردن بسرداری سعید بن قیس همدانی و اشتر و کشته شدن نعمان بن اعجمی از لشکر شام

دگر بار کاین مهر گیتی فروز / شب از اوج زداد سیمای روز
دو قوة در آهن ز سر تا بپای / شد از لشکر شاه میدان گرای
زره حرز جوشن بر پا شده / بلارک طراز کمرها شده

شده خود از فرقشان ارجمند / چو خورشید رخشان بچرخ بلند
نشان سم اسپ در دشت کین / شده فلس ماهی بزیر زمین
ز آل مذحج یکی قوة بود / که اشتر برایشان سری مینمود
دگر قوة از آل همدانیان / که بودند گند آور و پهلوان
مقدم بر ایشان سعید ابن قیس / که جستی گرانی ازو بو قبیس
وزانسوی هم لشکر کینه جوی / چو شمشیر در کین شده حمله روی
صف آرای گشتند با ساز جنگ / به نیروی شیر و بخشم پلنگ
جهان پهلوان اشتر نامدار / که بهرام ازو بود در زینهار
سعید ابن قیس آن یل کینه ور / که بودش ز ببر پوست پوش ظفر
بلاوار گردند در رو بر عدو / که سازند از خونشان آب جو
ز تیر و طرف تیغ آهیختند / بخون خاک وادی در آمیختند
سوی تیر پیکان گشت تیری روان / چو جانی که گیرد ره آسمان
تن زخمی از بیلک جان شکار / نموده چو چرخ کواکب نگار
ز بس خلق در آن زمین کشته شد / بهر سو چو گردون یکی پشته شد
ز بس کشته افتاد در کارزار / تنک مایه از خلق شد روزگار

همانا که از بهر تاراج جان / هجوم ملایک شد از آسمان
شد از جای برکنده شامی سپاه / چو از صرصر غابان برگ کاه
بر مرده‌وران شد یقین کاهل شام / نمایند رو بر ره انهزام
چو باغی شام گشت آشکار / که شد کارش از دست و دشمن کار
به نعمان که بُد او خزاعی نژاد / فرستاد شخصی و پیغام داد
که ای نیک سیمای نیکوسیر / مرا بوده‌ ایم بجای پسر
ز تو مهربانی بسی دیده‌ام / ترا زان بر شاه بگزیده‌ام
بود بر تو ظاهر که اهل حجاز / چسان سعی دارند در ترکتاز
نمایند با لشکر ما چها / شده شامیان را ز پا فرقها
رسیده از آن قوم کارم بجان / نه کارم بجان کار و با تشنگان
بغیر از تو ننشاند این فتنه را / بتدبیرت این رو بباید دوا
بود در چنین عزم رأیت صواب / بر پیشتاز خیمت ای ولی شتاب
که در با هم در چنین سوک و غم / شوی چاره‌ساز مر برنج و الم
بدارجه دل آزرده نعمان ازو / سوی حرب با قوم نجب درو
شد آهنگ جنگش با آب ترد دوج / روان شد چو بحر آورده موج

ز نعمان چو شد رسم کین آشکار / توجه نمودند بهتر به کار
زجمعی که در عرصه‌گاه ستیز / چو شمشیر بودند در حرب تیز
فشد تیز آن شعله عربده / که شد گرم شب تا بتا رسیده
زمانه چنان آتشی بر فروخت / که در روی همه خت پستی نسوخت
همه روزشان صرف پیکار گشت / پر از کشته گردید صحرا و دشت
چو آن روز آخر شد و گشت شام / به نعمان زمان گرد دوران تمام
از آن دشت پرکین و دریای خون / قلیلی شد از قوم نعمان برون
همه روز بودند چون کینه‌ساز / میسر نشد شان ادای نماز
نمودند هنگام شب در وثاق / ادای نماز اهل شام و عراق
بسی کرد اظهار حزن و ملال / بظاهر سپهر روان ضلال
نمودی بچشم کسان اضطراب / فشاندی ز دل آتش از دیده آب
در اظهار آن گریه و سوز و داغ / مشعبد صفت بود هم با کلاغ
ولیکن بباطن نبودش اثر / از آن آب و آن آتش پر شرر
جه آستینش دو پیت با شاه دین / قرین داشت این ظن بجد یقین
بحال شقیهی بباید گریست / که آن تا شدش نیت و آتش از

ز نعمان

فروزا ز مینای ساقی مخلم — که زنگ دو زنگی برد از دلم

بصد نغمه کن یکدل و یکزبان — تن مرده ام را ده از فیض جان

مغنی بشو یک نفس با سرود — بکن صد نوای فن مسیح و عود

که بندم بر او تار چنگ تو جان — شوم جشن نم از شادی جاودان

تعبیه یافتن جناح صف از لشکر کاو شام مستبر ابی الاعور سلمی و از سعد بن قیس همدانی و عدی حاتم و مالک اشتر و اشعث بن قیس و مغلوب گشتن اهل شام

چو شد ناچخ پور دستان بتاب — سپر بر سپر آورد از آسیاب

ز روشنگری چرخ سیماب رنگ — چو صیقل ز آینه بزدود زنگ

دو لشکر بیک دیگر آورد روی — همه رزم جوی همه کینه خوی

ز نام آوران مردم اهل شام — که بودند در رسم بیعت تمام

بمیدان شد آراسته چار صف — بجان گشته جویای فتح و تلف

فلک وار کرده ز آهن لباس — بشیر فلک کرده خود از قیاس

بتحریض شان کردی اهریمنی — ابو الاعور از روی کامل فنی

بترغیبشان گشت آلوده کام — بر غبت همی گفت کای اهل شام

به پیکار اهل حجاز و عراق — که هستند از اهل نفاق و شقاق

ز اهل

در آنروز کز جنگ دادی خبر — ز دندان دو فوج قیامت اثر

ز بس ضرب شمشیر و طعن سنان — نبرد از دو جانب یکی مرد جان

از آن قوم تا بود یک سینه ریش — نیفکند اجل تیغ از دست خویش

نشد خنجر مرگ اندر نیام — نگردید تا مرد دو جانب تمام

همینست پرواز کار جهان — که باشد اثرها از این داستان

ندارد ز آیین بیداد دست — کند ز شیر هر دلی را که خست

ندامت نیابد از این رسم و دست — شود تا همه پستی و هست خست

بده ساقی آن می که جان پرورد — بکاهد ز جان تن روان پرورد

بمیوه جان بقایی دهد — مرا ره سوی آشنایی دهد

مغنی ز ساز جهان چنگ دار — به غافل دلان این نوا را گذار

که شادی و غم باهم آمیخت است — مصیبت بسورش در آمیخته است

کوشش نمودن عبید الله بن عمر خطاب در اغوای حضرت امام زمن امام حسین و جواب صواب شنیدن

چو افروخت رخ صبح گیتی فروز — به حسن چو چهره بنمود روز

نمودار شد نار امین طور — جهان گشت ز آن نار دریای نور

بخیره عبید الله ابن عمر / که بودش ضرر نفع و نفعش ضرر
فرستاد کس نزد شاه زمن / امام تقی شاهزاده حسن
بگفتا که دارم تو یک سخن / قدم رنجه داری اگر سوی من
ترا عرضه دارم برای ترین / حدیثی که باشد چو در ثمین
بدانست آن شاه با فر و هنگ / که شد خواستارش بکر بهر جنگ
سلاح لطف کرد برخویش راست / بنوعی که بهرام را قد کاست
بمیدان درآمد باهنگ جنگ / براسپی که برد از نوش درنگ
بگفتش چرا بی سپار نبرد / زرم خواهیت چون منم دور گرد
معاذ الله ار باشدم دشمنی / بتو کان بود عین اهریمنی
مرا لیک آن باشد اندر ضمیر / ایا نوجوان بخت و تدبیر پیر
که هستم ترا از خصوص خلوص / نمایم اخلاص خویشت نصوص
بوصفت رسانم ز مقصود خویش / کزان روی گیتی سوی بهبود خویش
بگفتش چه داری سخن باز گوی / جوابی که خواهی ز من باز جوی
عبیداللهش گفت کای نیک رای / ز سر تا بپا محض لطف خدای
نکودت پدر زنده کانی نکو / بآل قریش و باقران او

ازان روی دشمن و را داشتند / باو رایت کینه افراشتند
بر سینه اصحاب و اعدای او / که مقتول عثمان شد از رای او
صواب آن نماید کز و بگذری / بکاروی از یک دلی آوری
که بر رفع قدرت کنیم اتفاق / بغیر خلافت رسی ان وفاق
ترا تابع حکم باشیم و رای / بقصد عدوی تو زنجیر خای
نزاع و خصومت رود از میان / ز خونریزی آید بخلقی امان
حسن گفتش احسنت ای بوالفضول / برون رفته از راه و رسم و اصول
حلوی تو این کار آید ز من / که راجع شوم از طریق حسن
به جبار داور کافر شوم / ز منهاج ایمان منافق شوم
بپیچم سر از حکم خیر الوری / براهل ضلالت شوم پیشوا
کنم داوری با وصی رسول / شوم کاره عذر حسن قبول
خموش شو ازین قول بیهوده جوی / حدیثی که گفتن ندارد مگوی
که ابلیس گشتست ره زن ترا / بدوزخ فکندست زین فن ترا
بردست عنایت از بصر / که شد بسته از راه صدقت نظر
فریبنده افسون ابلیس دون / ترا برده از دین و ملت برون

قبایح که آمد ترا در وجود
بچشم تو آنرا به نیکی نمود

ازان نزد این ظالم بدکردار
باعمال بد گشته هشیار

ترا آن حقیقت فراموش شد
نیوشیدها جنبه گوش شد

که این ظالم سنگدل با پدر
بجان بود بدخواه خیر البشر

بداندیش بودند با مومنان
مر این شر و را یار و یاری‌ها

کنون نیز باشند بر آن قرار
بر آن رسم دارند دایم مدار

بسی دید نکردند ایمان درست
کنون نیز باشند همچون نخست

ز بهر نگهبانی مال و جان
رود حرف توحیدشان بر زبان

نهان کفرشان هست در دل شعار
برین می‌نهند انکار دار

در اسلام این قوم جاه نسب
بسالم فزودند تا طلب

تو گر صلب فاروق داری چو جد
ازان یکسخن عیب کردی شود

مر این فرقه را از ازل زنهار
که بندی زبان ملامت گران

دگر در تمنای این مدعا
ترا چون نه شامیت روی رها

ازان چنین کرم و هنگامه جوی
ز دست آب کوثر دهی بر روی

بجایی که باشی در آن بار کرد
مفرما بما کوبه تهی در نبرد

هر آنچه آیدت در رهبها ز دست
به فعل آر تا زنده کانیت هست

که ما را تو لاپت با کرد کار
ما آنرا ز پس دل نداریم یار

امید است نزدیکی مرگ تو
فتادن بخاک تن و ترک تو

درین زودی از حکم یزدان نه دیر
زبام تصور در افتی بزیر

شوی کشته و زگاه کردی نگون
دهی سرخی خاک میدان ز خون

چو بشنید آن گفتها بازگشت
سوی خانه ب دین شدش بازگشت

نیوشیدها را با و کرد راز
سخنهای بشنیده را گفت باز

چو فاسد شد آن نیت ناتمام
که رغبت بر آن داشت باغی شام

گروهی ز گردان شامی نژاد
بخواند و به پیکارشان دین داد

درین فکر و اندیشه شب گشت روز
فرو رفت خورشید گیتی فروز

سیه کاری تیره کار جهان
شد از قیر بنیان نه قیروان

همه آینه کیشان فرسوده گی
غنیمت شمردند آسوده گی

بده ساقی آن راحت افزای روح
پذیرای کام غبوق و صبوح

که کرد صبح مرادم شفق
پر از رخ شامگاهم عشق

مغنی ز می چهره را برفروز
شب تیره را در طرب ساز روز

که فرمانروا زنده‌ی روزگار / که داند چه پرده نماید ز کار

بمیدان درآمدن شاه مردان بتغییر لباس و دعوی مبارزت عمرو عاص و بعد از تحقیق گریختن از روی بیم و هراس

دم صبح کاین شاه انجم حشم / بنا وردگاه جهان زد قدم
نزک بر نزک قیروان قیروان / سپاه ظفر در رکابش روان
بفرموده‌ی طاغی تنگ شام / بر اشراف دین حمله شد از لیام
چنان گفت کوشید اندر نبرد / که شاید که کاری تواند کرد
چه جنگ و جدل تا نهایت کشید / شکیبایی دل بغایت رسید
قوی حمله کشتند ارباب شام / بر اهل عراق از ره اهتمام
ز مومن دلان مرد نام‌آورا / دران حمله افتاد تا یک هزار
پس آنجان جراحت وزیست برد / که هر کس شنید از غم آب شد
چو آگاه شد صاحب ذوالفقار / ز احوال آن زمره‌ی نامدار
روان بر نوند ظفر بر نشست / کله گوشه‌ی سروری بر شکست
گروهی بهمراهی شهریار / بران قوم گشتند خنجر گذار
بمیدان دران حمله‌ی پر اثر / ازان قوم افتاد هفصد نفر

چو شد سلب از پای شکین قرار / زبا بهانه کشودند بر الفرار
گریزنده گشتند زان دشت کین / چو روباه از پیش شیر عرین
پس آنگاه آن ماه خورشید گشت / ببرج شرف کامران بازگشت
چو شد دامن دهر پر زر ناب / دگر روز از پرتو آفتاب
صف آرای شد هفت تنه روزگار / که از خیل جانها برآرد دمار
بجوشن درآمد شه کامیاب / سلب باخت از زخم چرخ آفتاب
بگردون شتاب نبی برنشست / ز سر پیچ خورشید عمامه بست
درآمد بمیدان بغضنفر چنان / چو خورشید در عرصه‌ی آسمان
ازین پرده فرمود باز عتاب / به خیل آوری شام گرد اجتناب
که ای زاده‌ی هند مذموم کار / ازین پس ز اسلامیان دست دار
وزین بیش بدخواه مردم مباش / مباش اهل اسلام را دلخراش
مرا با تو چون کار بر سر فتاد / به غیر از چه باید غرامت نهاد
خطایی گر هست از ما و تست / سزا گر کشد غیر نبود درست
زمانی چو مردان بمیدان درآی / ز مردانگی دست و بازو گشای
که با هم نماییم پیکار و نبرد / ببینیم تا کیست لاجورد

کرا تاج نصرت بسر بر نهد	به فرق که از فتح افسر نهد
کند شخص جاه کرا پی سپر	کرا آورد در ته پای پسر
بمرکه کدامین شود دهر شاد	کرا پاره از بخت کامل مراد
بود کر ترا فتح و نصر و ظفر	ز ملک جهانی شوی کامور
دکر نصرتی بخشدم کردکار	شود از تو آسوده دل روزکار
ز پاسخ نیوشنده خاموش کشت	تو کفتی همه پنبه در کوش کشت
بکفتش عبید الله ابن عمر	که داری کر از دوده حیدر اثر
رسیده دولت از شجاعت بکام	ترا از بلندیست با بحر نام
بمیدان فیروزمندی در آی	علی را شکوه هنران نمای
زبان زاده هند بست از جواب	نکرد از کم و کیف با او خطاب
صف آرای لشکر که لافش	فرازنده رایت اشف
زمانی بهر سوی جولان نمود	جو او را هم آورد میدان نبود
بر انکیخت بر میمنه تیز تک	در آمیخت با هم سما و سمک
وز آن جای بر میسره روی تافت	وز آن سمت از وی امان کس نیافت
هر انکس به پیش آمد انداختش	جو سطح زمین بی سپر ساختش

وز آن پ

وز آن پس عنان تافت بر جای خویش	شدش عزم مایل بماوای خویش
جو آن حال را زاده عاص دید	به اغماض آن بی حمیت رسید
بکفتش کزین رسم دارم عجب	که کردت علی سوی میدان طلب
بمضمار رزمش ز رفتی دلیر	فکندی سر خویشتن را بزیر
جو آن مدبر قصه بشنید ازو	نخندید و ناورد آن را برو
حدیث شهزاده دکر کرد سر	بداوش ز مقصود دیکر خبر
امیر جهانکیر روشن قیاس	در آمد بمیدان بد بکر لباس
کزو ناشناسنده کس از دشمنان	نه جندی مضمار رزمش عیان
مبارز طلب جون شد اندر مصاف	سر هدبران مظهر کبر و لاف
بکرد و نخانیت اختصاص	سزاوار طعن و سخط عمرو عاص
نکاور بزین ساخت از جای بیست	بدانست کو را هم آورد کیست
رجزخوان شدش آشکار از نهان	که باشید آکاه ای کوفیان
که کردم بمیدان کین رزم خواه	ندارید در این سخن اشتباه
تحدی کنم رسم کین آشکار	که کرید رو بر شمار روزکار
اکر بوالحسن باشدم رزم جوی	نکردانم از عرصه جنک روی

شهنشه چو از وی شنید این سخن / شد از صدق افشاگر خویشتن

چو شد واقف از او به عمرو عاص / غنیمت شمرد از نبردش خلاص

هماندم بر انگیخت رخش گریز / بدانست اولی گریز از ستیز

شهش گشت چابک عنان بر اثر / که خالی جهان را نماید ز شر

بر او نیزهٔ جان ستان راست کرد / که آرد به زیرش ز رخش نبرد

در آرد چو بلبه شکافش بخاک / کند خوار کاهش بخاک هلاک

بدامان جوشن رسیدش سنان / شد از صدر زین بر زمینش مکان

بیفتاد آن مکرزن بر قفا / شدش کشف عورت بعمد از خفا

بپوشید چشم و بتابید روی / شهنشاه دین پرور شرمخوی

در آن حال آن از حیا مانده دور / ز شرم و ز آزرم قرآن نفور

گریزان ز تیغش غنیمت شمرد / ز دست اجل جان بدین مکر برد

رسانید خود را بجمعی تمام / بجایی که شد منزل خاص و عام

چو دیدش بدان حال شد خنده زن / بر آن آفریننده مکر و فن

بگفتش که شد فاش مکری عجب / ز تو در میان سپاه عرب

که از کشف عورت چنین جان برد / چنین ماجرایی بپایان نبرد

بیفتاد آن مکرزن با قفا / شدش چون ز رانان ره بو ...

در آن دم ز هول و ز بیم ... / شدش کشف عورت بعمد از خفا

حیاتت

حیاتت ز آلت بود مستعار / ز عورت شدی ناجی و رستگار

ز تو عورتت را تهور فزونست / بقا و ثبات تو از کیر و کونست

ز نام آوران هر که خود را شمرد / ز کون برهنه چو تو جان نبرد

زهی خلق نیکوی آن سرفراز / که بر عورت کس نشد دیده باز

چه افراط در شرم و آزرم داشت / که همچون تو بی شرم کون را گذاشت

بگفتش بتکرار این حرف چند / ز هزل و مزاحم کسی رنجنید

بیان کرد کاری که بالا و پست / ز بر دستیش را بود زیر دست

که چون من اگر گشتیش زیر چنگ / بتقبید حیاتت نمی‌شد درنگ

ز کون برهنه نگشتی خلاص / ترا بود یار ار مکر صد عمرو عاص

تهور طلب از تو روزی که بود / برخ ارچه و زردیت بر فزود

چو هم زیست را طلب کار شد / چرا دیده‌ات تیره و تار شد

ز زیر از چه و ساختی زیب قبر / بقبرت چرا گشت زیور زره

چرا شد ز رعب تو بیت وی زرد / شدی زعفران سای بر لاجورد

کنون نیز بس ور نبود دی علی / ترا گر بود دعوی پر دلی

بزن بر لران بسته پی پیش / ببین قوت دست و بازوی خویش

ازین باب کرد گفت و شنود / دران روز تا چشم گردون غنود
بجز گاه خاتون مشرق نشست / برخسار جلباب زرکار بست
مده ساقیا آن گوهر شب چراغ / که نورش بود ز آفتابم فراغ
وزان شمع قندیل بر دل فروز / که شب را کند رشک فرمای روز
مغنی بشیم العشرت بدار / نوای مخالف ز دم بر میار
مپندار قولم ز هزل و مزاح / یکی پاره زن بر صباح و رواح

کشته شدن متبجع بحرامی بر دست عدی بن حاتم و دست بردن خالد بن سعید
بسر پسر معاویه و خشنود یافتن او و بوعده حکومت خراسان و دست از جنگ بازداشتن

چو بگشاده شد چشم گردون ز خواب / ز خضرا عیان شد گل آفتاب
ز نو کرد خون سیاوش گل / بساغر ز خون بخت ایام مل
ازان تا به آفاق چون خنج شد / امام زمان مرد مانرا بخواند
بفرموده او چو گشتند جمع / شد آن خیل پروانه آن شاه شمع
زبان بلاغت شدش خطبه ساز / بوعظ و نصایح زبان کرد باز
وزان پس چنین گفت شاه جهان / کای یزدی شرع و دین آوران
بکاری شمار است هادی جهان / بسوی او سودی بود رستمای

کز از صدق عجب نمون بران / فشردن دران کار پای توان
شود باعث فوز و فوز و نجاح / بود قصه پا مرد سالک فلاح
شمار از ساند بغلمان و حور / کند کامیاب از بهشت و قصور
بر اینست ناطق کلام مجید / ز فرمان پروردگار حمید
کزان قوم او دوست دارد خدای / ده پیکاری بجز دو سرای
که در عرصه گاه غزا و جهاد / پی دفع ارباب بغض و عناد
نمایند صف سد پیدا آشکار / بکینه بند چون کوه برجا قرار
دران آیه این حکم منصوص شد / که صف شبه بنیان مرصوص شد
دران صف باید زره در پیش / که محفوظ تن باشد از زخم و ریش
کسانی که دارند بکتر سلاح / بود بعد جوشن سلب شان فلاح
فشارید دندان بهم وقت کار / بجا ماند دارید پا استوار
که چون اینچنین گشت رسم ستیز / شود بر شما کند شمشیر تیز
مر لبها ازان قوت جان رسد / بمومن دلان ذوق ایمان رسد
نگه باز باید گرفتن پنهان / که باشد فلاح مباید زدن ران
بباید نگهبان نی نیزه کرد / که در حرب صاحب سنان پشت فرد

قوله تعالى ان الله يحب الذين
يقاتلون في سبيله صفا
كانهم بنيان مرصوص

کراز صدق

نباشد سزا دادن نیزه را — بجز مرد میدان رزم آزما
نیاید بمیدان کسی پشت او — در طعن آفاق بر خود گشاد
که باید بقهر و غضب از خدای — بگردید مرد و دهر دو سرای
مدانید کافزونی زندگی — بود مرد را از سر اسپ زندگی
قضا بر نتابد فسون و حیل — امان روی ناید چو آمد اجل
قضای خداوند را نیست رد — شود آنچه رفتست بر نیک و بد
به حفظ روان نفع ندهد فرار — به قرآن چنین آمد از کردگار
برین موعظت چون نیا دید گوش — شمار اشد این کو هرج هوش
رضا داد باید کنون با قضا — که کاری نیاید بدست پس قضا
بجوئید یاری ز صبر و شکیب — که این راه باشد بمقصود قریب
شود حاصل از صبر فتح و ظفر — ز صبر است شاخ ظفر بارور
همه اهل ایمان روشن ضمیر — شدند همه ش بفرمان اجابت پذیر
بگفتند کای خان که هست فلک — پذیرای امر تو ملک و ملک
ترا بندگانیم فرمان پذیر — مطاع و مطیع و غنی و فقیر
بجان و بدل خیرخواه توایم — همه سر نهاده براه توایم

برای تو ما راست در ساختن — ز تو حکم و ز ماست سر باختن
بود تا بپا عقل و در جسم جان — ز طوع تو گر راست عطف عنان
شنید این حکایات چون شاه دین — دعا گفت بر جمله کرد آفرین
پس آنگاه شاه جهان برنشست — بر خش ظفر کامران برنشست
همه جان فدایان موکب درش — چو گردون بلندی طلب تا خبرش
گرفتند مسکن بمیعادگاه — طلب کرده از حفظ ایزد پناه
در آن حال مه روزی از اهل شام — ورا تیغ بود از بشر نام
دلیری به نسبت خزامی نژاد — چو آتش که تیزی ستاند زباد
رخ آورد بر سمت قوم حرام — بتو هنده شیوه ننگ و نام
بخویشان چنین گفت کای پهلوان — برادر نه با جان و دل یک تنان
علی آنکه دانید بازو و هنگ — چو افلاک زو را آوریز جنگ
برانم که با او شوم هم نبرد — کنم آتش کینه تو ز تیش سرد
دلیرانه با وی کنم کارزار — برآرم ز خیل حجازی دمار
بود چشم یاری مرا از شما — که آرم بپیکر این ما جرا
نشد یاریی ور از آل حرام — نشد حاصل او را از آن قوم کام

برای تو ما راست

عدی ابن حاتم برانگیخت اسب | فروزان ازو تاب آذرگشسب
بگفتش که تا چند لاف و گزاف | زبان بند بگشای دست مصاف
برآهیخت تیغ و برانگیخت رخش | بمیدان برون تاخت چون تیز رخش
بگفتا که باشد کدامین یلی | که بنمایش سهم و راه یلی
خرامی ازین حرف شد تیز تاب | شد از سستیش بخت بیدار خواب
به عدی ز شمشیر کین حمله برد | به یک نیزه عدیش خون فسرد
ز لشکرگه خسرو بی همال | درآمد بمیدان حرب و قتال
یلی خالد ابن معمر بنام | لقب کرده سیفش همه خاص و عام
بنام آوری وصف کارزار | ز گردان شیرافکن اختیار
زبان تکلم چنین کرد باز | که ای پردلان عراق و حجاز
کسی نیست اندر میان شما | که خود را درآرد به تیغ خدا
کند با من از طوع و رغبت وفاق | درین کینه توزی کند اتفاق
که با این گروه بد بدسگال | زمانی نماییم حرب و قتال
رضای خدا را بدست آوریم | بکفر و بکفران شکست آوریم
بآن نامور از سپاه و سپاه | رفاقت نمودند تا نه هزار

برآهیخت تیغ و برانگیخت رخش بمیدان برون تاخت چون تیز رخش بگفتا که باشد کدامین علی که بنمایش سهم و راه یلی
عدی ابن حاتم برانگیخت اسب فروزان ازو تاب آذرگشسب بگفتش که تا چند لاف و گزاف زبان بند بگشای دست مصاف

ثلثه

شکسته شد شمشیرها ز انام | نمودند آهنگ بر اهل شام
دلیران ز آن حمله جانستان | به تیر و به تیغ و بگرز و سنان
ز گردان تن و تارک و یال و بر | نمودند بر خاک ره پی سپر
ز بس کشته بر خاک انداختند | زمین را بگردون قرین ساختند
چو جا بر خاک راه او فتاد | دلیران که بودند بر ابر باد
چو شیر علم از پی قصد جان | گرفتند اکثر ره اسپهان
نمودند سعی در آن کارزار | کز آن خیره شد دیده روزگار
نه آن کوشش از کس کسی دیده بود | نه گوشی چنان قصه بشنیده بود
دران شیوه گردان جابک عنان | که بودند هر یک هنرور دمان
ز کین پشت می‌نهادند کام | همی به بنگاه باغی شام
چو آن فتنه گر دید آن کارزار | نمود از مقامی که بودش قرار
برای جور و برون کرد سر | برون کرد پا را ز جایی دگر
بمنزلگه شاه میان کرد جای | سراسیمه از خوف و بیدست و پای
شد آهنگ خالد با دای او | که بر هم زند منزل و جای او
زمانی بغارت گری بی فسرد | زمال و سلاح آنچه دریافت برد

چو آن در میان فتنه گر شد فراز
پی دفع آن حیله کرد ساز
نهان نزد خالد فرستاد کس
که خوش نیست در کینه جستن هوس
ازین نهب و غارت گری دست دار
که چون فتح یابم بپاداش کار
بملک خراسان خبر چون شنید
ز تاراج دست تهور کشید
عنان تافت بر سمت آرامگاه
که چون فتح یابم بپاداش کار
بملک خراسان کنم داورت
فرازم بر اوج شرف افسرت
ز ملک خراسان خبر چون شنید
ز تاراج دست تهور کشید
عنان تافت بر سمت آرامگاه
ازان عشوه گردید مقصودگاه
نشد کامرس عاقبت زان هوس
ازان رشوه اش عشوه ماند و بس
کسی کو ز دنیاش دین شد ز دست
ز کام جهان نیز طرفی نبست
بده ساقی آن خانه سوز اهل
بهم بر زن رسم مکر و حیل
که دل از فیض هدایت خواص
ز وسواس خناس سازد خلاص
مغنی بمن نغمهٔ بر گمار
زمانی ز وسواس شیدم برآر
که بندم ز آن صوت کامل سروش
ز حرف فریبندهٔ دهر گوش

آهنگ مصالح ابوهریره و ابودردا میان لشکر اسلام با غیان شام و فیصل ساختن آن مرام

دگر روز

دگر روز ز اهل عراق عرب
ابو با هریره بنام و لقب
ابو درد را کرد همراه خویش
ز لشکر که شاه شد صلح کیش
شدند آن دو کس در باغی شام
که کوشنده در مرصد انتقام
بگفتند کای غافل از عاقبت
ز تو دور آفاق از عافیت
ز اسلامیان مر ترا جنگ چیست
بخونریز آن قوم آهنگ چیست
چرا داری این فتنه انگیخته
که خون جها[illegible]
تو دانی که اولیست از تو علی
ز بهر نشستن بجای نبی
بود تا علی را روان در جسد
مقام خلافت ترا کی رسد
چه او راست سبقت بدین مبین
بهر امت سید المرسلین
بود فضلش از جمله افزون نصاب
بدانایی علم ام الکتاب
نخستین بود در غزا و جهاد
بر انصار و خیل و مهاجر نژاد
چو داناتری بر کمالش زما
چه گردیم در استتارش گرا
چه آریم در سلک شرح و بیان
صفاتی که با شیی تو دانا بر آن
بترس از خدا بهر دنیای دون
مکن خویش از اهل رحمت برون
مکن داوری با خدا و رسول
بپرهیز زین رسم و راه فضول

ز بهر حطام جهان خراب / که یکسر سراب است اندر سراب
مکن برگذرگاه سیلاب جای / مشو با وصی نبی کینه رای
چنین سروری را مشو خصم جان / که ذاتش بود افتخار جهان
کزین ابلهی افتد بنیت خلل / شوی پایمال خطا و زلل
گر اندر زما افتدت سودمند / شود این مواعظ بگوش تو بند
بدین حیله بدنیا شوی رستگار / وگرنه تو دانی و انجام کار
چنین گفت آن مصدر مکر و فن / چو بشنید زان نیک رایان سخن
که حاشا که من خویش را بر علی / فضیلت نهم در خفی و جلی
خلافت که جز شغل ابرار نیست / بجز وی کسی را سزاوار نیست
زمن کی تواند زد این حرف سر / که باشم من از وی سزاوارتر
بعلم و بحلم و بحسن خصال / نباشد درین روزگارش همال
از انست برتر بذات و صفات / که وصفش تواند شد از کاینات
دهید آنچه ز آثار دانش نشان / بود در نکو محضری پیش از آن
ولیکن بود چشم اسمم از او / که از طیب اعراق و خلق نکو
کسانی که از روی بغض و عناد / نمودند در قتل عثمان فساد
سپارد بمن تا نمایم قصاص / جهان را کند زین مصیبت خلاص
چو دارد مر آن ناکسان را نگاه / دهدشان فزونی به تمکین و جاه
مرا کرده زان قوم کوتاه دست / در آنیم از و رنجه و دل شکست
گر آن ظالمان را فرستد بمن / مرا رسته کاری دهم زین حزن
وگر زو شکایت نباشد مرا / نهم سر بجایی که او راست پا
در آیم بمحصوره بیعتش / کنم زندگی صرف در خدمتش
ببندم کمر خدمتش را بجان / کنم آنچه او راست رغبت در آن
اطاعت کنم چون دگر اهل دین / شود بر مرادش که رغبت گزین
بگفتند زین پیش کار تو نیست / برون زین ارادت شمارت نیست
بگفتا جز این نیستم هیچ کار / شود صرف این فکرتم روزگار
بگفتند گر این بود کار تو / بصدق است منطوق گفتار تو
کنون بر تو این مشکل آسان کنیم / مر این درد را زود درمان کنیم
بمقطع رسانیم این کینه را / زداییم زنگار آیینه را
برین آتش فتنه آبی زنیم / برخ صرعیان گلابی زنیم
چو شد قطع این رشته گفتگوی / نمودند بر درگه شاه روی

بگفتند کای شاه بیداربخت — زخورشید گردون ترا تاج و تخت
کسی چون تو نبود بفضل و شرف — ترا پیش خورشید نبود طرف
ترا رفعت شان از آن برتر است — که حد مدحت زبان آور است
تو دانی خسیس است باغی شام — لئیمی است عاری ز وصف کرام
بتحصیل دنیا بود شغل ور — ز دین است اندیشه‌اش بر حذر
بر او جمع گردیده مشتی فضول — طمع کار خیل ظلوم و جهول
تو خود را برنج و عنا داشته — بسی داوری دشت بگذاشته
به پیکار این قوم بنهاده روی — بخونریزشان گشته آهنگ جوی
ز اصحاب ایمان و ارباب دین — بتصدیق اسلام کامل یقین
شوند از دو سو کشته جمعی کثیر — بهر روز از نوع برنا و پیر
ملالت رسد خاطرت را بسی — شود کشته چون ز اهل ایمان کسی
تشویش از آن گردت روزگار — رسد صفحهٔ خاطرت را غبار
سوی باغی شام گردیم روی — ازین باب تشویش اندر زگوی
که باز آورد خویش را زین خیال — کند عاری اندیشه را از ضلال
کسانی که این فتنه انگیختند — زکین خنجر ظلم آهیختند

بخونریز عثمان کشیدند تیغ — نمودند ظلم و ستم بی‌دریغ
نماید طلب ای تو ای سرفراز — که دارد ازین سرکشی دست باز
دهی گر بوفق مرادش رضا — بحکمت کنی طی این ماجرا
شود خاسته از میان این غبار — نهد مر ترا این اطاعت مدار
نهد رقبه بر ربقهٔ طاعت — در آید بمعمور بیعت
جوان قصه بشنید شاه جهان — بپاسخ چنین گفت کای مومنان
که مرزاد دشمن انکار کار — ندارد بجز مکر و افسون شعار
بود شیوه‌اش زرق کارش خلاف — سرشته وجودش ز سر اختلاف
درین قصه‌اش تا چه باشد غرض — که بنهفته در وی دوای مرض
باهل مدینه دگر بر شما — بود روشن این قصه و ماجرا
که چون آخت گشت تیغ اجل — بعثمان عفان بحکم ازل
نبودم در آن فتنه انگیز جای — مرا عزم بیرون نشد از سرای
نشد کز تواند ز در دل یقین — که بر قتل عثمان شدند خشمگین
شما را بود گر یقین این گمان — بباید که کوشید در کشف آن
بگفتند کاین نزد با نهایت فاش — که جمعی نکوهیده بدمعاش

یقینم نباشد که از اهل ستیز
که خون عثمان شد از تیغ تیز

نمودند این گناه عظیم   دلیری و سواپس از دیو رجیم
یکی زان گروه است آن کینه‌ور   محمد که بوبکر بودش پدر
مر او راست عمار یاسر دویم   بود مالک اشتر او را سیم
چهارم ز و عدی حاتم است   گروه خطا عالمی درهم است
دگر عمرو حمق خزاعی بود   که مصداق ختم رباعی بود
دگر شخص باشند جمعی کثیر   درین فتنه از نوع برنا و پیر
بپاسخ چنین گفت شاه جهان   که گر صدق دانید این بیان
هم اکنون بگیرید آن قوم را   اگر هست تیر آن با شما
بخشنودی زاده هندشان   نمایید در محضر او روان
شدند آن دو آزاده زان سادگی   که بودند مفهوم آزادگی
گرفتند یکی زان مردمان   کشیدند زین باب بر وی بیان
که عثمان عفان که در ملک دین   سری داشت بر جمله مومنین
باو راست کینه او خستید   تنش را ز جان دور انداختید
کنون رفت حکم امیر جهان   سرافراز بر جمله مومنان
که بندیم نزدیک والی شام   فرستیمشان تا کشد انتقام

عثمان

به پایان رسید فتنهٔ روزگار   شود عافیت در جهان آشکار
برآمد بهم لشکری زین سخن   جهان گشت آرامگاه فتن
ز گردان خونخوار خنجرگذار   بیک لحظه شد جمع تا ده هزار
کشیدند شمشیرها در زمان   نهادند رو سوی آن بدگمان
بگفتند تا در مقام رشاد   مکان داشت عثمان غافل نهاد
کمربسته بودیم در طاعتش   همه گشته انجاح در رغبتش
چو از حکم ایزد تجاوز نمود   در عفو بر روی ظالم گشود
از و گشت بر قول اهل ستیز   مهاجر در آزار و انصار نیز
از و زادهای امیه بکام   رسیدند بر وفق خواهش تمام
گروهی که بودند ز اهل صلاح   از و در نوشتند رسم فلاح
امیه نژادان بیراه و رو   بر اصحاب گشتند فایق از و
قبایحش علمها بر افراشتیم   ز گشتن بر او منتهی داشتیم
یکی ظالم لخت برگشته   ره دوزخ بیکی فرو هشته
بصاحب دلی او فتادش گذر   بدو گفت کای نیکو سیر
مگر کن دعای اجابت پذیر   که مرتاض طبعی و روشن ضمیر

همان لحظه پیر پسندیده خوی / برغبت سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای خالق جسم و جان / ز رحمت دهش کام خاصان شان
بد گفت ظالم که ای مرد راد / چه بود این که بر وی نیابت گشاد
بگفتش که ای برگزیده دعا / ترا بود و هم جمله خلق را
بد مردن داور ظلم فن / بر عدل را این به از زیستن
چو دیدند اصحاب شاه و در مضاق / نمودیم در کشتنش اتفاق
نکو دیده گشتش چو خلق و خصال / رهاندیم او را ز وزر و وبال
بر آن اهل چون ظاهر آن راز گشت / نمودند زان آرزو بازگشت
ازان قوم کردند صرف عنان / سراپای حیرت بکشتند زان
چنین رفت شان راز با یکدگر / که این کار هرگز نیاید بسر
ز لشکر که حسن و عدل خوی / سوی شهر حمص نهادند روی
یکی محترم بود در آن مقام / ز صلب غنم عبد رحمن بنام
پسندیده رای سماکی نژاد / تمکین مکان صلاح و سداد
ز هم صحبتان معاذ جبل / زیاری و بی نصیب از زلل
برفتند نزدیک آن صدق کیش / نمودند با او بیان راز خویش

سلوک ولی اندر طریق هداست / وها پیکلی نیست جز راه راست
نشاید آن ره روان هدی / که رفت از سلوک شما ماجرا
ز طور شما هر که عصیان گزید / ازان ره بمقصد نخواهد رسید
خلاف شما هر کرا شد گزین / بود باغی راه اسلام و دین
بود فتنه سازی که از اشعار / که شد قتل عثمان نشان اختیار
دگر آن گروه پست برداشتند / مرا و را دران ورطه بگذاشتند
علی کو بود دشمن جان ما / که نبود از غفلت ما روا
گروهی کج اندیشه بدسیر / که بستند بر خون عثمان کمر
ازیشان شده لشکر آرای خویش / نهاد پست از حد برون پای خویش
شده خیل آشوب را راهبر / پی شورش حال این بوم و بر
برین سمت و کرده آهنگ را / گزیدست بر صلح ما جنگ را
بدل داده تصمیم تسخیر شام / که ما را بر آرد ز جاه و مقام
بضبط من این ملک ماند اگر / به بندید بر انقیاد دم کمر
رسوخ شما چون بطاعت گری / شود مهر جاه مرا مشتری
توانم به نیروی پای ثبات / بران مردمان بر سر آرم حیات

بجز این مرا نیست یارای آن / که آرم مصاف علی در گمان
شما را همین است مقصود و کام / که محفوظ ماند زین فتنه شام
دلیرند اهل عراق ار بجنگ / به جنگیت افزون شما را درنگ
بپرداخت باید به انجام کار / که نزدیک شد وعده کارزار
ابو الاعور و ذو الکلاب خروش / که تو خذر قوم خود ذی حسب
یکی سلمی و دیگری حمیری / سیم و الظلیم از نکوری بری
همان لحظه باهم به پا خاستند / ازین قصه قدریان کاستند
که روی شن تو بر عموم عرب / کردار ند و خذر رای لقب
که راست کردار و گفتار نیست / رعونت بهنجار ما یار نیست
زگفتار کردار قاصر مباد / میفتاد کوهای هذیان مراد
شود طاعت ما ترا آشکار / بروز ستیز و دم کارزار
که سازیم جانها برهمت فدا / بجاه تو کردیم مهر آزما
رسانی چو ما را بمیدان کین / بجان بازیها کنی آفرین
بود بر صغار و کبار آشکار / کز اهل خلافت تویی یادگار
خود دانند از قول و کردار تو / که آمد خلافت سزاوار تو

مکان

مکان خلافت کسی را سزاست / که سازد شعار تو بر خویش راست
چو رو آوری زین نکوهیده جای / سوی فسحت آباد عقبی سرای
پس از خویش آن را که دانی گزین / بود در خلافت ترا جانشین
چو شد زاده هند را استماع / سخنهای بو الاعور و ذو الکلاع
در آن مجلس غدر ماوای زور / که صدق و صفا تو زانجا نفور
خطاب اینچنین کرد با مردمان / که خواهم که آرید اندر بیان
که باشد علی از چه والی زمن / بامر خلافت بهر رای و فطن
چه باشد ز من وجه رجحان او / چه افزون ز من رفعت شان او
دبیر رسول خدا بوده ام / به تبعیتش راه پیموده ام
به نزدش همی بوده ام محترم / ورا خواهرم بُد ز اهل حرم
عمر کرد و عثمان مرا احترام / بمن زان دو تفویض شد ملک شام
مرا صخر بن حرب باشد پدر / بود مادرم هند روشن گهر
ورا عتبه بن ربیعه ست باب / بر اوج شرف جملگی مهرتاب
که [illegible] حجاز و عراق / نمودند کز با علی اتفاق
بمن [illegible] به شام / اطاعت ز تصمیم دل با تمام

میان من و او تفاوت کجاست
ز ارباب صدق این مظنه کراست

چو طالب و مطلوب باشد یکی
بغالب شود خواستن بی شکی

تو دوست غالب بمطلب دراز
ز مغلوب داری مراد احتراز

ز بر دست اگر کش بپیچد عنان
به مقصود تا زد چو رخش توان

بناچار در هر غرض بر دوست
بپاید بپای عزیمت بسست

پس آنگاه رفتش بر آن مصلحت
تقاضا نمودش چنان مشورت

که یک نامه از رای ناستقیم
نویسد به قسام خلد و جحیم

بیا ساقی و باده آور بفور
بمن جام تا بی تا خط جور

که از دست جور زمانم به تنگ
به با ساز طالع مدامم بجنگ

مغنی مراد در غمم روزگار
مخالف مشو ساز عشرت بیار

که چون عود خوردم بسی گوشمال
ز دست نوا ساز چنگ ملال

نامه نوشتن معاویه ابی سفیان و جواب امیر مردان و شیر یزدان سلام الله علیه

دبیر کلام جواهر نظام
چنین کرد انشای نظم کلام

که چون والی ملک شام از ستیز
به تحریر مقصد قلم کرد تیز

چنین

چنین ساخت نامه به آگاهی علی
ترا باد این مدعا منجلی

که بوبکر اگرت شیوه با تعان
که بودند فرمان روای جهان

بکردار شان نوبت اقتدا
نبی بود بیت از ان معیشت ابا

طریق خلافت نه پیمودمی
در آن شیمه ثابت قدم بودمی

حکایت که در کار عثمان فتاد
مرا گشت پیدا ره انقیاد

ازین پیشتر مهتران حجاز
ز حق تو بر روی شان در فراز

چو گشتان حق شد کنون شان شعار
گرفتند خود را از آن بر کنار

کنون آن فضیلت که گفتم تمام
شد آرایش شیمه اهل شام

کنون هست تقلید احکام دین
مر این مسلمین از ره روی یقین

نه زانان که از راه برگشته اند
به بیدای انکار سر گشته اند

بود کار من ز طلحه و زبیر
ترا کرد توفیق بر شر و خیر

چه آنان ز بیگانه و قوم خویش
نهادند در بیعت پای پیش

و زان پس گرفتند راه خلاف
ستادند در معرض اختلاف

نه چون بصر یا نیند ارباب شام
نپویند تا دور ره التیام

چه آنان نکردند بیعت ترا
ندادند چون من بکارت رضا

بقرب قرابت ترا با نبی | نباشد کسی از ذکی و غبی
که داند کسی از تو پیشتر | وزان قدر قدر دگر بیشتر
بود مقصدم اینکه گفتم تمام | ندارم دگر مطلبی والسلام
چو ره گشت از حامل نامه طی | بکاخش رسید آندم سرد وی
قلم شد ز بخشش فیض دولت | خضر کردش آهنگ آبحیات
به نیسان احسان چو ابر بهار | چنین قطره بارید بر کام ما
که کرده دیوار دمن نامه | نه نامه که بر فتنه هنگامه
ز سر کرده قائدان ضلال | بره هوا و هوس پایمال
بدریای حرص و شره غوطه زن | بصحرای شهوت گرفته وطن
نه او را بود رسمهای چنان | کش از راه کج باز بسته عنان
نه وی را چنان قاید مهرساز | که از حیرت شهوه آروش باز
هوا نفس او را شده خوابساز | لبش نیز گشته به لبیک باز
شره چشم بینایش دوخته | رخش باده شهوت افروخته
خطابش دگر گرد کاکی گشته برام | بنا آشنایی و سودای خام
رسید این رقم کرده آن سوی من | سر رشته سراپاش از سوی وطن

بران

بران کرده بودش نگارش قلم | ز روی خطا کاریت این رقم
خطاییت که در کار عثمان شد | گسستم از آن رشته اتحاد
بود این خطا از خطاهای تو | که لازم وجود بد بارای تو
چه در کار عثمان خطا کاریی | نبودم نکردم ستمکاریی
نبود اندر آن قصه کاری مرا | نه انگشت نه سامان یاری مرا
به عثمان چو آن فتنه شد آشکار | همی بود اندر جهان گیر و دار
ز خیل مهاجر شمارم یکی | به حدت ز بسیارشان اندکی
همه تابع رای اسلامیان | بگفتار و کردار قلب و زبان
بر ایشان محیط است علم امام | که خیل مهاجر بطور کرام
چو دانا دلان حقیقت درند | ز هر دانشی معرفت گسترند
بکاری که در روی غوایت بود | باندیشه کز ضلالت بود
نه هرگز نمایند بذل وفاق | نباشد بآن رایشان اتفاق
دگر رفته بودت بنوک قلم | گرامی نمود این افادت رقم
که شد حکم حق خلع ز اهل حجاز | شدن باب سکنه شام باز
دو شخص وقتی صادق سخن | که در شام ماندند جا و وطن

نخستین ترا باید احضار کرد | به احضارشان سعی را یار کرد
که چون وقت شوری مطلق بیان | افادت کرایند از مهتران
مهاجر چو انصار تحسین سرای | شوند آن دو کس را ز بستر بپای
وگرنه دو مرد از قریش حجاز | من آرم بوضعی کزان فتنه باز
دگر فرق کردی تو در شر و خیر | ز پیش خود راه طلحه و زبیر
دلیل همان فرق کردی تمام | به بصری تو دادی و ارباب شام
نباشد ترا آن سخن برقرار | که نقدی چنان نیست کامل عیار
چو بر بان بیعت گری گشت علم | دلیل خوارج بود نا تمام
به قرب و قرابت که باشد مرا | به شاه رسل سرور انبیا
قلم رانده بودی باظهار آن | بران گشته بود اعتراف عیان
بود آشکارا ترا اعتقاد | چه شد کز لغط تو حرفی فتاد
برفعش گر بودت هست سبیل | رسیدی تو زان تمنا هوس
نگشتی به تقصیر راضی دلت | در آن قصد کردی ز بی‌علت
بده ساقی آن خجلت افزای شنگ | خلاصم کن از صحبت زهد جنگ
که گردم ز بویش معطر دماغ | دهد عطرش از عنبر و بان فراغ

مغنی [illegible]

مغنی خوشست چرخ زند | کن آوازه ساز عشرت بلند
نوای طرب ساز بی انتظار | که گردون نگردد ز من کامکار

نامه معاویه ابن ابی سفیان و جواب آن

چو آن نامه را برد حال شام | مخاطب نظر کرد و خواندش تمام
برآشفت و در خاطرش کرد کار | دلش گشت شق چون کفیده انار
ز رسم ادب محترز زد خطاب | ازین مدعا داد نظم کتاب
که از ایزدی مرتضی شرم دار | تبرک چه طبع را بر کنار
که آنرا که حقد و حسد گشت کیش | تمتع نیابد ز مقصود خویش
سوابق که در کار اسلام و دین | ترا هست ثابت بر این بر جبین
مکن باطل آن را ز کردار بد | که کرده چنان کرد با از تو رد
شود باطل و لغو کردار تو | کسادی شود زان بازار تو
چو شایستگی یافت پایان کار | جزای عمل بست بر روی دار
بسا میوه بر کنده درخت | که بی نفع ماند ز سرمای سخت
بکاری که حقی نباشد ز کس | تعصب و سعی راند دسترس
روادار ناحق شود در امور | منه فرق حق ز نزدیک و دور

که چون ماه و سالی بران بگذرد / خبرهای آن بر تو راجع شود
نکوهیده کردد سرانجام تو / بزشتی رود در جهان نام تو
ترا بود در طور پیر و جوان / مناسب بأطوار پیشینیان
کزین چون ترا گشت محکم اساس / بفحوای برهان و حکم قیاس
نگردی به ننگ دنا میر الهی / بکوشی برضای خلق خدای
بر افعال موحش نباشی دلیر / گران جان گر آیند بار دگر
ازین شیوه باز آوری خویش را / بگردانی ازین غلط کیش را
بهر حال تا کردنی را گذار / زبدهای خویش را باز دار
بایزد مفر جوی از ما خلق / بخوان قل اعوذ برب الفلق
ز شر و بد نفس حاسد بخواه / به حفظ خداوند گیتی پناه
که دل شایدت نرم سازد خدای / بمنهاج صدقت شود رهنمای
دگر هر چه گویم فسونست و باد / خدایت ره راست روزی کناد
که گر این دعایم شود مستجاب / مثاب ثوابی شوم بی‌حساب
رقم شد چو آن نامه بهر گاه / فرستاد زودش بنزدیک شاه
نظر کرد چون شاه حکمت سرشت / به لب خنده شد دل گشای بهشت

بمضمار

بمضمار اعجاز رایت فراخت / قلم را نگارنده نامه ساخت
چنین گشت معجز نمای بیان / که ای حرف لغوت شعار زبان
بباید که دانی سخنهای خویش / چو اعمال باطل که داری به پیش
اگر مست از رنگ دانستی / ز تو بند امید نگسستی
نکردی گر از موعظت امتناع / ترا خاطر منکر اتباع
سخنهای صدق رسول خدای / که گشتم بحالت ازان رهنمای
مرا جمله نقش نگین و لبست / دلم را الصقه نقش تقین صحت
ترا زان سخنها خبر داده‌ای / زبانت بدانجا زر گشادی
ولیکن کسی کو ز آغاز کار / بود مورد قهر آمرزگار
مر او را نباشد بدل خوف و بیم / ز روز جزا و عذاب الیم
نباشد ز کردار بد تبریش / شود گر جهانی ملامت گرش
نه فکرش میسر نه چشمش حیا / نه رحمش بدل نه بعهدش وفا
کجا باشدش زنصیحت اثر / بود روح قدسی گر اندرزگر
زکار تو زان فکر برداشتم / ترا در چنین شغل بگذاشتم
که تا بنگرد آر بد جاودان / جزا یابی از کردگار جهان

برین شد مرا گفت کو اختصار / نسازم گر پیش و کم آشکار
ز حرفی کزین پیش خیر البشر / بحق تو و عام گفت و پدر
ترا نیز روشن بود بر ضمیر / ضمیرت ز دانست پرتو پذیر
ز فحوای حکمش نرفتم برون / نکردم یکی نکته بر وی فزون
بیا ساقی و مجلس آرای شو / بروشن دلان باده پیمای شو
چو می نیست بر تیره دل سودمند / مبند آب را بر زمین بلند
مغنی بهنگام صوت و سماع / به خارج ز لان پیش و کن وداع
که آوازه نغمه زیر و بم / نباشد سزاوار گوش اصم

نامه معاویه ابی سفیان و جواب شاه مردان علیه سلام الله الملک المنان

چو آن نامه را خواند باغی شام / چو آتش تمامی شد آن ناتمام
شدش عقل و دانش سراسر تباه / به پیچید بر خود چو مار سیاه
یکی نامه دیگر املا نمود / غرض را باین رسم انشا نمود
که ای بو الحسن فرط جرم و گناه / نمودست نور دلت را تباه
به بینائیت راه کرده فتور / ترا کرده چشم بصیرت قصور
گذشتن ز عهد و وفا کارتست / شر و سیرت و حرص کردار تست

این

ازین گفتگوهای بیهوده چند / گشاده ست و بازو زبان را ببند
ز صلح من و خویش دل ساده باش / پی جنگ و پیکار آماده باش
بنه دل بطعن و بضربم یقین / که از من نداری نصیبی جز این
منه پای بیرون ز هنجار خویش / جسارت مکن زین رسم کردار خویش
بحلم از جبالم گران وزن تر / مکن دست با شوکتم در کمر
یقین دان کزین آرزوی محال / ترا بهره نیست در هیچ حال
هوای خطر آرزوی جسیم / ترا افکند در بلای عظیم
ز ظلمت بی بهره کی حاصلت / ازان نور تابی نیاید دلت
ترا نفع کرده انجام کار / چه گویم چو باشد ترا آشکار
نظر کرد چون شاه بر آن خطاب / چنین داد مکتوب او را جواب
که بر زاده هند معلوم باد / که افتاده دور از طریق رشاد
که مقدور شد چون شقاق شکوه / نخست از تو جور جدال و فساد
دگر آنکه خیر و شر روزگار / اثر بخش گردد بانجام کار
چو بدبخت افتاده در ازل / کند طبعت انکار خیر العمل
ازان هیچ از حکم داد از بر / که شد ختم کارت بسجل به شر

نمانیت کاکند طرح حجاب — میان تو و صوب خیر المآب
فزونیت از بر که کامت ستوه — بری بر زبان دعوی حلم کوه
دگر بر قلم رفت این مدعا — که علمم کند حق ز باطل جدا
ز معنی بود دور دعوای تو — فزونیت زان منزلت جای تو
تویی زاده صخر و هند لعین — مخمر ز بغض و نفاقت عجین
گرفته دلت سختی از سنگ خاره — به شرع و به دینت اذیت بجنگ
ز مهر جو فزون مایه در بدی — نبود انشت جهل و نابخردی
دادا اده بیم از طعن و ضرب — ز روز نبرد و ز هنگام حرب
مگر گشته زان فراموش کا — که از من جهان دیده در کارزار
منم در دلیری همان بوالحسن — که بهرام را دل بلرزد ز من
شده کشته ام عتبه و شیبه هم — که بودند آن دو ترا جد و عم
بکشتم ولیدی که خال تو بود — موافق بخلقش خصال تو بود
برادرت کو حنظله نام داشت — اجل را برو ضربتم بر گماشت
چو کشتم هر آن جمله را روز بدر — فزون گشتم از قتل آن قوم قدر
کنون هم همان تیغ دارم بدست — کز آتش غبار ضلالت نشست

بود قوة بازویم برقرار — کزان قاطع کفر شد ذوالفقار
اگر آن سخنها که کردی بیان — ترا رفت از راستی بر زبان
کلام بریده دم عمرو عاص — که هرگز مبادا ز نفرین خلاص
گرت گشته مسموع سمع رضا — نباشد ازان رهائیت را
بچاه افکنی زان رسن خویش را — برآسایی از آن بداندیش را
بود با منت لاف مردانگی — گرت نیست زان شیوه بیگانگی
ز لشکر جدا شو بمیدان درای — اگر نیستی مهزل و ژاژخای
که با هم بمیدان کین و نبرد — دمی بر فلک بر فشانیم گرد
کنم بر تو ظاهر نه بس دیر گاه — که چشم که پوشیده ز فرط گناه
گرا گشته چشم بصیرت بصیر — ز عصیان گرا گشته جهان بین ضریر
بدیرم در ای مغ مهرخو — که بنمایمت قدر خم و سبو
دوارم به یک رطل کشتی نشان — محیطی کش نباشد کران
مغنی چه نازی بر آوای چنگ — بمیخانه ام بر که بزداید زنگ
ز آهم شنو ناله ارغنون — که سازی روان در دم زنده چون

نامه معاویه و جواب آن

چو وارد شد آن نامهٔ پر عتاب
بدو بعث کرد شاه دین را جواب

که از من بود این خطاب جلی
سوی اصل بنیاد یعنی علی

که بگذشته از حد ضلالت ترا
بکن زین طریق جهالت ابا

باغوای عمار یاسر مرو
براه ضلال و نصیحت شنو

که از وی کنی آتش فتنه تیز
شوی گرد آلوده دود ستیز

اجل غالب و آرزوت بی قرار
که هر بد که کرده ای اختیار

یقین کر بجرم بپیچی عنان
ترا نیست بر این و آن [illegible] جان

شوی گر بپایان هنجار خویش
گرفتار گفتار و کردار خویش

ضلالت نتابد ز کار تو روی
برین شیوه گر ماندت خو بخوی

بخواهی ازین شیوه پس رنج دید
ترا پس عقوبت که خواهد رسید

بود عادت این و خوی این چنین
نه کس بی ازین تا دم واپسین

نتیجه شده داشت از ضلال
شد از علم بنیاد و کبرت وبال

ولی دار که حق چشم پوشیده کار
بچشم دولت غیر باطل مبا

جهانی که در راه دین کرده
نه از روی صدق و یقین کرده

ازان خواهدت بود شرمندگی
شود فاش چون روز در بندگی

نتیجه اینست فرمان ترا زانجهاد
که کس قول و فعلش نیاید بیاد

بپاسخ رقم کرد شاه جهان
که ای مدبر آشکار و نهان

چو اقران تو در کافری زاده
ز رسم و ره اهل دین ساده

تو دانی که چه قدر اسلامیان
چو باشی اسلام و دین برکران

ز آبا و اعمام و اخوال تو
که حاکیست از کفرشان حال تو

چگویم که بودند اعدای دین
همه منکر سید المرسلین

نبی وصی او را مقابل شدند
بمیدان کینش مقاتل شدند

مرا دم بتوفیق پروردگار
نخواهی چنان فرقه ها بکار

نمودم بتائید لطف اله
بیک مصرع آن جمله را خوابگاه

ز آن دست بازوی زور آوری
که کردند هم نیروی حیدری

نیارای آن فرقه کور تن
که خود را رهانند از تیغ من

تویی چون مران کافران را خلف
بود اقتدایت نکو با سلف

که چون آمدی از قبیله که جاه
شود حفره دوزخت جایگاه

بده ساقی آن باده کفر سوز
که دین را بود شمع مجلس فروز

که آتش زنم خرمن انکار را
دهم روشنی بزم ابرار را

مغنی بیک نغمه ام دل نواز — سرودی بگوشم رسان از حجاز
که گردد بهر غم حصار دلم — شود زان تمنای دل حاصلم

نامه معاویه ابن ابی سفیان و جواب شاه مردان علیه السلام

چو آن نامه کرد دید دارای شام — جوابش چنین داد آن نیکنام
که چند انکه در وسع امکان تست — نکوی نکوهیده جان تست
ضلالت ترا گشته حسن خصال — غوایت ز اسباب فضل و کمال
مذمت بزین رخش لاف و گزاف — ولیکن گریزنده ام مصاف
شوی جملگی لاف چون مت جنگ — بهنگام جنگی سراپا درنگ
چو روی تهور بجنگ آوری — گرو نی کشت آوران نبکری
چو سد سکندر بصف قتال — تن تیروی زور آوری بی مجال
بنیت همه صافی و صدق فن — پر اعدای دین جمله شمشیر زن
ز راه هدی انکه برگشته روی — باو جمله چون تیغ برخاش جوی
بر آنانکه با عهد و میثاق خویش — بمانند دل شان بود همچو کیش
اگر تو ز راه کجی پستی بر آن — نگردانی از کبر و نخوت عنان
وگر گردی از راه بیدانشی — درین ظلم و ظلمات جاوید

ترا با چنین طبع پر اختلاف — غوایت رساند بصف مصاف
بر آن رزم کیشان که کردم صفت — ترا داد ام از حال شان معرفت
گر این تیره رایی کینه کار خویش — گرفتار گردی بکردار خویش
همه مردمان از وبالت نژند — شود سرکش از ز کار تو نژند
جهانی ز کبر تو یابد نجات — شود فارغ از فتنه ات کاینات
بپاسخ شهنشاه معجز رقم — چنین داد بسط بیان قلم
کزین فکر و اندیشهای محال — که آید ترا بر زبان مقال
شگفت آیدم گرچه ذی عقل را — رود بر زبان زین نمط ماجرا
ترا چند خلقی نکوهیده است — که گوشی چنان حال نشنیده است
بود خفت عقل و فرط غرور — حکایات لغو و تمنای دور
چو ظاهر مرا آخر کار تو — شده آشکار از کردار تو
بود وقت در حال تو ظاهر مرا — صفات شده نقش خاطر مرا
زمانی که دارم بر آن اعتقاد — که افتد بکارت گره زان گشاد
بود در روشنم همچو سیمای روز — که در خرمن بخت شود شعله سوز
ولیکن بر انست انکار تو — که انکار حق گشته کردار تو

ازان انتظارست توفیر من / پی آنکه ماندست تا خیر من
مرا چشم احسانها بشد فراز / بروزی کجی دهرش کند کشف راز
گرفته بکف ذوالفقار دو سر / در ایام میدان فتح و ظفر
بکیفیت برم کار آن تیغ را / خوی شرم زالبش دهم میغ را
بصبحش دهم از گل خون شفق / دهم از نبشتم مرادت غسق
ز هر چشم بهر سوگ زان شوی / ز خواری بسر خاک پیران شوی
ز فریاد و افغان شوی بیقرار / چو آن اشتر مانده در زیر بار
یقینست کاین حکم نازل شود / ارادات لغو تو باطل شود
ز تو رد نخواهد شدن این قضا / اگر گیری اندر دل کوه جا
مراین را بیان در کتاب خداست / که بر پیشوایان دین تبعیت است
ولیکن شما را برین کاوش است / تمنا خلاف اطاعت گرست
اطاعت بود ناشی از اعتقاد / نفاق است نی طوع نی انقیاد
چو این نامه را خواند باغی شام / بسی گشت از زهر غم تلخکام
چنین زاده عاص گفتش براز / که این را نباید نمودن فراز
چه باشد چنان نامه را اثر / که آید جوابش از آن سخت تر

بکاری که

بکاری که از نفع و ضرش وز اوست / بر آن رفتن از عقل و دانش برونست
تو هر روز را ملا کینه نامه / که پیدا زسی مکر گرم هنگامه
کشد آتش از دم زمهریر / وز اندم فروزد بجانت سعیر
کنون آخری باید این کار را / محل نیز و یله مراین بار را
بحق خدایی که لوح و قلم / ز آثار صنعش بود یک رقم
که گر جمله کاتبان جهان / گشایند یکسر ازین شان زبان
شوند از بلاغت سحر کار / کمال فصاحت کنند آشکار
برابر نگردند با تو چنین / اگر جمله باشند اعجاز فن
اگر باشدت فکر پیکار و جنگ / نشاید بسامان کارش درنگ
وگر نیت صلح باشد ترا / بطی طریق اطاعت گرا
که از نامه حرف و صوت پیام / بکار جهان کس ندیدست کام
مخاطب بر آن قول تصدیق کرد / چو آن زاده رفت تطبیق کرد
بفرموده کردش منادی ندا / در احضار لشکر خویش از ضیا
ز هر سو چو شد مجتمع لشکرش / سبک گشت زان ناحیت لشکرش
عنان تافت بر حرب یعسوب دین / امیر سرو سرور مؤمنین

شد از شام بر سمت صفین روان / دل پر ز کین با سپاهی گران
نهاده دل خویش بر کارزار / در افساد دانسته اصلاح کار
سپاهی برون از حد انتها / همه آسمان وار جوشن قبا
چو مریخ خونریز و جنگ آزمای / زحل سان نحوست ز سر تا بپای
بموکب درش جان فدا در نبرد / ز اسباب بین حمله کردیده فرد
همه پیرو مروان ابن حکم / همه کوز و بدعت ز سر تا قدم
بر اسپی نشسته به تندی فرید / رخش بور بود و پستو تنها سپید
یکی تیغ کرده حمایل بخویش / که عثمان ورا بود مالک ز پیش
نموده دل و دین بعصیان گرو / شده زاده هند را پیشرو
چو شد از دمشقش گذر چند میل / بکر کشیر و بعقل قلیل
نمود اندران ناحیت خیمه گاه / که آسوده گردند خیل و سپاه
در آنجا شدش یک دو روزی مقام / که یکجا شوند اهل لشکر تمام
چو جمع آمدند آن گروه سترگ / ز سر قوم و سر خیل خورد و بزرگ
بفرمود تا عارضان سپاه / ببینند عرض اندران عرضگاه
بدفتر در آمد ز عقد هزار / ز بی اسب و با اسب هشتاد و چار

بسیر ارای میمنه بر گزید / همی عبد رحمن سبط ولید
سر میسرت در دست چپ اختصاص / به عبد الله زاده عمرو عاص
چو ابو الاعور از پردلان می‌شمرد / باو پیشوایی لشکر سپرد
بساقه بشد بشر ارطات سر / باین نظم و ترتیب و خیل و حشر
بجنبید از جای باغی شام / پس از عزم گشتش بصفین مقام
ز ماه محرم شده چند روز / شد آن سرزمین جایگاه کینه توز
بفرمود تا مهتران خدم / پی مسکن و آرام خیل و حشم
مقامی وسیعی کنند اختیار / که آب فراتش بود در جوار
علف زار باشد در آن آونه / ور از رم و منوار باشد زمین
نمودند پیدا زمینی چنان / که حکمش بتعیین آن شد روان
در آن جایگه یافت مخیم قرار / گرفتند با واصغار و کبار
بناها نمودند محکم اساس / بمحکم اساسی برون از قیاس
بر افراخته شد منقش خیام / همه گشته حاصل ز وجه حرام
ز بهر نوندان شامی نژاد / که بودند هر یک به تندی چو باد
طوایل بنا کرد و آخر بساخت / نگهبان شان را به حسان نواخت

همی لشکر از طرف فوج فوج | رسیدی چو بحر آورد موج
بحدی که در عد عقد هزار | شدی کیسه صد بیست اندر شمار
بصفین چو با آن حشر کرد جای | ز بخت بدش گشت کنون آی
که نزد شهنشاه گیتی ستان | کند این خبر از حبارت روان
مبادا که آری به پند از خویش | که سازی مرا غافل از کار خویش
نگوید درآرم ز مردان کار | برون از حد عد و بیش از شمار
بسی دشنه و تیغ و زوبین و خشت | که باشند الماس را هم سرشت
بیارم در این سال و سال دگر | کنم تخت و بخت تو زیر و زبر
برآرم ز ایوان و کاخت دمار | کنم بر تو روز ترا سوگوار
چنانت کنم کز برای کسی | خوری زهر از شربت زندگی
غم و ذل چون من سرکش است | بده ساقی آبی که چون آتش است
کزان شعله در خرمن غم زنم | زمانی ز خرم دلی دم زنم
مغنی دم از شادمانی برآر | برآر از غم و ز کارم دمار
که آسوده دل گردم از غم دمی | نهم پنبه ریش اهریمنی

خبر یافتن شاه ملایک سپاه از نزول معاویه ابن ابی سفیان بصفین و سرانجام کار عزیمت نمودن

بصفین چو جا کرد باغی شام | خبر یافت شاه ملک احترام
که با لشکر بی‌حساب و شمار | نموده است در روضه صفین قرار
منادی چنین شد بفرمان شاه | که حاضر شوند اهل خیل و سپاه
چو گشتند حاضر نبرد و شکوه | بمنبر برآمد چو صبا بکوه
پس از حمد فرمان ذوالجلال | که او را نباشد شریک و همال
بنعت نبی معجز آرای گشت | بساط سخن را خوران در نوشت
بحضار مجلس نمود این خطاب | کای سالکان طریق صواب
بدانید از روی صدق و یقین | که سر اسرار ناپاک دین
بقیصر بسی تحفه مرسول کرد | که تا ساخت مسدود راه نبرد
ز شوق بصلحش عنان تاب ساخت | ز هم رایی خویش افسر افراخت
نموده است اکنون بصفین نزول | باندیشه سست و رای فضول
به پیکار ما کرده آهنگ جزم | شده حاصل نیتش عزم رزم
رجز گفته و کرده بیم روان | شود کشف قصدش ز مضمون آن
شما نیز چون پردلان غیور | بباید که در غیبت و در حضور

بصفین

بتدبیر کارش کنید اتفاق
بروزی که بی مایه شد شقاق

شود دینش بیکار همت کما
بکار آید از روزگارش دمار

شمارا بود کر بر ز بیش ظفر
شود از تمنای دل کامور

ز تقصیر شود استعانت طلب
بباید بی پیشکاری سبب

وکر ضرب فتحش درآید بز
نماند شمار اعراق و مجاز

دکر آمدم در سماع این خبر
ازان ناپسندیده بد سیر

کرداده است حجاج با بشام
برای کج و فکرت ناتمام

درآمد مردی اسکی برشما
نکردیست زین بی تمیزی حیا

ولیکن بسی باطل است این سخن
بر نکته سنجان نوی و کهن

چه باشند آن قوم اهل ضلال
درآیین شیعت همه برکمال

شمایید از اصحاب خیر الورا
همه سالکان طریق هدا

د اندیشهٔ مردم دین پرست
شمار است حق و حقیقت بدست

مساوی بهم حق و باطل کند
نه کس دید این رسم نی کس شنید

بجز حال و قیمت کز تیغ تیز
برآریم از اهل ستم رستخیز

برین مقصدم مشورت با شماست
که در مشورت نفع بی منتهاست

هر آنچ آن بود اصل تدبیر کار
بباید که گردد همان آشکار

به پا خاست عمار یاسر نخست
که هم صدق بودش هم ایمان درست

بگفت ای خلافت ز تو کامیاب
بدرگاهت ارباب حق انتساب

بود روشن این بر کهان و مهان
عیان گشته بر جمله کار آگهان

که هستند آن قوم مست غرور
به بیدت فسانند تابع شعور

برغبت نکردند تابع ترا
بودشان اگرچند کو مصطفا

درختی گران یافت از التهاب
کجا تربیت یابد از آفتاب

ز حلمی که شایستهٔ شان نیست
نمودی بران قوم محبت درست

به بذل نکویت تقصیر نخست
ولیکن بران قوم تاثیر نیست

بسی بار نامه نمودی روان
بسی از رسولان و کار آگهان

ز حرصی که دارند در مال و جاه
ز شوق فزونی خیل و سپاه

اطاعت نشد یار و رویا ایشان
همان تا نه راضیست کرد ایشان

بود نزد دانا دل هوشیار
مرین در اجنک درمان کار

چو مفتاح این قفل بسته است جنگ
به نهضت مفرما سکون و درنگ

که آنکس که کامی به پیش سپرد
بزرم عدو گوی سبقت ببرد

چو کردیم با آن عوانان تو دین
نمایم منزل پاک سرزمین

دگر باره در فتح این باب کوش
بکش حلقهٔ موعظت شان بگوش

گرفتند گر راه طاعت به پیش
بکشند تا دم ز کردار خویش

سرافراز سی دین و دنیا برند
شقاوت دهند و سعادت خرند

وگر زان ضلالت نه پیچند روی
شوند از غوایت بما حرب جوی

نمایم ما نیز آهنگ جنگ
به آلات پیکار یازیم چنگ

همه عزم کردیم در کارزار
بخواهیم توفیق از کردگار

نمایم کوشش به امکان خویش
بسی هم قدم زان گذاریم پیش

بکوشیم آن مایه در راه دین
که گوید زمین و زمان آفرین

شد آخر بیاسر چو گفت و شنفت
چنین قیس بن سعد عباده گفت

که در پیش رفتن بود مصلحت
نباید نمودن جز این مشورت

بعزم صحیح و برای رزین
بباید که کوشیم با اهل کین

بجدی که مقدور و امکان بود
بتن قوت از نیروی جان بود

بخونریز آن قوم باید شتافت
که شوان ازین بیش توفیق یافت

چه پیکار آن قوم ناپاک دین
که با مومنانند در بغض و کین

بسی در بر جنگ روم و خزر
دل مومنان را بود دو سپر

چه باشند در دین منافق شعار
بنزدیک شان مومنانند خوار

بسخریت اهل دین مایلند
بزجر و بخط شان نهاده دلند

بیاران پیغمبر نامدار
که جز طاعت حق ندارند کار

ببندند که خطائی عقوبت کنند
بآزارشان داد ضجرت دهند

ازیشان غنیمت شناسند مال
بدانند چون شیر مادر حلال

پس از وی چنین گفت سهل حنیف
ز فکر رزین و ز رای منیف

که ای خلق و آفتاب جلال
موافق تر آییم در کل حال

همه تابع امر و رای توایم
همه سر نهاده بپای توایم

بهر کس که جنگ آوری جنگ ساز
نمایم با چشم جان پیشباز

وگر با کسی صلح رای پیش
بدانیم صلحش تمنای خویش

بهر لفظ ما را نمایی خطاب
به لبیک گوییم آن را جواب

بهر خدمتی کاوری در خیال
نمایم آن را بجان امتثال

بود تا تن و جان ما را وجود
مطیع رضای تو خواهیم بود

ترا پای طوع از خط انقیاد
نخواهیم تا حشر بیرون نهاد

وزان پس بپا زد چو جان نجات / بگفت ای ابیت دل صدق آیت
بو خبک آن قوم ربا حلال / ویا شبهتی مانده اندر خیال
اگر شبهتی هست خوش نیست جنگ / وگر نیت نیکو نباشد درنگ
مرا خود درین کار در دل شکی / نه بسیار ماندست و نه اندکی
مخالف بر ای خلیفه زمان / نباید که از تیغ یابد امان
خلاف تو آن کاورد در خیال / بود جنگ و خونریزی او حلال
تامل درین کار پس از چه روست / شتاب اندرین امر و عجلت نکوست
بخونریز اخوان ظلم و ستم / در افتی ز احزاب شیطان شیم
بقتل کسانی که در کیش و دین / ندارند حظی بجز بغی و کین
نگردند جز گرد بغض و نفاق / بود ذوقشان در شقا و شقاق
نه ز اهل مهاجر بودشان شمار / نه باشند ز انصارشان در شمار
نه با تابعین خلق شان آشنا / نه دلشان موافق بصدق و صفا
بباید بتعجیل کوشش نمود / بر آن سرزمان شوق باید فزود
درین امر تاخیر دارد زیان / سر سوزنی نبودش سود از آن
چه هر چند مهلت زیادت شود / به بدخواه عدت زیادت شود

کشد دفع

کشد دفع آن قوم بدعت شعار / بدشواری اندر سر انجام کار
ابو زینب عوف برپای خاست / برای درست و بتدبیر راست
چنین گفت کای سرفراز جهان / برفعت درت غیرت آسمان
بحسیتم گرما درین روزگار / ز حق باشدت بهره بیشمار
وزاین ره بود باطل و ناصواب / رسد زین خطا بر تو خیل عقاب
بهدل از نظم افتاده کار / زکف رفته سررشته اختیار
تو ما را بحسب حال ناکام کام / نمودی ده جنگ و ارای شام
بحکم تو ای شاه گردون حشم / نهادیم در طی این ره قدم
بقطع مراحل عنان تافتیم / بسا سرد و گرمی که دریافتیم
دل اندر ولای تو ای شاه دین / نهادیم با خصم در بغض و کین
بعالم شد افشای این راز ما / عیان گشت بر خلق این ماجرا
براه وثیق ضیا جوییت / بصوب تمنای خشنودیت
تو دانی که ما را بغیر از دو داد / نباشد ز طی مراحل مراد
نماندست رایی هم اندر میان / میان تو و آن گروه عوان
زحب تو و بغض اعدای تو / چو خورشید روشن بود رای تو

غرض نیست ما را بجز مغفرت / برز گیتی تاش بود آخرت
دگر شرح کن ای امام زمان / چو باشد عیان بر تو راز نهان
که نه راه حق است این راه ما / تو کج روی ما رسیم بدخواه ما
نعم گفت شاه جهان در جواب / جو زو یافت آزاده و رسم خطاب
بدلداریش گفت شاه جهان / گرامی ز تو آثار نیکی عیان
اگر حب ما را سبب ساختی / بسی خواسته خصم پرداختی
وگر در تمنای ما چند گام / ز جا برگرفتی بنا کام و کام
بپایی بپاداش آن حسن کار / بسی راحت از فضل پروردگار
بشارت ترا باد اکنون ز ما / که باشی تو از اولیای خدا
بروض و فضای بهشت برین / بغلمان و حور اشوی همنشین
دگر خاست عبدالله بن مطیل / بخورشید رای روشن بدل
چنین گفت کای پیشوی مومنان / بعدل تو قایم زمین و زمان
رضا داشتند آنکه اهل شام / گر اندیشه حق بیابند کام
نگردند بی آهنگ پیکار ما / بدلشان نیی بود آزار ما
چو از مال دنیا بسی بهره ور / شدند آن گروه ضلالت سیر

کریم

کند چشم ازان همت پست شان / که بیرون رود مال از دست شان
زما نیز دارند در سینه کین / بخاطر ندارند فکری جز این
که یابند زان گفت و مال کام / ز ما نیز شاید کشند انتقام
فزایند زان راحت خویش را / رسانند مرهم دل ریش را
وزان پس چنین گفت کای مهربان / میارید هرگز بدل این گمان
که باغی شام از سر مقبلی / شود از دل و جان مطیع علی
چه شد جد و خال و برادر ورا / پس از آن سه تن عم مادر ورا
که کفران شان بود بسیار قدر / بدست علی کشته در روز بدر
بحق خدا کانچنان آیدم / درین راز بر روی بگشایدم
که گر فی المثل باغی شام را / مفاصل نمایند از هم جدا
کنند از عمود استخوانهاش خرد / ز افشارش قبر باید فشرد
چو گویندش از روی زجر و جفا / که بی طاعت و بیعت مرتضی
بود تا اثر از تن و جان تو / خلاصی نباشد از امکان تو
برین جمله آزار کرده رضا / نه گیرد به تبعیت مرتضی
همه اهل مجلس ز نوی و کهن / بگفتند کافیست اصل سخن

ز عبد الله آخر چو شد این کلام / پس آنگاه حجر ابن عدی بنام

دگر عمرو حمق خزاعی نسب / که بودند ز اشراف خیل عرب

در آن مجلس شرف برخاستند / بیان از تبرا بپا راستند

بجستند بیزاری اهل شام / کشودند بر لعن آن قوم کام

از آن حرفشان منع فرمود شاه / که خوش نی درین ذکر باشد تباه

بگفتند کایشان نه بر باطلند / نه از دانش اهل دین جاهلند

بپاسخ نعم گفت شاه جهان / که ما راست حق بی شک و بی گمان

یکی زان گروه فرما راه راست / جهالت از آن قوم دانش نماست

بگفتند پس چون کنی منع ما / ز لعن چنان قوم دور از حیا

بگفتا نخواهم که شتم و لعان / شما را شود جاری اندر زبان

که از قبح اعمال و سوی ادب / بگویید ز آن قوم شنود عجب

بود آنچه در سهل گفت و گوی / ز اخلاق آن قوم بیدادخوی

ولی لعن در خلق اسلامیان / نباشد سزاوار لطف بیان

بطرز بیان حسیب و نسب / ببین لعنت و شتم باشد عجب

همان به که از روی صدق و صفا / دهد از دم مدعا این دعا

که آنکس که هادی راه هداست / نماید بآن کج روان راه راست

باصلاح انجام باید فساد / شود عین مهر و محبت عناد

کند دفع فتنه انگیخته / نه خونی شود از دو سو ریخته

بر این جمله را گر شود اقتدا / بود بهترین همه راهها

نمودند آن مهتران تحول / ز سلطان دین این نصیحت قبول

دگر گفت عمرو خزاعی بشاه / که ای شاه رفعت قبه بارگاه

نکردم بتو بیعت از آن سبب / که نزدیک باشم ترا در نسب

نه زین شیوه‌ام قصد جاه است و مال / نه مقصود تحصیل عز و جلال

دو خصلت ترا با سه نوع شرف / بود کاندر آنها ندارد طرف

بود آن دو خصلت که کردم بیان / کشیدم زبان را بتقریر آن

شجاعت دگر دانش بر کمال / که نبود در آن جز رسولت همال

سه نوع شرافت که اظهار شد / زبانم باظهار آن یار شد

یکی آن بود سبق خدمت ترا / بشاه رسل سرور انبیا

قرابت دویم قرب ثالث شمار / به بکرین قتا در کردگار

از اینها ترا دوست دارم بجان / بجهر و بسر آشکار و نهان

بکاری که باشد ابر تست رضا
بود باعث کسر خصم ترا

اگر کوه باشد به حجم و بری
وگر بحر عمان به پهناوری

گرآنرا بباید گرفتن ز جای
به نیروی بازوی دارای

ورین آب چندان بباید کشید
که ازوی رطوبت شود ناپدید

سبک آیدم گر باشد گران
رضای ترا چون به پیشم دران

نظر بر حقوقی که بر من تراست
گز آثار انظار لطف خداست

نباشد ز جبر هزاران یکی
نیاید آرش بسیار آن اندکی

بسی شاد شد شاه گردش دعا
که یارب بده نور قلب ورا

ز انوار ریز و فوز عظیم
بیاد آرش اندر ره مستقیم

وزان پس به تحسین شه نامدار
بگفتش که ای مخلص شعار

نظیر تو در این چنین کارها
چه بودی که صد مرد بودی مرا

پس آنگاه جابر ابن عبد بگفت
چو از عمر شد قطع گفت و شنفت

که ای بر همه اهل ایمان امیر
بهر کار آن جمله را دستگیر

کسانی که خیل و سپاه تواند
همه ناصح و نیک خواه تواند

نباشد بدل شان بجز این عمد
که سازند جانها براهت فدا

کنون

که چون چشم من یافت گرمی خواب
وزان خواب جستم باین اضطراب

بدیدم که افلاک خیل سعید
بفرخندگی خوشتر از صبح عید

رخ عزم کردند سوی زمین
ملبس همه از لباس گزین

حمایل همه کرده شمشیرها
علمهای بیضا بکف داده جا

کشیدند بر گرد این سرزمین
خط بسته در دست چپ تا یمین

پس این نخلها را بدیدم چنان
که سر بر زمین میزدند از هوان

یکی جوی دیدم پر از خون ناب
که بودی حسینم در آن چون حباب

بفریاد و حسرت فریاد رس
نمی یافت لیک استعانت ز کس

اعانت طلب کردی از نیک و بد
ولیکن کس او را نکردی مدد

رسیدی از آن قوم اسپید وی
بهر ساعتی این ندا سو بسوی

همی خواندند این سخن بر زبان
شدندی سراینده این بیان

که ای اولادان رسول خدای
بمنهاج حق جمله را رهنمای

رخ دل بسوی شکیب آورید
که از فضل جان آفرین برخورید

بهشتست رضوان همه خواهان تان
به فردوس اعلی بود گاه تان

مکیسندان شارع مستقیم
که مر صابران راست اجر عظیم

کشودند بر پرسش من زبان / نمودند بس مهربانی عیان
بگفتند ما کن ای مرتضی / زما باد خوش این بشارت ترا
که روح نبی لطف فرمود کا / ز وصل چنینت کند کامگار
بر ایشان چو آثار دیدم عجب / بجستم ز جا چون دل از اضطراب
بدو واقف حال اسرار دان / که این راز را ختم پیغمبران
باین شرح تفصیل اظهار کرد / مرا از وقوعش خبردار کرد
که از بهر اصلاح و رفع فساد / چو عزم آوری سوی اهل عناد
بدشتی که نامش بود کربلا / هوایش بلا آب رنج و عنا
چنین واقعه گردد آنجا آشکار / ولی رو بهر حال در صبر آر
پس آنگاه با ابن عباس گفت / که ای یار تو و آشکار و نهفت
بود کربلا این نکو دیده دشت / کزین عرصه راحت فلک در نوشت
بریزند خون حسین مرا / درین دشت پر کربت پر بلا
ز اولاد زهرا دریغا که از آن / بسا خون ناحق که گردد روان
درین خاک گردند آن جمله دفن / ز خون بر تن خویش یابند کفن
برآمد چو پایان کلام این تیره جا / بحرف و حکایت تو در کربلا

چو روز قیامت شود آشکار / بهر کس سپارد جزا و پاداش کار
درین پهن دشت آنکه خیزد ز خواب / بجنت رود بی حساب و عذاب
بدو گفت زان پس که یار گزین / بیا تا برآییم بر این زمین
مگر هستم از لطف آگه / نماید بما ز آهوان خوابگاه
مرا گوش دل این حکایت شنید / که از ابن عباس با دوستی رسید
که گشتند با هم چو آمد زمان / شد از آهوان آشکار آن مکان
گرفت از زمین آنجهانی دگا / از آن آهوان پشکی چند را
وزان پس همی داشتی بر مشام / رسیدی ز بوی خوشش آن بکام
بو مشک و چون زعفران داشت رنگ / بعنبر شمیم خوشش داشت جنگ
دگر گفت کاین حال باشد عیان / ترا ورنه آرم بشرح و بیان
بگفتم که در دهر از نیک و بد / نخست این قصه را کوش زد
بگفتا که از کردگار قدیر / شده ظاهر این رازم اندر ضمیر
که عیسی مریم علیه السلام / گذارش چو افتاد در این مقام
ببویید این پشک آهوان / بنوعی که گردید از من عیان
همه صف زده آهوانش بدو / روان گشت با اشک از دو چشمش فرو

نمودند جمع حواری سؤال / ز تفریق آن گریه پر ملال
بایشان چنین گفت عیسی براز / که شطری ازین قصه جان گداز
بود این که در فسحت این زمین / گروهی ز ضلال اعدای دین
نمایند این خاک را لعل سا / ز خون جگرگوشهٔ مصطفی
محمد که هستش طفیل وجود / همه هستی این سرای شهود
درین دشت پر فتنه پر بلا / کش از آسمان نام شد کربلا
بسی خون ناحق شود ریخته / شود فتنه بسیار انگیخته
ازان پشک آهوان مشک ساست / که از سبزه این زمین شان چراست
مران سبط را هر که باشد پدر / خدایا رسانش بآن آبخور
کزین پشک ره عطر بخشد مشام / تسلی کند خاطر مستهام
همان پشک اسپ اعادی ز جهل / که عیسی مسیح آن زراجویان
ز بسیاری هفته و ماه و عام / درین دشت گشته خنیدن و نام
بگفت این سخن شاه و بگریست زار / شد از گریه اش همچو جیحون کنار
چو شد گریه شاه جهان ز ابلند / هر آنکس که بشنید زان شد نژند
چنان رفت در گریه و در خروش / که بیخود شد و از سرش رفت هوش

همه گریه

همه گریه گشتند نزدیک و دور / چو دیدند شه را چنان ناصبور
سرشکی که از چشم ریزان بریخت / همانا که اختر ز گردون بریخت
دل چرخ میسوخت خورشید شان / چو میریخت سیاره از فرقدان
چو زان بیخودی باز آمد بهوش / دل پر شکایت زبان خموش
ادا شد ز راه هشت گفت نماز / سلام اندران داد شه چار باز
بفرموده سبط شه خافقین / به نزدیک او گشت حاضر حسین
بگفت ای سراپای حسن قبول / جهان بین من نور چشم بتول
صبوری گزین باش در هر بلا / که مخصوص نیکان بود ابتلا
ز لذات خوان نوال جهان / بود درد و غم قسمت دوستان
جهان جای آشوب و رنج و بلاست / مقام عنا مسکن ابتلاست
چو بر هم زنی چشم و یابی خبر / نه بینیش از رنج و راحت اثر
رخ آورد زان پس سوی آسمان / چنین گفت کای خالق انس و جان
تو ای پرورش بخش جان مسیح / ز صنع تو روح و روان مسیح
کسی کو کند قطع پیوند من / شود قاصد جان فرزند من
کن از روز عمرش فزونی برون / ز شب ده بروزش سیاهی فزون

دران پشکره پس درآمد چو دود
یکی مشت از موی و مال بت

روان بتجه جامه ام رکشود
مران بسته اندر میانش نهاد

بگفتا چو بر طبق حکم خدای
زدنیی روم سوی عقبی سرای

بپستی چنین بسته رو آل را
بیابی ازین منصرف حال را

پس از من کراز دهی بی زمان
ز آفات ایام بخشد امان

جو این پشکره سرخ گردد چو خون
نماید بچشم تو شنگرف گون

بدانی که از ضرب پستی عنید
حسین علی را شهادت رسید

شد از ابن عباس این آشکار
که بود او ز دانا دلان کبار

کز انذم که در عرصه کربلا
بمن شد ز شاه ان امانت عطا

همیشه از ان میکرفتم خبر
کز ان هرف ظاهر شود کی اثر

از ان روز کان وقعه رخ نمود
دل شاه پر چشته آزرده بود

تامل نمودی بکار حسین
[illegible] از انجنای شوب و شین

روایت کند زید ارقم چنین
که ابن عبد رحمن ملجم لعین

خدیو شهنشاه کونین را
برآزرده کام دارین را

تن آزرده زخم شمشیر کرد
نمودش [illegible] آگاهی هوش و خود

ابو محمد ابن

چو بکشاد زان بیخودی چشم خویش
برفتم بپرسیدن او ز پیش

بدیدم که آن سرور خافقین
در آغوش خود داده جای حسین

همی گریه می کرد و می گفت زار
که ای راحت افزای جان فکار

ز تو تمیش دیده روشنم
بهار طراوت ده گلشنم

ز پیغمبر اینسی و جان یادگار
تو کرم هنگامه روزگار

همانا چنین آیدم در نظر
که حق ناشناسان بیداد گر

بجان و بدل دشمنان خدای
بجور و به سر کافر و دین گرای

بخون تو آلوده سازند تیغ
از انم چنین پر فسوس و دریغ

بگفتم که ای سرفراز جهان
فرو دار ز درت کینه تمان

کدامین دل سنگ خارا مثال
در آرد چنین ظلم را در خیال

که نسبت بفرزندت ای نامور
ثمین گوهر کان خیر البشر

ز بی رحمی این شیوه سازد شعار
نشنید ز ایمان و دین برکنار

کرا در دل آید ز ارباب دین
که بر شمع ایمان زند آستین

بریزد بجا که آب دین را تمام
باین فعل فاحش نماید قیام

بگفتا که ای دیده شنو ز من
حدیثی که در وی نباشد سخن

کسی کو بود بدترین انام ازین قسم فعلی شود شادکام
ز لطف آید آنکه شد برکنار شود عامل این نکوهیده کار
دو این امیدم ز حی قدیر ز خلقت ده نوع برنا و پیر
که او از ایام نیکی مباد بجز جان که زانیش کس مشنواد
نگاهی که پیاز و شکم پر ز خمر بود جاهل معنی نهی و امر
در آن حالت آن حال مرگش رساند اجل نیستی بر کنارش نهاد
چنین داد زید ابن ارقم خبر که از گفتهای شه داد کر
بسی گشت خاطر مرا سوگناک شده جمله زلزال از چیم باک
دو چشمم در آن حال خندان گریست که در گل فرو شد مرا تا پای ایست
چنین گفت آن شاه مسکین نواز چو در من بدیدن آتش سوز و ساز
که در روی گیتی از اقتضای قضاست نیاید بآن گریه و سوز راست
نشد چاره در اقتضای قضا بجز راه تسلیم و رسم رضا
بحکمی که رفت از قضا و قدر نیفتد فسوس و فسون کارگر
چو می خوردنم ز اقتضای قضاست مرا محتسب منع فرما چراست
بتقدیر آنکه افتاد کار بکف نبودش رشته اختیار

معنی

معنی بتقدیر تدبیر نیست جهان زهد و رزم چو تقدیر نیست
آن نغمه کز ساز آید برون نماینده باشدش رهنمون

کوچ نمودن شاه اولیا از زمین انبار و ظهور چشمه در ما بین کشتن و نشان دادن راهب و دست بوس آن اتقیا و جواب خبر معاویه ابی سفیان در منزل اتو با نام حجه

بوای سخن گوهرت از چه کان شده عنصرت از چه حکمت عیان
نه عقلی نه جانی نه جرمی نه جسم برونست زین جمله ات رسم و اسم
کمون و بروز از تو ظاهر اثر ولیکن ترا نیست از خود خبر
ز تو هر سخن سنج سرمایه دار نگشت از تو کم گشته از صد هزار
جهان از تو پر لعل و یاقوت و در همان از گهر بحر و کان تو پر
همه بحر شد از تو روی زمی سحابت بیاورد رود از یمی
ز نکهت پر از هر نسیم بلبلی نگردیده خندان ز باغت گلی
ز مشرق گرایی بمغرب عنان ولی فارغ از عزم و طی مکان
ترا بود بنگر کجا سیرگاه کنونت بجای نگر بود راه
چو بر شارع اصل رهت فتاد ده مقصد خویشتن را ز یاد
عیان کن که چون شاه ارکن ملا بعز و شرف گشت نهضت گرا

همی رفت با خیل فتح و ظفر / که ارض مداین شدش پی سپر
از آنجا بانبار منزل نمود / بخیل و حشم در ز راحت گشود
همه اهل انبار از برنا و پیر / برغبت شدندش پذیره پذیر
ز منزل و اقامت کشیدند پیش / بر شاه از حد و اندازه بیش
همیدافت قسمت بخیل و حشم / نشد زان قبول شه از بیش و کم
بسی لطف فرمود و احسان نمود / در عذر خواهی به رخشان گشود
در آن جای خرم دو روز تمام / نمود از ره لطف و احسان مقام
ز انبار رو بر سیم شد روان / امام زمان خسرو انس و جان
یکی خشک دشت آمدش پیش پیش / که بود آب زان تشنه اخون خویش
نبود اندر آن دشت تفسنده تاب / کوارنده آبی بغیر از سراب
در آن آتش افروز دل آب خوش / جگر آب میخورد ز تاب خویش
در آن دشت کاتش از آن دید تاب / کمان بود در دیده تشنه آب
همه العطش گوی خیل و سپاه / جگر تفته لب تشنه حالی تباه
سراسیمه هر سوی از بهر آب / همه لشکر از غایت اضطراب
کنار کعیان گشت در یکی دور / در آن دشت چون نخل بر روی چر

در آن راهبی با لباس سیاه / چو در سینه غمکش ز دود آه
ز دلها بسی دور و رشد اضطراب / که باشد به نزدیکی دیر آب
عنان تافت بر دیر شاه جهان / که از آب شد زو راهب نشان
زد آواز و پرسید از پیر شاه / که بر کو که باشد کجا آب گاه
چنین گفتش آن پیر راهب جواب / که آید مرا از دو فرسنگ آب
جوان چشمه آبی ندارم گمان / درین جا حیات آشکار و نهان
چو آن حرف از پیر شد آشکار / در آن دشت تفسنده شعله بار
شهنشاه بر تافت از وی عنان / بیاورد حرفی دگر بر زبان
بهر سوی میراند همچون شتاب / همی جست از دور و نزدیک آب
زناگه شدش بر زمینی گذار / در آن جای فرمود برجی قرار
وزان پس بیاران نمود این خطاب / که جست از عطش خیل را اضطراب
درین دشت از آب نه در نشان / کسی زین گروه کهان و مهان
بخاطر مرا روشنیست اینچنین / که آبست نزدیکه در این زمین
کنید این زمین را ز بسیع تمام / که از کام آب یابید کام
چو کندند باعی زان سرزمین / تهمتن دانا دلا ان گزین

از شربت

یکی چشمه زان جای شد آشکار / مدور تراشیده و وزن دار
پدیدار چون آسیا سنگ بود / بکوه از گران سنگیش جنگ بود
بگرداندنش حکم فرمود شاه / به گردان و زورآوران سپاه
بران سنگ کردند صد گونه زور / ز جای خود آن را نکردند دور
چو مشکل شد آن کار بر آن گروه / شه آورد نیرو و برانگیخت کوه
به اسم خدا گشت غالب بران / نهاد آن گران سنگ را بر کران
روان از ته سنگ شد آشکار / زلالی چو ماء معین خوشگوار
ز صافی درونش کوثر مثال / ز فرط صفا سلسبیلش همال
چو دیدند آن آب را مومنان / بتکبیر گشتند رطب اللسان
ازان آب صافی گرفتند کام / همه لشکری از خواص و عوام
وزان آب خوردند خیل و رمه / نگشتند شاداب دل زان همه
شد این حکم از شاه عالیجناب / که لشکر بگیرند زان چشمه آب
همه مشکها را نمایند پر / برند آب یک روزه زان آبخور
که در منزل پیش نبود گر آب / نیابند خیل از عطش اضطراب
بفرموده شاه کردند کار / وزان آب بردند لذت خوشگوار

گرفتند چندانکه در کار بود / لشکرا که گفتند شه را درود
چو لشکر ازان آب شد بی نیاز / بحکم شهنشاه تخت حجاز
سپاه از سر آنکه شد روان / دگر باره آن شاه گردون توان
یکی اسم از اسمای حق یاد کرد / ز جای خود آن سنگ برداشت فرد
چو گشت از آن آب کامل مراد / همان بر سر چشمه اش برنهاد
بفرمود تا خاک بر روی سنگ / بریزند گند آوران بیدرنگ
چو پوشیده شد روی سنگ گران / بحضرت شد از آن مکان شه روان
ز اهل حشم سوی تفحص ده دشت / گروهی نمودند زان بازگشت
که دیگر ازان آب یابند کام / بگیرند زان باده عیشش جام
بسی سعی کردند کان چشمه را / بیابند آن طالبان هدا
نشد چون ازان آب ظاهر اثر / ازان پیر جستند ازوی خبر
بسی پیر راهب تفحص نمود / به تفتیش اندیشها بر فزود
نشد هیچ راهب که آمد دمان / کزین چشمه جویند از من نشان
بسی سال و مه شد که در این مقام / مرا جا یکی هست ناکام و کام
درین دشت بی آب دور از کیا / بود پیشه ام بندگی خدا

زور آوران بر

ندیدم ازین چشمه نام و نشان / نشد تر کسی را ازین کام جان
ولی یاد دارم ز پیران خویش / که آگاه بودند از راز پیش
که باشد یکی چشمه خوشگوار / نزدیک این معبد نامدار
چو آب خضر مایهٔ زندگی / وزان آب نیسان بشرمندگی
مسیحی ز دوران به فرمان بود / زلالش چو کوثر مصفی بود
دو هفت و تن از نبی و وصی / بخوردند آبش به نص جلی
ازین آب خور بهر بردار نیت / بغیر از کسی کان نبی یاد فضیلت
شنیدند زان پیر روشن ضمیر / جوانان چو آن قصهٔ دلپذیر
نگفتند حرف ذمیم و حمید / نمودند کوتاه گفت و شنید
تحیر نمودند بسیار ازان / شگفتند زان حرف نادر بیان
دمی گشت کردند بر گرد دشت / بلشکر نمودند پس بازگشت
ز اخفای آن چشمه و راهبر / نمودند یاران خود را خبر
چو برخاست زان منزل دلپذیر / همی راند منزل بمنزل امیر
که تا شد عبورش بر آب فرات / دلی مطمئن خاطری پر ثبات
بحوف ولایت چو شد ره سپار / فتادش بملک جزایر گذار

مکان ساخت اندر جزیرهٔ قر / ظفر همعنان دولتش مرقه
مقامی که ایلخ بود نام آن / دران بارگه ساخت شاه جهان
هوایش خوش و منزلش دلکشا / سراهای آن محض فیض و صفا
مقامی که صد طعنه بر باغ داشت / فراوانی از سبزه و راغ داشت
بطرفش یکی نهر صافی سرشت / گواراتر از چار جوی بهشت
دران بر فضا جای دیری نمود / که راهب نشین نصارا ش بود
خبردار چون شد ز اسلامیان / که بیتوته کردند در آن مکان
بدرگاه شاه ولایت شتافت / وزان قدر اعزاز کونین یافت
شدش چون ز خدمت سعادت پذیر / چه دیدش فروزنده مهر منیر
نمودی سراپاش پیش نظر / فکندی فی و بعد نظاره سیر
چو بگذشت یک ساعتی در میان / چنین گفت راهب بشاه جهان
که باشد نزدیک من یک کتاب / که گویند ارباب صدق و صواب
ز تحریر عیسی است آن خوش رقم / بانشای آن کرده جاری قلم
ز حالات پیغمبران جو جهان / که مبعوث گردد بآخر زمان
دگر ز امتانش که در راه دین / قدم بر ندارند جز بر یقین

مکان زنذ

نشانها بسی بود در آن کتاب | همه صفحه پیرای صدق و صواب
چنین گفت با او امام زمن | که آزاده‌ای آرزو دیگر من
که گردم از آن ساعتی مستفید | بیابم از آن راز بیم و امید
بشد راهب آورد در دم کتاب | بنزدیک آن شاه عالی جناب
که از معجز خامه از سر بسرش | رقم کرده عیسای پیغمبرش
ورقهاش گشته بنوعی کهن | که پاشیدی از هم ز بار سخن
شهنشه چو از پیر آن را گرفت | تو گفتی سلیمان جهان را گرفت
ببوسید و بسیار شد شاد از آن | پس آنگاه دادش به راهب روان
که درباره خاتم انبیا | بود آنچه در وی بخواند ورا
چنین بود بنوشته اندر کتاب | از آن رهنمای طریق صواب
پس از ذکر نام بزرگ اله | که بنیاد آن بود سرنامهٔ کتاه
خدایی که در کارگاه وجود | چو نقش بدایع رقم مینمود
قضا کرد و آنچه را آشکار کرد | بر آیات تقدیر اظهار کرد
ز تقدیرهایش بود آن یکی | کزین پس ظهورش بود بی شکی
ز پیغمبر رسولی به آخر زمان | که دینش بود قدر بخش جهان

بود آنکه در طریق صواب | شود کاشف راز ام الکتاب
بطبع و به خلقت رحیم و حلیم | بود رهنمای ره مستقیم
ز بخشش در دلها فرش درشت | بلطفش بر افسرده گرم پشت
نباشد کسش فریاد و صوت بلند | بود راحت جان هر مستمند
بدی را نبودش جزای بدی | بود خلق را رحمت ایزدی
همین عفو باشد ورا دلپذیر | بهر بد درین عرصهٔ دار و گیر
ببخشد گناه گنه کار را | کند بذل او عفو بسیار را
بود امتش حامدان خدا | سراپای تحمید و شکر و ثنا
زبانهای آن قوم پاک اعتقاد | که باشند از اهل صلاح و سداد
همیشه به تسبیح و تهلیل رام | از آن چاشنی خوش نمایند کام
نمایند هر دم ذکر خدای | بهر مقصدی ایشان حق گرای
به نعما و آلای او شکر گوی | نموده بعفو خطا کار خوی
گروهی نمایند با او عناد | بپیچند روی از صلاح و سداد
ولی جمله مقهور گردند و خوار | بلطف جهان داور کردگار
چو او بگذرد زین سرای دو در | ز رضوان و رحمت شود بهره ور

فدامیشان ور اختلاف / به بندند با هم کمر بر مصاف

نمانند چندی ز ران داوری / بر آن رسم و آیین کین آوری

کسی مرد از امت دین شعار / نماید برین جوی وزی گذار

که باشد ورا نهی منکر خصال / مر او را بود داد نیشی بکمال

ز انصاف بر خلق باشد حکم / شود عدل او و انصاف از و محترم

نباشد در اشغال شهوت ستان / نیاید بچشمش متاع جهان

به سر باشدش ترس پروردگار / بجا آرش عدل و انصاف کار

نکوهش نباشد ز خلقش بجای / بدرش ز بانها بو کفر سای

کند هر که ادراک آن روزگار / کز احمد بود دور وی موزگار

بباید که آرد باو اعتقاد / نماید بر حکمش رخ انقیاد

تبعیتش لازم آمد بهشت / بود تابعش گر ز اهل کنشت

مران مرد کز امت آن جناب / کذا روی تافته برین جوی آب

گروهی ز ارباب طغیان گزیر / که دانند خود را از اهل دین

نمایند با او ز بطلان جدال / در آیند در صف حرب و قتال

باو گرد دا پس که باید معین / شود آب خوردش ز ماء معین

به بیچونی ذات پروردگار / که جبر آز ما نیست و آمرزگار

خدای جزا بخش هر نیک و بد / کز و شرع دین راست تعیین حد

که یاری دهی ما بجبر و ستری / بود بهترین صنف خلق خدای

ز بعد حسن هاشم عامری / که بودش در آن ناحیت مهتری

چنین گفت کای نیکمردان راه / جو از لطف ما در طلب کرد شاه

بدین ره فرستاده فرزند خویش / که در زهد و علم است از جمله بیش

بباید بفرمان او سر نهاد / که باید در دین و دنیا مراد

همان چیز کاید شما را فراز / گران مصلحت را نیاید باز

بدرگاه او عرض باید نمود / بدید آنچه فرمان بباید شنود

اطاعت نمودند یکسر قبول / بنعت وصی و سبط رسول

شنیدم که چون شاهزاده حسن / مرخص شد از نزد شاه زمن

سوی کوفه و کرد اقبال او / که گرد و بران ناحیت فتح باب

روان شد چو شهزاده دهر نور / ز ارباب کوفه پس از چند روز

چنین گشت معلوم آن شهریار / که هستند در طاعت اهمال کار

نشست از سحابی که بر دادم / بر آیینه خاطرش زنگ غم

بسمع ولی زمان عرضه داد | که ای شیردل مالک گرد راد
که ای مقتدای زمین و زمان | ترا آشکار آشکار و نهان
یقین دان که بو موسی اشعری | که دارد در آن مملکت مهتری
اگر صد ولایتش باز ماند بجای | بگرداند از نیت خویش رای
کند حکم اگر بر سر روزگار | من او را نمایم رعیت شعار
حکومت چنان بایدش ناگوار | که سعی کند مرکب یا زینهار
اجازت نمودش شه انس و جان | که گرده سوی شهر کوفه روان
بفرمان شه کرد آن عزم جوی | سوی کوفه با عزم خویش روی
بتیزی چنان کرد آن راه طی | کزو در عقب سلیمان ماند پی
چو سر برد آن راه مرد دلیر | بکوفه درآمد چو غرنده شیر
در آن شهر صولت نمودش ظهور | بدانسان که طوفان نوح از تنور
چو برسید از شاهزاده خبر | خبر یافت آن مرد نیکو سیر
که شهزاده را جا بمسجد درست | باصحاب کوفه نصیحت گراست
چو بر قصر موسی در رو روی | برآمد غریو از همه شهر و کوی
گروهی بجبر آمدندش به پیش | که مانع شوندش ز کردار خویش

بود این بنا از سر اولین
بر جهان مقتدا کاملان

شد از لطف پیغمبر نیکو سیر
بزرگان ... ...

بگرز گرانی که بودش بدست | سر و پیکر مانعانرا شکست
چو بر قصرهای جسارت نهاد | که بد بهر در بسته اش گشاد
گروهی از ان رسم شه سلوک | سر و دست شکسته با لنگ و لوک
شکایت گر از غایت مضطری | بسوی ابو موسی اشعری
برفتند و گفتند کای شهریار | برآورد مالک ز قصرت دمار
ز مالک یکی دو زخم یافته | ز زحمت و رحم بر تافته
برین بود مالک که دربود حال | برون افکند آنچه باید زبال
در آن حال بو موسی از ره رسید | همه قصر زیر و زبر کرده دید
چو بر روی او چشم مالک فتاد | بگفتش که ای پیر غافل نهاد
چو از هیبت افتاده بر کنار | ترا با مقام امارت چه کار
ابو موسی از سورت خویش ماند | چو آن آب سرش بر آتش فشاند
بعجز اندر افتاد و درخواست کرد | که ای از مروت در آفاق فرد
گذارم که یک امروز در این سرای | که یابم پی مسکن در شهر جای
بگفتش که یک لحظه ندهم امان | که سازی پی کوچ جا زین مکان
سراسیمه ز آن پس ورا ساختند | برون ز آن مکان رختش انداختند

چو این راز شد فاش بر خاص و عام | که در قصر بگرفت مالک مقام
بسوی رقصر کردند روی | که کردند واقف از آن گفتگوی
شد آن ازدحام از نسا و رجال | که شد لشکر شاه مال و پامال
بجمعیتش چون فلک انتشار | برون کردش از قصر انجام کار
که جای نام موسی سزاوار اوست | که از نفی فرعون دارد سبوست
زنیکی نیابد کس از اسم کام | که بسیار زنگیست کافور نام
چو موسی بفرعون کرد نظر | فلک زود از قصرش آرد زبر
پس از نقل موسی فرعون کام | گرفت اندر آن شاهزاده مقام
شد آن قصرها آسمان هم سخن | که شد منزل شاهزاده حسن
سعادت در آن قصرها احترام | که آن کوکب سعد را شد مقام
در آن خانه چو نور جاوید را | که بیت الشرف گشت خورشید را
گرفتند عمار و مالک مکان | بنزدیک شهزاده انس و جان
شبستان نمودند و گشتند شاد | همه ساکنان مقام مراد
بعطر شبستان آن شمع نور | شب آورد عنبر بهر بخور
ببزم جهاندار با داد و دین | فلک گشت یک مجمر عنبرین

ز بس محفلش کوکب افروز شد | مه چارده اختر سوز شد
به مشهوبه کردند آنجا قرار | بر آورده دلها از آن زیر بار
چو شب پرده برداشت از روی روز | جهان گشت چون نیر نیم روز
شد از مهتیان کوفه را خبر | که سازند جمله بسیج سفر
سوی خدمت شاه آرند روی | به بندند زین پس در گفتگوی
بفرمان شدندش اطاعت گزین | پی آستان بوسی شاه دین
روان شد فلک قدر کیوان وقار | بدریافت خدمت شهریار
بخدمت درش مرشدان آنچه هست | ز کوفه روان بهر آورد دست
در آن ره روان شاد و خندان شدند | شتابان بر شاه مردان شدند
بده ساقی آن باده خوشگوار | رهانم ازین محنت اضطرار
که بنمایدم دمی فارغ ولی | کند سینه تیره را منجلی
شو ای مطرب خوش نوا یار من | بهیجای غم شو مددکار من
که از لشکر غم برآرم دمار | کنم شاد از آن خاطر روزگار

گفتار در استبعاد یافتن اهل کوفه بشرف خدمت مقتدای بشر امیر المومنین حیدر علیه السلام

رسیدند چون اهل کوفه ز راه / به درگاه شاه ملایک سپاه
امیر جهان مقتدای امام / برآرنده حاجات انس و جان
بیامد بر آن قوم را پیش باز / برخ ساخت در مرحمت کرد ناز
کسانی که بودند ز اهل شرف / شه ابر اقدار خورشید کف
ز روی تلطف بر خویش خواند / ز رحمت به نزدیک خودشان نشاند
زبان با ستایش تحسین گشاد / ز حسن عملشان چنین کرد یاد
که ای تیغ برق آفت ابر نم / سترده به ملک از ملوک عجم
کف بحر شمشیرتان ابروار / بکرده دین داد فیض بهار
شما را شد از سعی نیک اختری / مداین مدینه بدین پروری
همین بس بود بخت را تخت و تاج / که از کیفر کفر گیرند خراج
نماید از فرط نیک اختری / ز شمشیر کفار دین پروری
خوش آن بخت فیروز فرخ نهاد / که از جاه کافر نماید جهاد
مر این فر دین راست تکسیر حال / که از مال کفار دارد منال
بدین حجت باشد فزون زین اثر / که دارید در حمیت بر
ز کشکی نشار کرد و امداد جوی / ز همراهیش بر نتابید روی

بجانب

نباشد بعزم شما بازگشت / نه از غبطهٔ دین شما را گذشت
غرض آنکه امروز افتاده کار / مرا با گروهی ز خویش و تبار
که ایشان بجز خشم یاری نبود / بجز شیوهٔ غمگساری نبود
بقصد خصومت برآورده دست / فکنده به پشت مروت شکست
عنان پیچ راه وفاق آمدند / همه عزم جوی نفاق آمدند
نمودند در بصره جمعیتی / گرفته به انکار دین آیتی
نمودند در [illegible]م اتفاق / ولی بر نفاق و ستیز و شقاق
بقصدم کمرها ز کین بسته‌اند / بقصدم نه بر قصد دین بسته‌اند
شما این عزم باید درست / بکاری که پیش افتاد از نخست
که تا جانب بصره رو آوریم / بنیکی سر کار را بنگریم
نخست از نصیحت برآریم سر / بر آن قوم شاید که بخشد اثر
بگردند از راه جهل و عناد / رخ آرند سوی صلاح و سداد
ز ناورد سازند اگر ساز خویش / نهند از خرد خویشتن پای پیش
پس آنگاه ما نیز کوشش کنیم / به ادراک مقصد بجز وش کنیم
ببینیم تا حکم تقدیر چیست / شکست از کدام است نصرت کراست

چو شد ختم گفتار شاه جهان
بسمع و بطاعت همه کوفیان

بدادند یکسر جواب صواب
که ای برترت انس و جان را مآب

تویی صاحب امر و ما بنده‌ایم
باذعان امرت گراینده‌ایم

بکاری که باشد در آنت رضا
اشارت ز تو جان فشانی ز ما

چو پی برده شد شاه عهد وفا
ازان کامکاران به نیل مراد

ز بس صبح بشرت که آمد بتاب
دل شاه شد چون گل آفتاب

مصمم شد آن خسرو دین پناه
که گیرد بذی قار عرض سپاه

سپاهی ز گردان گردن فراز
که از یثرب و مصر بود و حجاز

چو آورد عارض بعقد شمار
درآمد بتقیید رقم شش هزار

ازان پیش کز عرض لشکر سخن
کنم عرض در معرض انجمن

بگفتم که از کوفه مرد نبرد
که هر یک در آفاق بودند فرد

فزون گشت بر لشکر شهریار
فزوده دو صد مرد بر نه هزار

همی آمدی لشکر از بهر آن
بدرگاه آن شاه گردون توان

ز گردان و جنگ‌آوران خیل خیل
ز هر سو بدریا همی ریخت سیل

بجایی که آمد ز مردان کار
بعقد شماره ده و نه هزار

بذی قار چون دید عرض سپاه
ازان پس سوی بصره کرد او نگاه

همان لشکر از هر طرف میرسید
بباغش نسیم ظفر می‌وزید

سپاهی چو هنگامهٔ رستخیز
بهیجا همه روی چون تیغ تیز

زره پوش و جوشن قبا همچو آب
سنان دار چون پیکر آفتاب

چو خیل ملایک بفر و شکوه
دل کوه از هیبتشان در ستوه

بیک حالت و حال در سر و جهر
چو سیل دمان مظهر لطف و قهر

سوی بصره گردان لشکرشکن
هزبران شیر افکن پیلتن

روان در رکاب شه نامدار
چو شیر گرسنه بعزم شکار

زبیر و آن طلحهٔ مکرفن
شنیدند چون عزم شاه زمن

سوی بصره مانند سیل دمان
که نگذارد از اهل طغیان نشان

ز بصره بصحرا کشیدند رخت
نهاده سر اندر سر تاج و تخت

وزان پس گرفتند عرض سپاه
که بر سیل بندند راه از کجا

درآمد درآن خیل عقد شمار
ز گردان و جنگ‌آوران سی هزار

نمودند تعیین قلب و جناح
بخود کرده یکسان صباح و رواح

ازان پس چو پرداخت گردن بدست
محابا بشد وهم آزرم خاست

بجنگ آوران طلحه اش شد قرار / که کوشد بترتیب خیل سوار
سپه پرور زبیر او فتاد / صلاح پیاده به بند و گشاد
سوار یمین شد مروان مطیع / سر خیل چپ شد هلال وکیع
دو سهم نام بودند در اهل کید / یکی عبد رحمن سبط اسید
دگر عبد رحمن حارث نژاد / که در میسره مشتعل زو نژاد
مران هر دو را در یمین و یسار / بخیل پیاده فتاد اختیار
بشد زاده عامر ابن کریز / بقلب سپه کارساز ستیز
جناح سواران ارباب شر / تعهد نمود ابن طلحه عمر
بقلب و جناح پیاده زبیر / مجاشع بد و حاتم ابن بکیر
باین شیوه دادند ترتیب جیش / بسودای کین ساز کردند عیش
ازین تعبیه شاه را شد خبر / که کردند آن فرقه بد سیر
شد آن آسمان فر خورشید جاه / طلب کار سر کردگان سپاه
ز اعیان کوفه ز اهل حجاز / که بردی شجاعت بدیشان نیاز
ز اصحاب مصر آن ستوده گروه / که بودی ز یشان فلک در ستوه
همه گرد شاه گشتند جمع / چو پروانه کاید بنزدیک شمع

بایشان

بایشان چنین گفت شاه جهان / که ای از شما چشم دین یاوران
گروهی که ورزند با ما خلاف / همه دل پر از کین زبان پر گزاف
ز بصره گرفتند بیرون مقام / بدل کین بکف خنجر انتقام
به پیکار ما جمله آماده اند / همه دل بکین آوری داده اند
مرا با شما باشد این مشورت / که در چیست فیروزی مصلحت
کنم ساز هنگامه کارزار / و یا با مدارا شوم سازگار
رفاعت که فرزند شداد بود / بر اعدای دین تیغ بیداد بود
نخستین چنین گفت با شهریار / بتحسین تقریر مدحت گذار
که عالم فروزست شمع یقین / فتد بند دل و الهای اصحاب دین
که نبود بحقیقت هیچ شک / برین شاه نه از سما تا سمک
بود چشک از دشمنانت خطا / یقین گشته بر خلق این ماجرا
گر آن قوم سرکش مدارا کنند / براه رعایت ز سر پا کنند
بعفوت شود عذرشان دلپذیر / شوی جمله را از کرم دستگیر
ور از بخت نا ساز روز تباه / ستیزند باز آن بجیش و سپاه
برین داده باشند تصمیم رای / که با بخت گردند رزم آزمای

بغزوهای کین صدق کیشان دین / ور آیند در جوش خشم و کین
کشند از دم تیغ زنگار گون / زمرد بچشم افاعی درون
سر آرند بر عمرشان روزگار / بر آرند زان قوم سرکش دمار
چه بر اهل دین آشکاراست / که تو بر صواب و عدو بر خطاست
دو لشکر چو کردید با هم قریب / یکی از شیاطین آدم فریب
که بود او ز اهل زبیر عوان / بهنیکی بد و نیک خواه بدان
ابو جوبه بد کنیتش از پدر / معروف بشر در میان بشر
چنین گفت آن راهب تیره دیر / ببشر از خیل خوارج ز پیر
که بر مقتضی طبیعت مرا / شبیخون بود مثبت مدعا
درین شیوه جرات شود آشکار / دلیری کشد پرده ز روی کار
بپاسخ چنین گفت با وی بپیر / گرای ره شرع و دین کند سیر
بود حرب را تجربه پیشکار / که ما راست در عرصه کارزار
بسی گشته معلوم بر ما امور / که نتوان بیان در سنین و شهور
نشاید که در کار و کردار جنگ / شود کس بما دانش آموز جنگ
دو لشکر که گیرند جای قرار / در آیند ز ارباب دین در شمار

گرفت از تأیید توفیق کام / ز دین محمد علیه السلام
غزا و سپه بدیدم بسی / شبیخون نزد دست کس بر کسی
زمانی گذشت اصفیا مرا / حدیث شبیخون ز خیر الوری
نفرمود گاهی شبیخون بکس / نه بشنیده گوشم ازین جرس
دگر آنکه لیث بنی غالب است / که نامش علی ابی طالب است
چنان منیت آنکه روشن روان / که غافل برد دست بردی توان
ز بیداری و خواب و فرق نیست / شب و روز آگاهی او یکیست
دگر آنکه امید باشد چنان / که صلح آید این جنگ را در میان
نگردد بشمشیر آمیخته / بره خون اسلامیان ریخته
درین ما جرا احنف قیس یاد / بشاه ولایت چنین عرضه داد
که در شهر گشت شهرت پذیر / که گر دست یابد بر ایشان امیر
کشد تیغ بر مردشان بیدریغ / کند خونشان سرخ رخسار تیغ
ز زن آنچه میپسند نماید سیر / نگردد یکی را ز صد دستگیر
چنین یافت از شاه مردان جواب / که ای صاحب عقل و رای صواب
بگفتا در اینها که گفتی درست / بر اسلامیان محض خبط و خطاست

ترا آنچه شد گفت سازد زبان — ز کردارم آن شغل را او روان
دگر گفت کای حنف آخر بگوی — که دارد دولت بر چه مقصود روی
درین کار چون چیست اختیار — بما باشدت صلح یا کارزار
بپاسخ چنین گفت آن مرد راد — کای حاصل از دولتت هر مراد
منم در بساط ولا کستری — چو خورشید بر اوج نیک اختری
مرا کام جان جز ولای تو نیست — نخواهم دلی را که جای تو نیست
یکی کارم اکنون بود از دو کار — که بر هر کدامت بود اختیار
شوم در سر انجام آن جانفشان — بکوشم لطیق رضایت بجان
یکی آنکه بندم ز همت کمر — بجان و بدل با دو صد نامور
نمایم جانبازی همت فدا — رخ دل نتابیم زین ماجرا
وگرنه کنم منع در روز کین — ز تو شیر شیرافکنان گزین
کز آندشان چون تعبیه شمار — عدد شان بود چار باره هزار
شد از مطلب آخرش کامیاب — باقبال دارای عالی جناب
بدستوری شاه گردون مکان — پس آنگاه شد سوی خیلش روان
کسی است و صحبت بهنگام کار — که پسند صلاح سرانجام کار

بده ساقی آن جام مرد آزمای — که از جان محزون شود غم ربای
کند روشنم دل ز نور سرور — برافروز دار سینه تیره نور
بیا مطرب آن نو نوایی بزن — بدفع غمم همتی بر گمار
که آوازه عیش سازم بلند — درین شام محنت شوم صبح خند

گفتار در عزیمت شاه مردان بجانب بصره و پیش آمدن لشکر عایشه از بصره بمنزل رابوقه

رجزخوان مضمار نطق و بیان — چنین کرد تقریر این داستان
که چون جزم شد کانش نامدار — سوی بصره افکند طرح شکار
زبیر عوان طلحه کینه ور — که بد مهری چرخ بودش اثر
کشیدند پا در ره کین دلیر — چو آهو که پیکار جوید بشیر
شد آن قوم الخت بدر هنمای — گرفتند بر خاک رابوقه جای
زمین گیر گشتند آن اهل شر — چو خار و خس اندر آن بوم و بر
بپیش آمدن شان چو بشنید شاه — شه آسمان جاه کیوان کلاه
قد افراخت چون رایت دین بلند — بصدق دل و نیت ارجمند
بخطبه زبان فصاحت گشود — در اعجاز رسمی فراتر نهاد

بحمد خدا گشت شیرین کلام / شدش خانهٔ نحل از آن شهد کام
ز پستان از آن برج دو شیر پاک / سوی مضجع ما که خیر الورا
بموج اندر آورد بحر بیان / چنین شد بر اطراف کوثر فشان
کز امر شنیع است سه در شمار / که رد کرد آن جمله را کردگار
یکی بغی باشد دوم نقض عهد / که کردند زان چاشنی گیر شهد
سیم زان پس آمد ز روی زبان / که سازند زان شیوه خورسند جان
بود معنی بغی ظلم و حسد / که دادند جاشان چو جان در جسد
باین اتحاد و موآخاة صرف / عنان کرده اند از نکوهیم حرف
بریدند آن قاصدان خرد / که از من خلافت نمایند رد
ز بس رو از معصیت افتاده اند / بعلت عنان خرد داده اند
ندانند آن معشر بی شعور / که نتوان کشیدن ز خورشید نور
سعادت بود لازم مشتری / مخمر فلک شد ز نیک اختری
ز آب لقا کس لطافت نبرد / حرارت نشاید ز آتش سترد
عطایی که فایض شد از کردگار / بود ایمن از رفتهٔ روزگار
دگر نقض عهدست زین دوستان / که دارند با من جدل در میان

گر از چار جوشت باغ بهشت / بیاید بپاداش این کار زشت
همی بود زرقا ز نادر بیان / بتحریض آن قوم رطب اللسان
دلیران بهنگامهٔ انتقام / نمودند پیکار تا وقت شام
چو ظلمت غشا بر رخ نور بست / سپاه حبش لشکر چین شکست
ز هم باز گشتند از هر دو سوی / سوی مسکن خویش کردند روی
بده ساقی آن بادهٔ دلپذیر / که روبه دلان را کند شیر گیر
بهر ضعف دل را شود قوتی / دهد همت پست را رفعتی
مغنی نوایی بگوشم رسان / که دلها پذیرد ز چنگ غم امان
بقدر نکو میدهد یار شرح / مرا خرمی بخشد از ضرب فتح

حرب نمودن لشکر شام و عراق بار دیگر و میدان طلبیدن امیر المؤمنین معاویهٔ ابی سفیان را و ابا نمودن او و هم نبرد شدن بسر ارطات با صاحب ذو الفقار و فضیحت تمام از معرکه جان بردن

دگر روز کاین خضر خضرا سمات / ز ظلمت عیان ساخت آب حیات
برآورد کوس سکندر غریو / ز غریدن شیر مردان نیو
فلک فتنهٔ تازه کرد ساز / شد آشوب را در جهان در فراز

زمین چون فلک تا که آرام کرد / ز روز جزا عافیت وام کرد
بغز موده باغی ملک شام / علمها نمودند پا زقیام
بهر یک ز نام آوران قریش / که بودند با شر ایشان صاف عیش
چو عمرو ابن عاص و عبید عمر / که بودند با او موافق سیر
دگر عبد رحمن سبط ولید / که بُد او دران خیل طاغی رشید
دگر عتبه جعفر و ابن حکم / که بود او در ضعف دین متهم
دگر بشر ارطات و ضحاک قیس / که دل سخت تر بود از بو قبیس
ازان سرنگون ساز رایات داد / ز بهر شناسایی آیات داد
به سازی که وصفش نیاید زبان / نیاید صفاتش بکنج بیان
رخ آورد در عرصه انتقام / بهر ای معشر ای ز لیام
همی کرد تحریض آن مدبران / بحرب امام و امیر زمان
بلی سر دو جانب گروه گروه / بهم می‌نمودند رعب شکوه
گذشتی ز شان تا بروز حرب / به دو بدل کردن و طعن و ضرب
نه سر لحظه بود امیدوار / که آن ماند او را بقرب و جوار
زمین را یکی لحظه امید آن / که ماند ز ملفی هم آغوش جان

جنبشی

چو چندی برین رسم و عادت گذشت / جدال و قتال از دو سو بیش گشت
همی کینه کیشان ز هر گام گام / بخون غرقه بودند تا وقت شام
بسا سر که گردید از تیغ شق / بسا خون که دادی بگردون شفق
بسا تیر کامد ز شصت توان / دران عصر چون مغز در استخوان
بسا گرز سرکوب کوپال سای / که جا داد مغز سر از پا بجای
یکی شاه والا ولایت علی / به تیغ افکن عرصه پردلی
برآراست جیش از سلاح ظفر / که گردند بر حکم حق کارگر
سپه را بهر موقفی باز داشت / بهر فوج ز ایشان سری را گماشت
چو خورشید بر شد بجای بلند / بلندی شد از معدلش ارجمند
بطاغی خود کام آواز داد / درین مجال ابرویش کشاد
که این حرب پیکار از حد گذشت / بهردم جهان تیره و تار گشت
ز اهل عراق و ز شامی گروه / شدند از زد و خورد بیحد ستوه
بیک امر وز در عرصه کین درآی / ره و رسم دینی بمن وانمای
که با هم بگردیم یکتا و فرد / زمانی سراپای دشت نبرد
کسی را که اقبال بخشد توان / دهد بخت و نصرت بدستش عنان

مرا او را بود کز زن و رخت گاه — شود همچو گردون کواکب سپاه

چو باغی شام آن حکایت شنید — درین مصلحت سوی احباب دید

که کرد آرزو و تو پس چند بار — که با وی شوم همسر و آشکار

چه باشد شمارا درین مصلحت — که نیکو بود مر درا مشورت

زمن در چنین کار دارید دست — که بر اعتقادش و بازم شکست

به پیکارش از خود شناسا کنم — به خویش و بر او کار آسان کنم

با دوست ثری نمایم چنان — که باید خلاصی ز فکر جهان

رهانم جهان از آزار او — نمایم باو صرف آن کار او

بر دارش عقبه تکبش چو به — که این ای نبود مرا با صواب

ازین فکر باز آر دل زینهار — که در معیشت شود بر تو تار

مینداز خود را به چنگال شیر — مشو همچو پروانه با شیر دلیر

که کرد آنکه با شیر نر کارزار — ز روباه بازی نشد رستگار

یقین دان که هنگام جولان او — نباشد کسی در میدان او

حریف غلام تو ای شهریار — که پهلوان بود در کارزار

باو رستم زال همتا نبود — بان یال و هیبت و بالا نبود

بضرب علی

بضرب علی چون نگون …

دگر عمرو عاصی که در …

بتدبیر و تزویر و رای …

ندیدی که چون گشت …

شد از دست او از چه …

بود تا ز عمرو زناش …

ترا نیست جان گر برا …

ز تیغ و سنانش بدین … — که ما را انجمن تو باشد سپید

اگر حاجت …

بکش خویش را ازین …

که گویا نخورد دست …

که از زندگانیست گ …

زهر کام تخواه دنیا …

نیابد صفت راحت …

قلیلی ز وصاف …

شود همچو گردون کواکب سپاه
درین مصلحت سوی احباب دید
که با وی شوم هم نبرد آشکار
که نیکو بود مرد را مشورت
که بر اعتقادش درآرم شکست
به خویش و برو کار آسان کنم
که باید خلاصی ز مکر جهان
نمایم باو صرفه کار او
که این امی نبود مرا با صواب
که روز معیشت شود بر تو تار
مشو خیره در با هنر بر دلیر
ز روباه بازی نشد رستگار
نباشد کسی در میدان او
که بر هیچ آن بود در کارزار
بآن یال و هیبت و بالا نبود

بضرب علی چون نگون شد ز زین — بیک نیزه افتاد چون بر زمین
دگر عمرو عاص کج دل پر دلی — رباید ز بهرام گوی یلی
بتد پر ز تزویر و رای رزین — نه دیدست مثلش زمان و زمین
نه دیدی که چون گشت رسوای عام — ز ضرب علی در همه ملک شام
شد از دست او از چه حیلت خلاص — که تو آن سپه را از عمرو عاص
بود تا ز عمرو زنامش نشان — بگویند داستان سرایان آن
ترا نیست جان گر برادر بکار — بکن با علی نیت کارزار
ز تیغ و سنانش بدن آهن کند — که مار الخصم تو باشد سپند
اگر حاجت هست با جوشن — دلت ار ستانند قران حزن
بکش خویش را زین سخن بر کران — تجاهل کن از گفتهای چنان
که گویا نخورد دست حرفی بگوش — ترا زین نمط راستی من نیوش
که از زندگانی نیست کس کامگار — بود مرگ بس حالت ناگوار
ز هر کام نخواهد بنیاد دون — بو لذت زندگانی فزون
نیاید صفت راحت زندگی — بود گنج نایاب پایندگی
قلیلی از اوصاف کام جهان — نیاید بتقریر طی لسان

چو عمت برین جمله فصلی بگفت   نیوشنده آغاز از وی شگفت
بکش شد جمعی دگر همزبان   چو آن حرفها گشت ز وی عیان
موافق پسی آمدش هر سخن   که بشنید زان قوم خاص فن
خیالی که هرگز نبودش بسر   ز سر کرد آن مکر پیشه بدر
دگر باره شرطهای کینه گذار   که در شامیان بود بس نامدار
ازین قصه شد راضی آن علام   که از نسل لاحق ورا بود نام
که از بهر ابقای نام بلند   که کردم از آن در جهان ارجمند
کنم چون میسر پس از مرگ نیز   بچشم کسان تربتم را عزیز
تقاضا کند هر زمان پردلی   که گر داندم هم هنر و علی
تمایم باو ضربت تیغ   بیارم برو برق چون تیره میغ
مرا یار شاید که گردد ظفر   وز آن مفخر سایم بعیوق سر
بگردن کشان سرفرازی کنم   بخیل عرب تکتازی کنم
چنین لاحقش گفت بی چون و چند   که این کار با بسته هیچ آن کس
ازین شغل نبود خطرناک تر   نیسنم نغز مت نشان ظفر
بجو دیگر همعنان باشد این کار   که با او توانی شدن هم تو

بر آن

بجو نیست اگر هست آن اعتماد   که بدهی ازو عقده دل گشاد
ره هم نبرد ویش راپش گیر   وگرنه بجو بخش کم خویش گیر
بجان ندارم زرا و بیم باک   نباشد بلایی بر من از هلاک
گر از زخم شمشیر و طعن سنان   شود پاره پاره مرا جسم و جان
و گر پیکرم همچو خاک گذر   ز سم ستوران شود پی سپر
از آنم مسیحی خوشتر آید که جان   دهم بر فراشش مرض چون زنان
بگفت این و پوشید زره و سلاح   برون رفت از کوفه روی نجاح
همه خشم آمد بمیدان کین   که پیکار جوید بمردان دین
نشانی بجولان کریے ل نهاد   بهر بابت او جلادت بداد
مبارز طلب شد چو در کارزار   شد آگاه زان صاحب ذوالفقار
سواری چنان دید آراسته   بزیور سراپای پیراسته
که هر سو نماید طریق نبرد   ز جولان فشاند بر افلاک گرد
همان لحظه شاه جهان بر نشست   فلک را بطرف کله بر شکست
بمیدان پیکار او رخش تاخت   جاورا بند شاه اندر شناخت
بر ابن ارطات شد حمله ور   در افتاد در جنگ خوف و خطر

بطعنی شد از اسپ آخر جدا — بیفتاد همچون زنان بر قفا
در آن دم چو شد عزم شاه تمام — که بر وی کند کار هستی تمام
دو پا کرد آن زن صفت بر هوا — شد از حیله و مکر عورت نما
چو دیدش چنان شاه از دور گفت — بدین حیله آن مکر فن عمر یافت
شدی نخل عدم اصل او — نبودی گر آلت نسل او
چو شد وقت کاید زمانش بسر — شد از فرج زاینده بار دگر
به فرجی کز آن ره بدنیا شتافت — در آن دم دگر فرج تبدیل یافت
بلا تا شود دفع سوی سما — بدل کرد پا را بدست دعا
شدش و اثر کونه دعا مستجاب — از و روی بر تافت شاه از حجاب
ظفر یافت زان روی بر تافتن — شدش چاره با هجر بشتافتن
فتاد از سرش خود وقت گریز — مبدل بنا گشته دست ستیز
شد آن وقت بر مومنان آشکار — که بشرست افتاده در کارزار
بگفتند با شهریار جهان — که بشرست مپسند بروی امان
بگفتا که گر بشر و رد دیگریست — درین دم نیارم برو بنگریست
گذارید تا زاد و نیابم اثر — که نتوانم انداخت بروی نظر

باین حیله

باین حیله او نیز چون عمرو عاص — شد از ضرب شمشیر حیدر خلاص
همی خنده میکرد باغی شام — چو میدید احوال آن نا بکام
در آن حال چون بشر با وی رسید — باو این چنین گر گفت و شنید
که سهل است اینها ز یاران ما — کنند این چنین دو پا بر هوا
چو گردند از ضرب دشمن نگون — ز نمودن عورت و کشف کون
سلامت بر آیند از کارزار — گر بینند از بهر جان ننگ و عار
ترا آنچه امروز بر سر فتاد — چنین در که در آن نزیبت و گشاد
ازین جمله شد کام عمرو عاص — که تا گشت از جنگ حیدر خلاص
سر مرد باید که ماند بجای — بگو نام و ناموس هرگز مپای
از آن جنگ شد بشر بس منفعل — همی بود از کرده خود خجل
بنوعی که میدید آثار شاه — ز خجلت بیغوله بردی پناه
بده ساقی آن باده خوشگوار — که سازد مرا از بدی شرمسار
کند طبع از نشر اینی نفور — ببیند دم از بد خویش دور
مغنی نوای دم ما بر آر — بگو عذر رو از معذرت شرم دار
مکن رام با طبع خلق جهان — که باید خجالت کشیدن از آن

کار زار سعد بن قیس با مصریان و شرح مساعی اهل حجاز و عراق با لشکر شام و کشته شدن حوشب ذو الکلاع و از پا در آمدن اقبال فتح از معاویه بن ابی سفیان

چو سر تنگ شد روی مش ترکتاز | شد از قلعه کوه رایت فراز
شهنشاه دین رنگ دین پروری | سعادت ده طالع مشتری
بر آراست فوج قیامت اثر | که گردی از آن حشر و ام حشر
سوی خویشتن خواند انصار را | ز انصار بل نوع ابرار را
بهر یک یکی داد رنگین علم | چو مهر فلک محو ساز ظلم
فرستادشان خسرو نیم رو | ز خورشید پیش چون صبح گیتی فروز
نظر کرد در عرصه باغی شام | بر آیات کردان زرین ستام
نگفتا بود بر کسی آشکار | که این قوم را هست صبر و ثبات
نگفتند باشند ز انصاریان | که دارند رایت بدست توان
نعمان بن بشر بن سلمت | کز انصاریان داشت رسم و صفت
رخ آورد و از خشم کرد این خطاب | خطابی که میریخت از وی عتاب
کز انصار صبرم به پایان رسید | ثبات و قرارم به آخر کشید
بگو حرب هر که نظر کرده ام | بو خزرج و اوس و نیم منظرم

بگردن نهاده همه تیغ تیز | شد عاقبت بخش از رستخیز
بمضمار هیجا مبارز طلب | که آندر برون یکی را نسب
بپرسیم کز حال پیر و جوان | بگویند کشتند انصاریان
شوم در خلیش آتش و سوز تاب | ز قوم شما تا یکی رنج تاب
ب شد و آبی خاطر شاد شان | کشتم ز خستگی زنید باد شان
بشد زاده بشر زان خشم گیر | سوی اوس و خزرج دو گفت ای امیر
مزن از شجاعت بر انصار طعن | که رسم شجاعت از اندیمن
چو در جاهلیت چه در عصر دین | بود شیوه انصار یار امین
بسی کارنامه بهر شغل و کار | از ایشان شنانند فلک یادگار
بسی صف شکستند روز وغا | که انصار شان گفت خیر الورا
بود بر همه پر دلان آشکار | که باشند این قوم اندر کار
تو هم نیستی جاهل از کارشان | مشاهد ترا گشته کردارشان
ز تعریض و طعنی که باغی شام | مر انصار را کرد از خاص و عام
به قیس ابن سعد عباده رسید | حدیثی کز آن ختکی گفت و شنید
بخواند اهل انصار را نزد خویش | چنین گفت آن مه بر سنه کیش

که هند جگرخواره مادر وراست / هم و پدر دشمن مصطفاست

ملامت بسی کرده انصار را / به بدیاد کرد دست ابرار را

به میراث وند و بباد شمنی / ز سر بر نهد آیین بت منی

همان کینه جویی که کرده بیانی / به آیین شین خود گشته باز

بحمد الله از آن سپاهیم ما / که سردار آن بود خیر الورا

ز اهل یمین جبرئیل امین / یسارش ز میکال بر فرق نشین

بخود والی شام از آن حشر / که در دشت او جهل مقتر و دبر

خدایی که آن روز ما را نواخت / تواند هم اکنون ز تربت ساخت

شد او ز انصار پاسخ چنین / که حکمت متین است و رایت رزین

ره طاعتت را بجان بسپریم / ز حکم مطاع تو در نگذریم

به انفاذ امرت کمر بسته‌ایم / ز غیر تو سر رشته بگسسته‌ایم

نیاییم بر فوق امرت قیام / نداریم رای دگر والسلام

ز انصاریان چون شنید این سخن / دل زاده قیس رست از حزن

همی بکمین بود در دشت کرّ / که هرگاه فوجی کشاید کمین

کمان شد دران جای والی شام / به فوج و بر او کار سازد تمام

مضایف سخن اینکه باغی شام / که گر دست انصاف بر خود حرام

فکنده ست شک در دل شامیان / شده رهزن عقل اسلامیان

ز من منصرف کرده آن قوم را / بفرموده از بیعت من ابا

دگر از فسون سازی آن مکرفن / زده تهمت خون عثمان بمن

حوالت بمن کرده آن کار را / بآن مختصر کرده گفتار را

بر اشتر که شد بر جزیره امیر / ز کینه فرستاد جمعی کثیر

میان وی و لشکر آن فتنه خاست / که آید بتشریح و تقریر راست

کنون کرده در خاطرش آن خطر / که ساعی شود در فنای وی و

سپاهی برآید از اهل شام / دهد خویش را از عناد احترام

کند تعبیه لشکر پرشکوه / دهد دشت را از تماشش بکوه

به بند و بجرب و جد الم کر / ز رسم طاعت زند باز سر

بگارش صلاح اینچنین دیده‌ام / ز هر فکر این رای بگزیده‌ام

گز انشای یک نامه پندساز / کنم در بریدش اندر زباز

به هر باب کردم نصیحت گرش / بگر زان ارادت دهم کیفرش

براه هدی گردش ره نما / به نیکی دهم آن بدی را جزا

مرا با شما باشد این مشورت — که هرچه باشد در آن مصلحت
گشایید بر فتح آن قفل راز — در آن بنمایید بر من فراز
که کردم در این مصلحت کار بند — گشاییم بر آن رای او پسند
شنیدند چون این حکایت ز شاه — بیان شکر گویی زبان عذرخواه
بگفتند با آن سر اولیا — که حکم از تو باشد اطاعت ز ما
بود با تو ما را اطاعت چنان — کزین پیش با ختم پیغمبران
بر تبعت تو شاهی ما بنده‌ایم — براه رضایت سر افکنده‌ایم
بامری که فرمان دهی آن کنیم — جز این سر نتابیم و ایران کنیم
شهنشاه را در جواب خطاب — چو زان قوم صادق ال این شد جواب
بیامد ز بالای منبر فرود — دوات و قلم را طلب کرد زود
که شرحی نویسد بوالی شام — کند حجت خویش بر وی تمام
سوادی نما سایه‌ای از خط جام — که مقصود کرد [illegible] مقام
سوادی که روشن کند دیده را — بخاطر دهد راز شنیده را
مغنی از آن پرده برکش نوا — که گیرد چو اندر زند در گوش جا
نوایی که در گوش بی قال و قیل — رساند صدایی بر جبرئیل

بنام

علیه با نیزه و پستان

نامه نوشتن امام جهان و جهانیان و امیر دین بجانب معاویه ابی سفیان و عرض نمودن او به حجاج رسول او و ارسال جواب امر بخصم ساختن نامه بمضمون مضمون

طرازنده نقاش و اسطرلاب — ختن چین ابتین از حبش [illegible]
که نازی نسب شاه با فرهنگ — رخ روم پرست ازین حال تنگ
که او بنده خالق ما و طین — علی مقتدای همه مؤمنین
بسوی معاویه باشد پیام — که با من چو کردند بیعت انام
اگر چه حضورت به یثرب نبود — ولی بیعتم بر تو لازم نمود
چه حجت کز زبان و یاری گمان — که کردند بیعت به یکدستگان
همه دل نهادند در بیعتم — گرفتند سر رشته طاعتم
نبود بر رخ عایب آن در فراز — که بر خاطر آن گشته زان پیش باز
دگر گویم از قتل عثمان سخن — که شد مجلس آرای سر انجمن
بر تو دیگر اما بسی مشکل است — وزان مرکب عقل پا در گلست
کسی گو نیست از قتل عثمان خبر — بود چشم بینا پیش چون ضریر
نماید نویسنده آن خبر — در احساس بینا دلان همچو کر
ز دشمن رسید آفت او بر جان — نشد دوستیش در بدی مهربان

بنزد کسان مجبر است کو | بکذب است منسوب در کار او
قتلش کسی شد تهمت قرین | که از صحبتش بود غیبت گزین
بهر حال چون با من از خاص و عام | ز رغبت نمودند بیعت تمام
شدندم بر امر خلافت مطیع | بطوع و برغبت شریف و وضیع
کند آنکه از چشم احتجاب | کشد بر رخ شاهد حق نقاب
اگر باشد او طالب عاقبت | کند سعی در نیکی عاقبت
به پیچد ز راه خصومت عنان | ز اندیشه خود نویسد بیان
کند شرح مقصود خود را تمام | که معلوم گردد مرا و السلام
پس آنگاه آن نامه را طی نمود | به حجاج بن عرتش داد زود
که آن را برد نزد باغی شام | جوابی رساند از آن نا بکام
چو با حاکم شام گشتش قران | گرفتش در ایوان بدسیرتان
برسم وره بست آن نیک رای | رسانید اول تحیت بجای
وز آن پس بدست وی آن نامه داد | بپیچید بر خود چو آن را گشاد
سخنهای لایق بصاحب سخن | باو گفت آن مدبر بیعت فن
از آن پس بگفت حجاج باز | که ای از طریق ادب بی نیاز

بعیدان

یقین دان که باشد گمانم چنان | که باشی تو از جمله آن کسان
کز ایشان چو در خواست عثمان مدد | نهادند بر سینه اش دست رد
تغافل نمودند چندان بکار | که روزش سیه گشت از روزگار
از این حرف پس گشتش ستیز | ز دار از روی کین بانگ بر وی که خیز
بر آمیخت و شد گرده باز گرد | که از من نیابی بجز روی زرد
بنزد و نشستند انحطاط | از این پس کسی دیگر آرد جواب
تهی دست حجاج رجعت نمود | سوی شاه و آن راز را سر گشود
ولید ابن عتبه چو بشنید این | که آن نامه را شد جواب اینچنین
از آن گشت بس خرم و شاد دل | همانا که از غم شد آزاد دل
نخستین سبب بنکه در عهد پیش | یکی و ز آن مدبر سینه کیش
در خود پستاهی شود و گزاف | بآن سرور آل عبد مناف
که هستم سنان از سنان تو تیز | بمیدان کین و فضای ستیز
بود از زبانت فصیح زبان | سخن ظاهر است این بی گمان
هوتی بیکرم باشد از بیکرت | اگر بر فلک سود داری سرت
جوابش چنین داد شاه جهان | که ساکت شو ای فاسق هرزه زبان

می

ازین بیهده تا بکی دم زنی | ز بی شرم آزرم برهم زنی
سببی بچه گشت از امیر زمان | زاعراض آتش فشانش بجان
بر آن کز رفته شد مدتی | شکایت برسید کای با ثبات
ازو چون پیمبر شنید این سخن | دمی سر فرو برد بر خویشتن
چو از نقش هستی دلش ساده شد | برویش در روحی بگشاده شد
المنگان از حضرت ذوالجلال | رسانید جبریل فرخنده فال
نظر چون بر افضال او دوختند | بقد علی این قبا دوختند
درین چند فضل است از کردگار | بحق علی زنده هشت و چار
یکی آنکه مومن بخواندش خدا | دگر فاسق آن خصم دون را
دگر آن زیادت طلب مدعی | که بودش جدل با علی ولی
نمودش ز حد مساوات رد | درین حکم نافذ خدای احد
گزید از همه باب او را خدای | بتصدیق پیغمبر راست رای
چو وجه نخستین نمودم بیان | بدیگر سبب بر کشایم زبان
ز عثمان خلافت زمانی که بود | ورا حاکم شهر کوفه نمود
یکی روز جمعی ز اعیان شهر | که از تقوی و زهد شان بود بهر

یکی آیه

[illegible] افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون

بگفتند

بگفتند از ظلم و جور ولید | که باشد بانصاف و احسان عنید
کند فسق را بر تعدی مضاف | بمجلس کند از خمی دست لاف
ز مستی نسازد دمی چشم باز | بود بیخبر سهوا و را نماز
مرا از خلافت امام زمان | مکان داشت کاین قصه بشنید آن
برسید عثمان عفان ز شاه | که خمار را چیست حد گناه
بگفتش گر شرب او باورست | برو حد بفرموده داورست
برهنه نمودند جسم ولید | زدندش بحدی که حدش رسید
ازین دشمنی سم برو لفزود | همیشه درین فکر و اندیشه بود
که کی فرصتی یابد از روزگار | ببر کی رسد مدت انتظار
کی او را که روزی کند آنچنین | که کرد او ازو شاه چین بر جبین
چو از زوالی شام این بوی برد | درین وقت فرصت غنیمت شمرد
یکی قاصدی از شه دین نهان | سوی اده هسند کرد او روان
فرستاد مکتوب بدعت طراز | بآن اولین زاده حرص و آز
بتحریص انگار آن دین پناه | همه روی مکتوب کرده سیاه
از آن نامه شد شاد بدعی شام | شدش پخته در دل خیالات خام

وز آفرین و طومار کاغذ بخواست / ارادت بفکر نکی کرد راست

بپیچید آن سرور اکرد وصل / پس آنگاه آن نامه اصل و نسل

بصد زیرکی بسمله زد رقم / دگر کنیه کرد از نوشتن قلم

جو هرچون ز سنجار نوشش سخن / سرنامه بودش میان بر بن

ز قوم بنی عبس یک بی وقار / سراپای سوزنده همچون شرار

چو زاغ و زغن بدشکون در خطاب / دلش سخت چون کوه خاره خراب

بخواند و بوی داد آن نامه را / ز بی دینی آراسته هنگامه را

که آنرا برد جانب شاه دین / بصیرت ده چشم عین الیقین

سوی کوفه آن شخص عبسی شتافت / بکام زمان راه یافت

نخستین نمود افتتاح اسلام / به شاه و بحضار مجلس تمام

در آمد چو در مجلس عرش وش / که بودش بسی بلندی دیروش

سلامش امیر جهان باز داد / در خلق و احسان بروئیش گشاد

چنین گفت چون یک زمانی نشست / که از قوم عبس و بنی قیس کیست

درین مجلس از جملهٔ حاضران / که کردم ادا و ساعتی همزبان

نگفتند بر گو بجا کیستی / طلب کار این بر دم از چیستی

چو کس هاشمی میرسد از کجا / بخاری خبر چیست مدعا

بگفتا رسولم ز والی شام / خبرهای شام است با من تمام

نخستین خبر اینکه از مرد کار / مسلح شده قرب پنجه هزار

همه حسرت خون عثمان بدل / ز خوناب دیده زمین کرده گل

کشیده همه تیغها از قراب / به شمشیرها داده از زهر آب

کرا ناکه این فتنه انگیختند / همه خون عثمان زکین ریختند

نگیرند تا بر مراد انتقام / نیارند شمشیر کین در نیام

درین فکر آن حال اعراب را / که کشته دشمن خور و خواب را

به هنگام رحلت ز پیری کیش / نوایین وصیت بفرزند خویش

همه ذراری که دین پرورند / با طفال ازین حرف تلقین کنند

همیدون سپ بند در عهدها / درین فکر اطفال نشو و نما

بسی شیطان کنندی ازین پیش لعین / به خونریز عثمان کنونست طعن

شهنشاه آفاق گفتش ابر بز / که آن دو رویی که دارند باز

کرا دست خونین بدامان زنند / کرا تهمت آلوده آن کنند

چو پرسید از و شاه این ماجرا / ز روی وقاحت بگفت ترا

برین متفق گشته پیر و جوان | نباشد بغیر از تو کس را گمان
بگفتش ترا در دهن خاک باد | بکام تو چون زهر تریاک باد
چه جرم از تو قوع چنین ماجرا | نبود حق اندیش باشد چرا
خلت زاده طرف عیسی نژاد | ز روی حمیت بپا ایستاد
بگفتا فرستاده والی شام | عجب شد رسولی چنین لیام
وزان پس بآن عیسوی آورد رو | که باشد بسی خوشترت گفتگو
کسان را که جرمی درین کار نیست | درین فرضه جور و کین درخور نیست
بر ایشان ز تهدید رانی سخن | که قوم کج اندیش انکار فن
دریده یکی پیرهن ز اضطراب | ز گریه یکی کرده چهره خضاب
به پیراهن کشته گریند زار | همه دیده پر خون و سینه فگار
نه یوسف بود صاحب پیرهن | نه گریند یعقوب بیت الحزن
بهم ریشش چون نکرد او بدست | که بر حالش اکنون نباید گریست
چو عثمان از آن قوم امداد خواست | بیاریش دل چون نکردند راست
دگر هر اراده که از روی کین | بخاطر شما راست باشد و دین
رسد یاری او را ز فضل خدای | شما را شود کینه اش جان گزای

چو آن عیسوی گفت گو را شنید | ز صبر و سکون خویش را دور دید
زبان را به بیهوده گویی گشود | ورا کرد شرم و حیا خیرباد
کشیدند انصار تیغ ستیز | جهانی شدندش بخونریز تیز
همه همچو شیر گشتند روی | بخونریز آن عیسی یاوه گوی
به فرمود شاه زمان و زمن | که دارید ازین بی حیا دست کین
که گر چه عدوست و حشو و فضول | ولیکن با وهست نام رسول
بگیرید از و پست او نامه را | بهم در نوردید هنگامه را
چو نامه گرفتند او را ز دست | که خواند جهانگیر بالا و پست
بر آن چون نظر شاه را آمدید | بجز بسمله هیچ در وی ندید
بآیین مطلبش گشت و هنگامه‌ای | که دارد بدل نیت کارزار
زبان کهن معدنش در زمان | ز لا حول گردید گوهر فشان
بیان کرد بس شهریار جلیل | همی حسبی الله و نعم الوکیل
چو عیسی جهان حلم از شاه دید | بجان و بدل طاعتش برگزید
به پیغام دین گفت کای بو الحسن | امام زمان مقتدای زمن
ز بس حرف بیهوده را با شام | که الحاق نمودند بر من تمام

به دل با تو جد بدی داشتم — که آن گفته‌ها راست پنداشتم

به درگاهت ای مقتدای زمن — ازان سر زد این ناسزا از من

بخدمت ترا چون رسیدم کنون — بدیدم کمال تو از حد فزون

حق اندیشیت کرد بر من ظهور — چو از طلعت مهر آثار نور

ز حسن صفاتت چو گشتم خبر — ندارم کنون از تو کس دوستتر

بدانستم اکنون که والی شام — ندارد به هنجار حق التیام

بود نیتش جمله بغی و عناد — نگردد بگرد صلاح و سداد

تو قبله کاسم درت بعد ازین — برین سجده سایم ز طاعت جبین

نتابم رخ صدق از رای تو — ازین پس بود این سر و پای تو

به مدحش و هجو باغی شام — برآورد تیغ زبان از نیام

به سلک سخن خنده‌ای کشید — دران خیردینی و عصبی بدید

سوی باغی شام مرسول ساخت — وزین رایت مدعا بر فراخت

نمودش خبردار از عزم خویش — خبر داد از نیت جزم خویش

چو مکتوب عیسی بسویش رسید — پشیمانی از کرده خویش دید

تفکر بسی کرد مجنون تمام — سخن بر حدیث ندامت تمام

همی کرد تکرار این مدعا — ز روی تحیر بهر آشنا

برو کاش این در بگشادمی — که اکنون ز بند غم آزادمی

چه باشد زبان آور تیزهوش — بود جمله اعضای او چشم و گوش

شود چون ز لطف علی کامکار — کند سر پنهان مرا آشکار

ولی چه سر حیله ز جنگم آن شیر را — نهد در دم شیر نخجیر را

بده ساقی آن باده دلپذیر — که گردم ز کیفیتش شیرگیر

ز نیروی آن هنگ نخجیرتاز — زنم چنگ در جان روباه باز

هنی چو غم دشمن سر گشت — سراپای عجز زنده چون آتشت

ز تردستی چون کشد باره — زنش آب بردی چو نی از ره

ملاقات نمودن عم‌زاده حانس طایی با معاویه و احوال عراق و شرح عزیمت امام متقیان علیه السلام بجانب شام باز نمودن

دو کس آمد از خواهش حب و جو — که از جانب خود کند گفتگوی

بهر کس پسر پند ازوی خبر — که یابد بهر حال ازو یک اثر

یکی از وسپت دل مهر و زره — برای محبت شتابنده

دگر کس پسر پند از یار خویش — دهد زان حلاوت بگفتار خویش

بیان را دهد زیور از آن خطاب / که از دو سه بیت پای بستان در جواب
وگر آن ستیزنده بد سگال / که بر خویش باید ز دشمن زوال
همیشه کند پرسش از حال او / بپرسد ز ادبار و اقبال او
که شاید ز گفتار برنا و پیر / شود آگه او را ز وی از ضمیر
مگر یابد از بهر بندش گشاد / بسلب صلاحش گمارد فساد
دهد کار خود را از او آگهی / بتدبیر و دستان همی ره تهی
سخن مختصر یاغی ملک شام / یکی روز با شوکت و احتشام
برسم ملوک زمان برنشست / ز اطراف گله عجب اشتری جست
بگردش شتابان سپاهی چو سیل / ز اعیان موکب درش خیل خیل
همی رفت هر سو بر آن طمطراق / کی اشتر سواری رسید از عراق
نظر چون فتادش بر اشتر سوار / بخواندش بر خویش پی استطار
بگفتش کیی و ز کجا میرسی / شتابنده نزد کدامین کسی
بمن کشف این ای اکی از نخست / که نسبت ترا با که باشد درست
بگفتش پسر عم من حاتم است / که با اولیای تو همتاش است
همان حاتم سعد طایی نژاد / که حاصل شود از نوالش مراد

شبم را شود شمع گیتی فروز / بشامم دهد پرتو نیم روز
بمعنی نمایم اسپی عجب / کر آید بگوشش خروش عرب
شود پی برو رگ ارباب حال / نمانند در موقف قیل و قال

در معراج حضرت نشین اول خلق الله نور نبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ازین پس کشاییم نقاب کلام / بگفتار معراج خیر الانام
که چون نور اندر سواد بصر / بظلمت سراپای شد بهره ور
براق سبک سیر گردون شتاب / کشیدش چو روح القدس در رکاب
به بطحا چو پا در رکاب آورید / از آنجا بگامی باقصی رسید
در آن مسجد خاص شد پیشوا / بمحراب طاعت که انبیا
وز آنجا بر خش عزیمت نشست / در آن عزم شد همت اندیش پست
ز نور مه و آفتابش فراغ / که دیده چو او کوکب شب چراغ
شده ظلمت و نور همداستان / در آن آبنوسی شب عطربان
براقش به پرواز چون برگشاد / قدم بر سر چرخ اول نهاد
بمنزلگه تیر چون رخش راند / عطارد از آن در تحیر بماند
چو بر سمتش آوا ساز ناهید شد / رگ جان او تار توحید شد

بماوای خورشید چون پا نهاد   ز گردش همه ره را سر بداد
ز حدش چو بهرام برداشت کام   فرو هشت تیغ ستم در نیام
که زر کرد چون بر ششم بارگاه   ز مشتری ساخت جاروب راه
چو عرش بر ایوان هفتم شتافت   زحل یافت از وی کمالی که یافت
بهشتم فلک رخش رخشش فزود   قدومش ثبات از ثوابت ربود
مجرد شد رخش بعد از آن جایگاه   که رو نی کس رفت و نی برد راه
ز سدره چو رخش عزیمت جهاند   ز همراهیش روح قدسی بماند
وزان کرد بر عرش رفرف گذر   که هست آشیان مکان و مقر
از آنجا هم همچو جبریل پس   از و ماند چون راند برتر فرس
ز خود یافت بیرون سرای دگر   مکانی دگر دید و جای دگر
ره وهم بسته بصحرای او   خرد پا کشیده ز پهنای او
بهم ظلمت و نور یکسان شده   سراپرده کفر و ایمان شده
دران جای بگرفته دانای کار   چو نوعی که در فرد گیرد قرار
زبان قاصر از چون و چند راز او   که کیف و کمی نیست مقدار او
بسی راز شد در ضمیرش عیان   در آنجا که بیرون بود جان

بسی دید و بشنید بی چشم و گوش   فزون از شناسای عقل و هوش
وزان محفل خاص برگشت زود   بسوی مکانی که ماواش بود
تو گویی که در دیده کشف و راز   در آن شب که بودش بصد عز و ناز
عروج و نزول رسول خدای   بیک جلوه کرد صورت نمای
بده ساقیا آن آب آتش نما   که ما را ز مانی ستاند ز ما
خلاصی ز وسواس هستی دهد   ستاند ز ما هوش و مستی دهد
مغنی چو بستم ز جام دگر   بشو پرده ساز از مقام دگر
که هر نغمه اش چنگ بر جان زند   به بستان ره کفر و ایمان زند

در منقبت امام مطهر و شجاع غضنفر قاسم طوبی و سقر غالب کل غالب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه و اولاده الکرام

ز معجز نمایی طبع بلند   کنم رخش خامه را ارجمند
بمدح پیمبر سرشت و جان   وصی نبی شاه دلدل سوار
علی پادشاه دو کون   که از نصرتش ملک دین را عون
نبوت ز بازوش تابید چو   ولایت یکی بیت پرداو
نه فکر صفاتش تواند کسی   نه جای مکانش که داند کسی

نبی پشت گرم از مضاهات او / یمین بس شرف‌نامهٔ ذات او
دل او بهشت آثار و کردار نیک / به یک نور با ذات احمد شریک
نم بحر رشحی ز احسان او / شراب سخا شیرهٔ جان او
ز نقشی که کلکش به تقریر بست / بود اول و آخر هر چه هست
نسیم دمش روح جان آور است / نم فیض و ساقی کوثر است
قضا رمزی از خاطر صاف او / قدر شرحی از بسط اوصاف او
نه زو خو آشتی آشنایی بکس / نه روپوش از علم او راز کس
ز عیش دل آسمان در ستوه / سبک سنگ با حلم او وزن کوه
زبان غم خلق بی رنجشی / در خیبرش آلت ورزشی
گرفته ازو پیکر دین قرار / دل کفر از وی شکسته حصار
قناع از عنایش بود کامجوی / ازو آز او آن شهره و کوی
رموز قضا کاشف راز او / نقوش قدر خامه پرداز او
مکان سینه را بوده او مکین / بحکم مکان و مکین آفرین
ز حکمش برون هر که گیرد مکان / بدوزخ بود منزلش جاودان
بسش این قدر قدر نزد رسول / که شیر خداست و زوج بتول

ز آثار مختار رای سلف / دُر ناب پوشش به منظر خزف
برآور رو بنگر کسانی ز جیب / که بودند بر روی دین خال عیب
حکم را که رد کرد شاه رسل / به راه بهی هادی عقل کل
چو دانستنش منکر دین خویش / ز یثرب برون کرد و راندش ز پیش
در ایام آن سرور نامدار / بطالیف سعی و آن نابکار
پس از رحلت زبدهٔ اصفیا / نداده به پیشینیان هم رضا
که رجعت به یثرب نماید دگر / کند عود آن مدبر بدسیر
نکرد از خدا شرم و خواندش بجای / نصیب نبی شد طبیعت گرای
ابوذر که بود از بزرگان دین / شناسای و دانای عین الیقین
بنزد نبی داشت عزت بسی / مقدم برو بود کمتر کسی
ز شامش برون کرد آن مرز و بوم / بفرموده زاده هند شوم
به یثرب همش جای کردن نداد / در ناحفاظی بر ویش گشاد
مکانی در آن ناحیه ربذه نام / که تا آن برش البغض سر مقام
فرستادش آنجا و کردش وطن / گرفتار گردش بچندین محن
نداد(ش) بفتوی نویسی سجل / نگشت از حیای خودش هم خجل

چو این فاش شد نزد هشیار دوست | که مظلوم در دست ظالم پست
ز جورش بیرزند پیر و جوان | شکایت بر ما در مؤمنان
که عثمان طریق هدایت گذاشت | بهر علم جزئی طالبی بر گماشت
بسد نیان امیر نژاد | بدین و بدولت نمود اعتماد
به بیداد از هر که گیرند مال | بفتوای عثمان بود آن حلال
ز فعل نکو همین ناپسند | رسانند در ملک و ملت گزند
کس از حرف حق برنیارد نفس | ز شرع نبی مانده نامی و بس
شد آن زهر در کام جان انگبین | به یعسوب زنبور کافر کین
ستمکار را ساخت بازو قوی | فرو داشت دست از شعار نبی
ده باغ را سخت از خار و خس | کند شهد را وقف حرص مگس
بطوطی دهد زهر و شکر بمور | بسپاه ده خاک و شکر بگور
چو ظلم و ستم گشت خاطر نشان | ز عثمان سر حلقهٔ بانوان
شد اول بزرگی نصیحت گرش | که شاید برد آن هوا از سرش
مؤثر نشد هیچ از گفتنش | نشد زیور گوش در سفتنش
از آن پس مر او را به فعل ستود | بطعنش زبان را فرو لعنت نمود

به تازی

به تازی درآید چو نعثل براز | بود صاحب فحش و ریش دراز
بهر حال چون ما در مؤمنان | شد آن حال عثمانش خاطر نشان
در آن ظلم و بدعت بیاورد تاب | سوی مکه شد با دل پر ز تاب
بمکه همش بود آن اعتقاد | به نعثل ستود حج گرویش باد
چو از کعبه برگشت و در ره شنود | که عثمان از این دار رحلت نمود
سوی مکه چون تافت زانجا عنان | در آن حال نوش عقیدت نمان
کسانی که تدوین این کرده اند | ز بعضی روایت چنین کرده اند
که بشنید چون ما در مؤمنان | که عثمان بر وی شد ز دار جهان
جهان عقد گو سر دگر کو نه بست | بمسند خلافت علی بر نشست
بسی کرد اظهار سوک و حزن | پس آن ناستایش بدش این سخن
که از زمن ظلم کیشان برفت | بعثمان بسی ظلم و بیداد رفت
در آن وقت یا من ناز بخت کام | که از قاتلانش کشم انتقام
عبید ابن سلمه کش از اقرباست | بگفتش عجب از تو این ماجراست
ز تو داشت آن مرد نعثل خطاب | همی داشتی قتل نعثل صواب
کنون این چه و آن چه گفت تو | که کس قبول این تفاوت شنود

بود دور این حرف زاین تو … چو شد کشته عثمان بنفرین تو
بده ساقی آن بادهٔ عدل رای … که ظالم دلانرا کند عدل رای
ازان آتشین می برافروز جام … که در سرخ رویی برآرم نام
سحردم بیفزا دم ای نی نواز … مشو خارج سنت اهل ساز
که هر کو نهد پای در برون … سرش را کشد تیغ گردون بخون

گفتار در استجازه طلحه و زبیر بعمره از نکث طلبی و اتفاق ایشان خروج نمودن بر امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بنزد خرد باشد این ننگ رای … که در چشم اقوال ماند بجای
بهر کس که اقرار سازد درست … بود آخرین نقش چون نخست
ثباتش بود چون درخت چنار … که جاوید گیرد بیک جا قرار
نه چون برگ باشد که از جا رود … ز هر سو که آهسته بادی وزد
نباید که باشد چو بار درخت … که بر خار و خاک افتد از باد سخت
سخن چون کند مرد صاحب خرد … ز خود بگذرد در سخن نگذرد
چو ز آن بال اقبال طلحه و زبیر … بپریدند از بام بیعت چو طیر
به یثرب گرفتند چندی مکان … چو دو بوم بودند هم آشیان

بسلطان صبح و شه نیمروز … سر پر شر و سینه کینه توز
نمودند رخ آن دو بی آبروی … کشودند با وی زبان گفتگوی
پی عمره کردند اجازت طلب … ز سر آرزو و طمع بسته لب
بایشان چنین گفت آن شاه دین … نشینندهٔ بارگاه یقین
که روشن بود در دلم چون روز … که گردید از فتنه آتش فروز
بکعبه شدن قصدتان عمره نیست … وز آن امن که فکرتان ایمنیست
به احرام قتیل آن آستان … نباشید با صدق همداستان
بر آن کعبه رو از خدا باد چشم … که بر جامهٔ کعبه دوخت چشم
نباید خدا خوانی از خودپسند … چه حاصل ز تسبیح زنار بند
که بر نیت کعبه احرام بست … که آورد در خانهٔ دین شکست
بکعبه بنا بی مقصد نشان … ز همراهی ابرهه پیلبان
چو دیدم شما را در آغاز کار … پی سست پیمان نااستوار
ازین کار کردم بسی احتراز … نمی‌شد برین منطقم دیده باز
نبودم درین شغل اقبال رای … نمیخواستم سکنه زین سرای
بالحاح این بود دور زمان … بزرمن جمله مؤمنان

سلطان

که هر کس که مرغوب رای شماست / نه بهر خلافت بطبع رضاست
برغبت شوم تابع رای او / بجویم خلاف تمنای او
ز من این حکایت بگیرید گوش / نشد مستمعان سامع این سروش
شما راست شیرین بکام هوس / که این خوان گذارید پیش مگس
چو اسپان دشتی درین مرغزار / بباشید چندین خلیع العذار
در اول چنان رای و آخر چنین / نباشد سزاوار اصحاب دین
نشسته چو ابلیس بر خر یزید / بهر کس که خواهید رو آورید
چو دادید را انجون شست و شوی / بهر جا که خواهید آرید روی
ولیکن نخواهید شد کامیاب / چو آتش که افتد بدریای آب
بود آن زشیرینی ذوق دور / که زمزم ورا در قیامت بشور
بآن دو کج اندیش کینه کام / حدیث اجازت بدین شد تمام
پس از ماجرا آن دو بیهوده خوی / شتابان سوی مکه کردند روی
بسان هیونی گسسته مهار / که از توسنی سر کشد از قطار
بعبد الله عامر بدسیر / شدند آن دو بی راه و رو همسفر
چو همراه شد آن خریدار شر / ز سو البسود اینان دگر

بگفتا

بگفتا شما را بهنگام کار / ز شمشیر مصری هم صد هزار
دگر هرچه باید ندارم دریغ / شوم سیم افشان چو بارنده میغ
ز الخزانه زر و مال و زیور مراست / در انجام این کار وقف شماست
بحزم آن سپه بدنهاد / بمکه نمودند بهر فساد
ز صوب مدینه پس از چند روز / بمکه رسیدند آتش فروز
همه گرم آتش فروزندگی / چو آتش سراپای سوزندگی
خبردار شد مادر مؤمنان / که شد مکه مأوای شستی عوان
دلش زان خبر خرم و شاد شد / همانا که از بند غم آزاد شد
طلب کردشان و پس اعزاز کرد / برخشان در مردمی باز کرد
نخستین بپرسید از حالشان / ز کیفیت حال و احوالشان
وز آن پس خبر جست از شاه دین / سزاوار اورنگ و تاج و نگین
ازان گل که با دوست خندی بسی / نمودند اظهار رنجش بسی
بلی خنفسا کاره گل بود / طمع کار خصم توکل بود
رود دست ساقی ار بر سرم / مپندار کز وی دمی بگذرم
که از صحبت ساغر و می نخست / به پیر مغان کشته عهدم درست

مغنی حیاتست چون درگذر / نوا ساز و فرصت غنیمت شمر
که باد دهر چون نیست صبح ابد / بعهدی که بندد نگیرد قرار

ملاقات طلحه و زبیر با عایشه و او را بوسوسه از راه صدق و راستی منحرف ساختن و با خویش متفق نمودن

به بد صحبت نیک سر گرم باد / که نیکان شوند از بدان بد نهاد
مصیبت کند جان که اعمید را / دهد تیرگی ابر خورشید را
شود چون قرین سیر با خشک هیچ / ثمر بر نیاید از آن همنشین
درآید چو شیطان با فسون / فسونش کند عقل را از زبون
لب سیماب شد چون قرین زر ناب / شود آتشین چهره اش سیمتاب
بمعقول چون غیر معقول یار / شود حکم معقول افتد ز کار
از آن پر فسونان ابلیس فن / چنین گفت دانای راز سخن
که از شکوه گردند زینی عیان / جو در محضر ما در مومنان
بهم راهی زمین دیو زاد / گروه پستوه امیه نژاد
شوند با صاحب وفق و اتفاق / بر اندیشه خویش آشکار
به اهل طغیان شده همرهان / بگفتند کای بانوی بانوان

که از کوفه و بصره و از حجاز / گروهی کج اندیش فتنه ساز
بهر سوی مدبران یمن / شده جمله با بو الحسن هم سخن
همه یار گشتند و بیعت کنش / بهر کار یاری دهد و یاوری
خطابی بسوی فرستاده است / که از هول آن شیر نر ماده است
مرا خوانده با بیعت خویشتن / بسی وعده پرداز گشته یمین
بود حامل نامه او جریر / که باشد بسی جبر و دانش پذیر
ز عبد الله بجلی و را نشاد / ز نیکویی و صفش افزون شماد
نکردم رقم نامه اش را جواب / که چون عزم آری به راه صواب
برین نامه حیست آنچه سازی عیان / من اندر جوابش نویسم همان
چو این نامه را باز خوانی بدم / بباید نهادن درین ره قدم
درین راه باید بسرعت شتافت / که هر کار آفت ز تاخیر یافت
چو آن نامه شد منظر عمر عاص / که هرگز مبادش ز یزدان خلاص
همان دم دو فرزند خود را بخواند / هر آن نامه را زد ایشان نماند
چو خواندند این راز را بر گشاد / به اولاد خویش آن بد بد نهاد
بگفتا که از طاعت این دو کس / که امین شود کام بخش هوس

چنین کرد عبدالله او را خطاب	که از حق نرنجی بگویم جواب
بگفتش بگو آنچه در دل تراست	که اکنون خموشیت عین خطاست
چنین گفت کای برگزیده پدر	که تا در جهان بود خیر البشر
دلش بود از قول و فعلت رضا	چو آن شیوه طبعت نکرد اقتضا
تو آزار با بکر بود و عمر	همان شیوه لطف ای نامور
چو عثمان بدید آنچه بر وی رسید	ز منبر که دهر رحلت گزید
در آن وقت چون بود غیبت ترا	نباشد بتو حرف چون و چرا
خداوند داده ترا نعمتی	وز آن هست حاصل ترا سلوتی
نداری بمثل خود ای آن احتیاج	عیارا بود از وجودت رواج
بقدرت بود حرمت و جاه نیز	به پروانه پس زین مشو خاک بیز
که از بهر دنیای دون پیچ پیچ	کنی مبتلا خویشتن را برنج
کنی بغض و کین شیوه با مرتضی	پسر عم و داماد خیر الوری
شوی با علی را اطاعت گزین	بهیچ آن سر از حکم فتوای دین
به بکر پسر کرد صرف کلام	که او را محمد از او بود نام
بگفتش چه آید ترا در ضمیر	ز بخت جوان و ز تدبیر پیر

بیان نشسته اولی بود و عمر اعتزال
که بنشینم با عاقبت حسب حال
سخن بان که کردم بیان
این سر که کو بدو بوده دانا بآن

بگفتا

بگفتا من این حرفها بشنوم	بعبدالله و گفته اش بگروم
چه خانه نشینی است کار زنان	نبود شیوه و رسم مردان همان
چنین گفت دانای از نهفت	که گفت ار او با خرد بود جفت
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
در این وقت پر فتنه پر ستیز	که از خون برد آب شمشیر تیز
چو کردند قتل امام زمان	بظلم و بطغیان گروه عوان
کسی را بود خواهش خون او	که هرگز نتابد از این راه رو
تو امروزی از مهتران قریش	بفرط کمال و فراخی عیش
نی کمتر از این طلب کار خون	به نزد مهان در بروز و کمون
اگر درکشی دست از این مرام	چو این کار آورد در نظام
نماند ترا عزت و اعتبار	بمانی از این پایه اقتدار
سوی شام باید که آرا کنی	طلبکاری خون عثمان کنی
شوی یار با والی ملک شام	که یابید از مطلب خویش کام
چو بشنید تقریر هر دو پسر	در آن عزم آمد بر چنین سر
بگفتا که عبدالله ذو فنون	بدنیا و عقبی شدم رهنمون

محمد فکنده این مراد و امل / که مقصود عقبی است آن در خلل
ولیکن چو گردید شهرت پذیر / که شد راغب عزم شام آن ضمیر
شد اشراف اعراب را زین خبر / که عزمم سوی شام بسته کمر
اگر زین عزیمت بپیچم عنان / ز هر جنبشی نزد کیهان و مهان
از آن پس سوی شام آهنگ کرد / بنامی که بودش بدل ننگ کرد
ملاقی چو با والی شام گشت / ز آتش فروزی که ضربت سرشت
بسی شاد شد والی شام از آن / نمودش بنزدیکی خود مکان
بدو روی کرد و بگفتش براز / که ای یار دیرینه دلنواز
مرا روی داد از حوادث سه کار / گران غم که تر نیست یکدم قرار
یکی باشد از آن سه کار سترگ / که مشکل نماید بجز دو بزرگ
حدیث حبیب هذیت نژاد / که ماهش زنها در محمد فتاد
که بشکسته زندان مصر از فنون / نمودست زان جای عزم برون
بگردش بر آورده جمعی کثیر / ز فتان فراجان برنا و پیر
چو دانا بپی از فعل و کردار او / ز تو خواهم اندیشه کار او
دگر قیصر روم شاه جسیم / بفکر است کار و سپاه عظیم

سوی شام

سوی شام و فتنه کند آشکار / خرابی رساند بملک و دیار
درین کار هستم ز تو پرسم خبر / که نافع چه باشد بدفع ضرر
سیم بر تو آن از پی رزم علی / که در کوفه جا دارد اکنون علی
بخود جمع کرده سپاهی عظیم / شده بر سریر خلافت مقیم
نظامم نماید بوعد و وعید / چگویم که از وی چه بر من رسید
کنون گشته آماده جنگ را / نموده روان پس سوی آهنگ را
درین هر سه هم از تو خواهم دوا / که هست این غرض از برایت شفا
رسیدش چنین پاسخ از عمرو عاص / کزین پس بود زین دو سان خلاص
یکی فوج کن بر محمد روان / که از جا رود یا کند ترک جان
سوی قیصر روم از هر متاع / که نامش غریب آید اندر بقاع
ز سیم سفید و زر سرخ فام / ز شامی ستوران زرین ستام
بباید بارسال کوشید زود / کزین باز آید ز رزم و عنود
بود صعب تر زین دو کار علی / که باشد ترا مقصدش منجلی
نباشی تو نزد کسی و هم سال / بود بر تو فضلش بهر وصف و حال
چنین گفت آن مکر پیشه کوش / بپاسخ بدان دین بدنیا فروش

چه فضل است او را بر اهل جهان | چو او بخت خون خلیفه زمان
کنون باشد او جای صاحب راه حق | بر هوشمند دل آگاه حق
چنین گفت عمرش که پیش انبیا نکوی | برای که پایان ندارد میوه‌ای
که باشد علی را در رزم و کار | که بیهان علم و شرف شهریار
تمامش نباشد بهر دو جهان | نگر سید سرور انس و جان
ز قربی که او راست با مصطفی | ز فضلی که او راست اندر وفا
ز قوت دلیری و مردانگی | ز بس دانش و علم و فرزانگی
ز اعجاز لطف کلام فصیح | که در جان فزائیست جان مسیح
بحزم و تدبیر رای رزین | که او راست در عرصه صلح و کین
بسر راه پیش و خیل و سپاه | به انواع نعمای فضل اله
ز انصاف اهل ها نست جیش | ز اشراف بیگانه و قوم و خویش
درین حال با او چه جای سخن | که ما و تو گوییم از ما و من
به پاسخ ورا باغی شام گفت | چو این پایه حرف حق ز وی شنفت
ز فضل علی آنچه کردی شمار | نکردی بیان یکی از هزار
ولیکن چو آریم آهنگ جنگ | که با او کنیم از زره ریو و رنگ

دراول

در اول چو طرح خلاف افکنیم | طلب کاری خون عثمان کنیم
کنیمش بدین عاریت تهمت زده | که با او سپه شود دشمن
چو عمرو از وی این حرف باطل شنفت | ز روی تعجب بخندید و گفت
که آیا شگفتم ببینی این سخن | که اصغا کنم اندرین انجمن
ازو چون کنی خون عثمان طلب | که هم خود نهفتی ز خود در عجب
چو سرکش بعثمان شد آن گروه | فکندند در جسم جانش ستوه
در آن حین چو سویت فرستاد کس | بامداد او چون نراندی فرس
باو چون نکردی هواداریی | نشد از تو او را مددکاریی
رسید از تو چون روز عمرش بشب | کنون چون شدی خون عثمان طلب
تو چون مار ماهی شوی آشکار | که نه ماهیی در شعار و نه مار
بیک شیوه در کار و کردار باش | ز ماهی سلب پوش یا مار باش
بود حال من همسر عالم فروز | جهان را بچشم تیره بر روی روز
که او را در آن تنگنا داشتم | به امداد او پاس نگذاشتم
بسوی فلسطین شدم ره سپر | نکردم دلش آن دمی کاش گذر
چنانش کنون دعوی خون کنم | ز بی شرمی این کار را چون کنم

به پاسخ چنین گفت با عمرو عاص / گزین وصف کی کردیی از من خلاص
درین باب از بیش حجت میار / چو مردان در آن فکر همت گمار
که بر بیعت من نهی دل نخست / وز آن پس ببندی پی و عزم درست
بهم بر نهیم پا بیک در رکاب / که از جوشش فکر و رای صواب
بر آن حیله کردیم همت بکار / که دفع علی زان شود آشکار
تمتع بیابیم از عمر خویش / بپاشیم خندی بهم عیش کیش
وز آن پس که عمرو این جوابش رسید / که دینی نه عقبی نشاید گزید
ز دنیا گذشت آنکه صاحب دلست / گذشتن ز عقبی بسی مشکلست
تو دانی که سرکش گشت یار / کند بهر علی دشمنی آشکار
بود دشمنش تارک شرع و دین / عنان پیچ از شاه راه یقین
گر از من تو ناچار خواهی وفاق / درین کار بی قیمت اتفاق
بباید مرا دادنت اختیار / رضا جویم حسبت در حمله کار
هر آنچه از تو خواهم نیابی ملال / بگوییت تفویض پیش از سوال
بگفت آنچه از من کنی آرزو / بیابی از آن کام دل گفت کو
بگفتا شود خاطرم از تو شاد / گر از ملک مصرم برآری مراد

چنین

چنین گفت آن مایهٔ نفاق / که مصر است همسان ملک عراق
بگفتش چنین عمرو اندر جواب / چو بشنید از نا امیدی خطاب
ترا چون بملکت رسد ملک شام / مرا گو بشو حاصل از مصر کام
بنا کام و ناچار مصرش بداد / که یابد ز بهر اسیی او مراد
مثالی نوشت و بدستش روان / که سازد از آن بدل باز روان
چو زان مقصد و مدعا کام یافت / سوی خانهٔ خویش شادان شتافت
بدو گشت حاضر پسر عمرو / بدو گفت کای سغبهٔ آرزو
ترا خانهٔ بخت امروز سوخت / که حرص تو دینت بدنیا فروخت
ترا گریه باید بر احوال خویش / زنی خنده تا چند بر حال خویش
مسلم کجا مصر گردد ترا / وگر هم شود مصریان از دغا
همان با تو بازند آیین خویش / که در کار عثمان گرفتند پیش
شوی زان گلستان بسی کامیاب / گر آن گل گیا و چه گیری گلاب
هنوز است در غیب تقدیر کار / چه باشی ازین پس سرمست سوار
چه پوینده اسپ داری اندر هوس / ز کس این هوس را ندیدست کس
نخندید با او عمرو این راز کرد / در این سخن بر رخش باز کرد

کدامی ز برادر مراد و پسر
بود کار با اقتضای قدر

بدین کارگان مایه مقبلی است
نه در دست والی شام و علیست

بود پس مفتاح باب مراد
ز بیعت در بستگیها گشاد

کسی دست همت زند بر دری
که بگشاد زان بر رخش منظری

بهر مقصدی سعی در کار هست
که شاید مرادی برآید بدست

بود دیر ملحدی این خواهشم
که شاید کزین باده جامی کشم

برآرم در ایام آوازهٔ
سر افرازم از دولت تازهٔ

بگفتش غلط زین فتادت بکار
که بستی امید نکویی مدار

نه نیکو بود با تو یاغی شام
نباشد تو سر کرش التیام

چو طفلان ببازیچه دادت فریب
ازو نیست نیکی برادر نصیب

نیوشید اگر پند این مهر کیش
نکردی پشیمان ز کردار خویش

پسر عم فسونی که بر وی دمید
خبر یا علی شام از آن رسید

بسی گشت ناخوش از آن گفت و گوی
برین آمد آن مرد کینه جوی

که از زهر شمشیر الماس فام
کند در دمش از بقا تلخ کام

چو آن نیک محضر شنید این خبر
که شد تیز در قتلش آن بد سیر

روان شد از آن مرز و بگرفت راه
شدش آستان شه دین پناه

بعرضش رسانید ز اخلاص خاص
که با والی شام عمرو ابن عاص

ازو مصر چون یافت بر حق خواست
چو کفش کج و پای کج گشت راست

امیرش بسی استمالت نمود
برو باب انعام و احسان گشود

معین شد او را مواجب ز شاه
بدو داشتش با سلک سپاه

سخن مختصر آن دو کان نفاق
نمودند در حرب شاه اتفاق

ببدخواهی شاه یکدل شدند
ز منهاج حق سوی باطل شدند

بده ساقی آن مایه بخش خرد
که از باطلم سوی حق آورد

بیک جرعه صافی خوش گوار
ز ناکامی روزگارم برآر

مغنی ره راست پرداز ساز
که افتد نوای مخالف ز ساز

ازین غفلت نفس باز آورم
کن آگاهی هوش زان گوهرم

نامه نوشتن شاه فلک سریر بجانب جریر مشتمل بر تاکید مراجعت

چو از جانب شام ایام دیر
بگونه نشد بازگشت جریر

دگر باره شاه ملائک سرشت
شرف نامه جانب او نوشت

کزان رفت در فکر مردم شتاد
که گویا شدش بازگشتن زیاد

بهر حال چون خوانی این نامه را | نگارین صورت کر خامه را
بباید که از دیت مکند اریش | معطل بر خویشتن داریش
بماندم برون زد والی شام | مرا این مدعا را برو کن تمام
که باشد اگر صلح را کارساز | در آرد نوای اطاعت بساز
بباید خطی زاو کز فن بحنت | که هر قول هست از وثیقت درست
وگر باشدش نیت کارزار | خبر ده ازان و بیاروی آر
در آنجا بباید که گیری مقام | بزودی شوی جمع زملک شام
بقصدی کی بنهاده رایم مدار | بران کردم این نامه را اختصار
بدید آن شرف نامه را چون عمر | شد از روی اخلاص فرمان بذیر
چو خواندش بر والی شام رفت | شده پیچ آتش سراپای تفت
بگفتا که نزدیک تو روزها | ستادم چو صبح سپاه نت
بشبها فتادم بکار تو در | رسیدم بر احوالت از خیر و شر
تامل نمودم بهر کار تو | شدم واقف قول و کردار تو
هر آنچه از محبت بخاطر فتاد | بگفتم ترا انکه دینی زیاد
موثر بکارت نشد هیچ پند | نیفتاد آن هیچ سودمند

وگر هم برین جمله ایست بود | زمن آنچه هستی نه ایست بود
تراوان کسا زبا به پاداش کار | زمن نیست جز خنجر آبدار
چو آن نامه را شاه والا گهر | درآورد در دین نوز ور
جوابش بکلک سخن آفرین | ز فرط درایت نوشت اینچنین
که آمد مرا در نظر نامه ات | که بود از رقم سازی خامه ات
که از لطف خویش ائمه خلق اکبر | نبی را بخلق جهان برگزید
باظهار و اعلان دین متین | فرستاد بروی کتاب مبین
سراپای آن قصه معلوم شد | روایات معلوم مفهوم شد
بحمد الله اینست تحقیق حال | جز این نیست مشهود حال و مآل
بوحی سپاسی نمودش عزیز | باو وعده را او وفا کرد نیز
مظفر نمودش بر اعدای خویش | برو کرد تکمیل آلای خویش
باو اقربا از ره دشمنی | گرفتند آیین اهریمنی
متابع شدندش در انجام کار | چه از روی طوع و چه از اضطرار
تجویز و تصدیق صدق و یقین | شدند از اطاعت سعادت گزین
شگفتم نمی آید از این سخن | که گویی تو این قصه از امن

سراپای آن قصه بعلوم شد
روایات معلوم مفهوم شد
بحمد الله اینست تحقیق حال
جز این نیست مشهود حال و مآل

تو می آوری نعمتی در شمار / که باشد آن لطف از کردگار
چو بی صرف سودای نقصان خرند / کسانی که زیر نگهبان برند
چه منقصه ترا باشد ای طرفه خوی / گزین باب با من کنی گفتگوی
مگر در ضمیرت گرفته قرار / کزین قصه باشم فراموش کار
با نعمتی کز خدای جهان / ز الطاف بی منتها شد عیان
زبان و دل از شکر پرداختیم / عطاهایش را قدر نشناختیم
ندانسته ام یا کمال سخی / که اکنون فرا گیرش ای اخی
زهی طرفه حال و شگفتی شگرف / زهی بی حیایی ازین صوت و حرف
کسی با علی گفته این حرف را / که باشد چنان و چنین مصطفی
از آن هست این قصه مشهورتر / که با او تو بد هستی ام زوی خبر
دگر بود در نامه این نگار / که از جمله مردم روزگار
ابابکر بود افضل و پس عمر / مرا منت است بر جان و سر
پس از فوت شان واقع و جمع عظیم / بدلهای ما افتاد آن جسیم
در آمد دریغ از زمین منفعت / یکسو نشست از جهان عافیت
رساد از خدا بخشش کردگار / جزاهای اعمال شان بر کنار

دگر بود

امیرالمومنین علیه السلام و از راه مراجعت نمودن و ذکر احوال دیگر تعیین [illegible]

بحکم امیر ولایت نشان / شه ملک دین سرور انس و جان
ز یثرب سوی شام سهل حنیف / که بود از بزرگان دین منیف
بعزم سفر پای رفتن کشاد / بدست توکل عنان باز داد
چو گردید ارض تبوکش مقام / دو چارش گروهی شد از اهل شام
بگشتند آن وقت بد سیر / ز کیفیت حال او با خبر
پژوهش چو بر مقصدش راه یافت / بمسموعشان نور تحقیق تافت
بگفتند با او که ای پر خرد / که خور حسرت از نور رایت برد
خردکی بود بر پسر آن مرد را / که کوبد ز چوب آهن سرد را
اگر چه مر این شغل و امر سترگ / ترا نامزد شد ز جای بزرگ
ولیکن بر مرد عقل آزمای / که روشن روان است و خورشید رای
از آن کس بهنجار مطرب نگفت / ز جاروب خورشید کس جا نرفت
چو بر نار روح اعانت فتاد / نداد ترا ذهن مصری نگاه
ندانی مگر والی شام را / گرو اختر است ایام را
ندانند علی را خلیفه زمان / کشیدست خود را ازو بر کران

طلب میکند خون عثمان ازو / جز این مدعا نیستش راه و رو
چو نسبت رجعت ازین داد و ور / که افزون شود تشنگی ز آب شور
ز رحمت بود دور آن مهره گر / چو ظلمات از نور خورشید و ماه
بپاسخ چنین گفت آن مرد راد / که شها شمار است این اعتقاد
بگفتند نی جمله اهل شام / درین سلک دارند یکسر نظام
کنند از هواخواهی جان همه / طلب کاری خون عثمان همه
چو بشنید زان قوم این سرکشت / عنان تافت زان مقصد و بازگشت
بعرض امیر ملایک سپیر / رسانید آن قصه اسپر
بمصر چو عثمان ابن حنیف / رسانید منطوق امر شریف
ز اصحاب آنملک اعراض یافت / ز فرموده شاه کس سر نتافت
عبیدالله آن راد فرزانه را / چو ما دار ملک یمن شد وزین
شد از آن سپهدار نیکوسیر / به یعلی ابن امیه خبر
که ظالم دل و شیطنت رای بود / تعین عثمان در آن جای بود
مر انجش نظر دید زر چه مال / تصرف در آن یافت نیکو بحال
ز مال حلال خودش برشمرد / ببرد و طریق حرم را سپرد

بکوفه چو عمار نزدیک گشت / بر طلحه بن خویلد گذشت
بوقتی ملاقات با وی نمود / که همراه قعقاع بن عمرو بود
بگفتش اگر خرم باشد فتنت / ز رفتن پس او لیست بر گشتنت
چو خواهند نام آوران کرام / ابو موسی اشعری را تمام
چو از طلحه حامل آن سخن / که او را از آن عزم شد راه زن
ز ما یافت فحوای آن گفت و گوی / ز رفتن به برگشتن آورد روی
از آن پیش کز فیض فضل خدای / شود سعد بن قیس را مصر جای
عبیدالله ابن ابی سرح را / بمصر از حکومت خلل یافت جا
از انجا ز جنبی که بودش گریخت / سوی شام رفت و بسر خاک بیخت
چو جا سعد بن قیس در ایله کرد / ز اندیشه نادر و رای فرد
بگفتی گز اصحاب عثمان منم / که هایم بهر کوشش و رزم
نیوشنده با واضع رسم نو / بگفتی که هر جا که خواهی برو
بدریای پیری می بست جسر / باینجایگه مسکنش گشت مصر
وزان پس در آمد بافشای حال / ز تبیان پیش شرح این مقال
که از جانب شاه والا اثر / شدستم بمصر و ولایت امیر

که بودی ازین پیش حال او
بتفصیل بر وی ز احوال او

دران ملک چون پایه قیصر شد قدوم
سه فرقه شد اهل آن مرز و بوم

به بیعت یکی زان سه اقرار کرد
صفای دل از صدق اظهار کرد

دویم را شد آیین دین اعتزال
زلال نعیم شان نشد قیل و قال

سیم را درین شرط شد دین به باد
تزلزل در ارکان بیعت فتاد

که گر خون عثمان شود ثابت است
به بیعت دل از طوع تسلیم راست

والا به بیعت نگردیم رام
شد این خرمن افشان و السلام

چو این راز بر سعد شد آشکار
ز اهل و اهالی مصر و دیار

نمودش بدار انمودن ضرور
بآن فرقه زاستقامت نفور

وزان پس بعرض شه دادگر
رسانید احوال آن سر بسر

چو شد شاه را روشن آن اختلاف
ز تاریک رایان روشن خلاف

ازان یافت بسیار آزردگی
شدش کم خونی دل افسردگی

بخط رفت آن مرکز عدل و داد
ازان اختلافی که در قوم زاد

ازین بود که تا صحابه خویش
که تحذیرشان مینمود از پیش

نه تیز چون آتش فتنه ستیز
گر اطفا نیابد کند رستخیز

نه بندند اگر راه سیل دمان
به بندد در آفاق راه امان

بانشر خران

همیشه بظل همای لطف پدر
همی ادمی را پستعاست خبر

جوانشد اثر هند را با سکون
نشد بخت را سوی من رهنمون

مرا بود ازان مایه پیرایها
وزان زیورم بود پیرایها

بسودای هندم چو افتاد کار
زیان شد مرا آن ضیاع و عقار

شد آن آذوقیا مایه بخشش بسل
جهان پس بخت مرا شد خلل

بعکس پست چون کار دیو نژند
بلندش بود پست و پستش بلند

درین ظلمت آباد آب حیات
بمن گشت زهرآگین بخشش ممات

در افزایش آنچه کردم بیان
ز واروونی طبع هندوستان

چنین گفت دانا کزین کار تو
نگردید ازان گرم بازار تو

که با وی نبد رام رای پدر
ازان حاصل تربت خون جگر

به کاری که رای پدر کم بود
گر از غم بود مایه غم بود

چو زین خلاف پدر سر زد
دران مرغ اندیشه ام پر زد

کنونم ز لطف خداوندگار
امیدیست بر کشور دل حصار

که تا شد بنا کرم پست کار
بعقبی فزاید مرا عز و جاه

ترا والا و امجاد خیر البشر
شد پشت شد کم از جهان بهره ور

همه پیشوایان دلی پر ز خون / برفتند از دار دنیا برون
گذشتند آن جاه بخشان دین / نخوردند دم آب ازین سرزمین
بیک کوکب طالع از چرخ دون / نه بکامشان در بروز و کمون
چو آن رهنوردان راه هدی / ندیدند سرمایه زین سرا
فلک با من این بازی است باخت / که ناکامیم انتساب نامه ساخت
جهان نیست سرمایه بخش غرور / همه زور و سرمایه اهل زور
قرارش بود عبرت آموز با / بجا اغنیست درو نیست طوفان حاد
ز کاوش نفور است طبع کرام / عطابخشیش چو بادیست دروی دوام
نباید که عاقل برین دل نهد / که دیگر کشش آزرده خاطر شود
بده ساقی آن باده خوشگوار / ز وسواس عقلم زمانی برآر
گران باده سرگرم مستی شوم / بلا را سپه ملک هستی شوم
مغنی ز بربط نوایی بساز / ز فکر جهانم دمی آر باز
برون آرم از فکر وسواس را / ز دل باز کش دست خناس را

در تشریح نسب حسب طاهر و ظاهر حضرت سید المرسلین و جناب یعقوب دین علیهما الصلوة والسلام من الملک العلام

ازان ناخوش آمد دل شاه را / برازنده کرزن و کاه را
مرا بند فرمود و اعراض کرد / شد او لعل و گردم چو یاقوت زرد
بفرمان آن خسرو نامدار / ز من خرج شد روپیه صد هزار
بر از قلت حال و کسر منال / ز من سلب جاگیر شد چند سال
ز اعراض آن شاه بزم پناه / بدرگاه قید جهانگیر شاه
که بودش ولی عهد در سروری / ازو داشت میراث نیک اختری
مرا بخت چون بود در کارزار / مرا ساخت دیوان ملک بهار
برادر که بودش بمن مهر سرد / سوی شاه اکبر شد و نورد
ازان کینه این شاه اکبر نژاد / ز زنجیر و زندان من حکم داد
درین دفعه چون بخت از من رمید / مرا قید و زندان بسالی کشید
عزیزی که زو بود پایم ببند / نشد از غمم هیچ خاطر نژند
نپرسید یکبار هم از راه دور / نشد صبر بخش دل ناصبور
مرا بخت برگشته زان یار شد / که خورشید سر را طلب کار شد
سوی شاه اکبر جهانگیر شاه / بتایید توفیق بسپرد راه
برادر دران وقت شد یار من / ز بهر خلاصی مدد کار من

سوی آگره عازم شدم از بهار / بدرگاه شاه اکبر نامدار
نظر کرد لطفش به تشویر من / زمن بگذرانید تقصیر من
ولیکن نعز مودم از لطف خاص / ز اندوه و فکر معیشت خلاص
ندانستم کز قسم موری همی / نیابم بکشت فلک ره کی
پس از چندی از جهان رخت بست / بجایش جهانگیر شه بر نشست
نشد رام با هیچکس روزگار / نماند کسی در جهان پایدار
یکی را چو گردون کند سربلند / یکی انچنان اندر آرد ز بند
خوش آنکس که راه نکویی سپرد / زداد و دهش گوی خوبی ببرد
چو بگذشت آن شاه انجم نواخت / مرا خواند و دیوان بنگاله ساخت
بدستوریم شاه چون رای زد / بکارم همی از بدی پای زد
تهمت مرا داشت زان راه باز / در محنتم کرد بر رخ فراز
بگفتا که دارد تصرف بسی / چو این در تعقب نباشد کسی
و هر آنچه شد راست از وی طلب / به بنگاله زان بس ودی تعب
چو شد بهر تفتیش گفت و شنفت / نشد هیچ ظاهر ز حرفی که گفت
زمن گرچه شد راستی آشکار / همان داشت با من سر کارزار

بگفتا

دلیران دران عرصه پر هراس / در آسیای همچو گاو خراس
بهر سو که کردند رو چون سپر / ندیدند جز تیغ و تیر و تبر
براخیار در عرصه کارزار / قیامت شد از پیش و پس آشکار
گریزان چنان هاربان زان تعب / که سر گشت بر پای پیشی طلب
جهان تیره شد چشمشان در ستیز / که بر هم نهادند شمشیر تیز
ز نقش سم اسپ پای هیون / شد آن عرصه بی ثبات و سکون
پدیدار افزون ز سطح سپهر / ز بسیاری انجم و ماه و مهر
قضاهای مبرم معلق زنان / دران عرصه نازل شد از آسمان
چنان آفتاب بلا گشت تیز / کزان مایه برداشتی رستخیز
مخالف در آزار اسلامیان / چو زنبور از خویش کرده پنهان
ز شیطان فتاد این خبر در سپاه / که شد روزگار محمد تباه
باسلامیان چون رسید این نما / رخ غمشان گشت یکسر فنا
نبی را دران حال چون شد خبر / همی گردشان این ندا بر اثر
که آید بمن آنچه از کردگار / بود فتح اسلام انجام کار
بدارید بر جای پای ثبات / که مردیست نیکوترین صفات

شدی آن نیوشنده از غم تمیز | شتابنده کشتی براه گریز
ز نامم چه پرسید در آن شمار | که گردند تن را بجان اختیار
حلاوت بسی کی به با جان بود | بود نوشش اگر بهر جانان بود
مذاق کسی لذت از نوش برد | که از بهر آن نوش لب خویش خورد
دل و دین حرام است بر آن غبی | که جان را پی زند فدای نبی
ببند در غضب سید المرسلین | بدانسان که خوی ریختش بر جبین
بقول کی از وی است این فن | که صدقش بود مشرق مهر سخن
بدفع مخالف در آن رزمگاه | که شد روز در چشم مردم سیاه
نشد کار گردن خفی و جلی | بغیر از خدا و نبی و ولی
ز انصار و اعوان و خیل و حشم | که بودند نزد نبی محترم
نهفتند رخ زان فروزنده روز | چو انجم ز خورشید عالم فروز
بخورشید گیتی فروز نبی | علی ماند همچون مه مشرقی
در آن حال آن شاه والاجناب | نهادش نظر بر رخ بو تراب
که در کین دشمن در آن دشت کین | در آمیخت آسمان با زمین
بر آمیخته ذوالفقار دو سر | بجان و تن خصم مار دو سر

علی

همه جسم و جان آتش و باد شد | دل سخت کوشش ز فولاد شد
در آورد لشکر بعد شمار | ز اعدای دین چار ده هزار
ز خیل دل افگندگان نفاق | بسی با وی افتادشان اتفاق
قبایل شدندش همه کارجوی | ز هر جانب پیش بنهاد روی
ز اصناف احزاب کینه گذار | برو جمع گشتند تا ده هزار
چو او یافت ز اسعاد احزاب کام | شد این حرب را آن به احزاب نام
ز عزم مخالف بخیر البشر | رسیده گذارندگان خبر
که در عدت لشکر بی شمار | بگرد محیط فلکشان حصار
ز بسیاری عرض خیل و حشر | ببستند بر باد در راه گذر
چو این راز سربسته شد آشکار | خبر یافتند از صغار و کبار
رسول خدا سرور انس و جان | شد از صدق دل جستجو خوان
پی مشورت خواند اصحاب را | سرافراخت بر چرخ احباب را
بهر یک از ایشان محرم راز کرد | بر ایشان در مشورت باز کرد
ز هر یک بپرسید تدبیر کار | شد از رفق با هر یکی متفق
ز شوری غرض همتش بود | که بر روی اصحاب آن در گشود

چه آن کس که از وحی گوید سخن / با روح قدسی نورانیان
کجا احتیاجش بتدبیر ماست / با رای جستن ز ما کی رواست
بهر حال سلمان بعرض رسول / رسانید در بارگاه قبول
که چون در بلاد عجم کشوری / حصاری بدورش کشیدند لشکری
جدل را چو بر خویش بندند شاق / بخندق زدن شان شود اتفاق
فتاد آن سخن یکسان را پسند / بر اسلامیان نیست راه گزند
وزان پس بفرمان شاه رسل / امام هدی پیشوای سبل
همه جنگ جویان رستم جدال / بترتیب آلات جنگ و جدال
ازان مجلس خاص برخاستند / دل از کینه خصم پرداختند
ز شهر مدینه پس از یک دو روز / جهانتاب شد مهر عالم فروز
بهمراهی خسرو کامکار / برون رفت لشکر بیابان گزار
تفحص نمودند جمعی فحول / بفرمان تقدیر قدر رسول
که جویند از بهر خندق مکان / بنزدیک شهر مدینه روان
بقرب مدینه فضایی نمود / که از شهر تا وی حجابی نبود
یکی کوه آنجا بود سلع نام / که وصف بلندیست بیرون تمام

بس الحاح فرمود تا کی کرد / بآن عارف راه و رسم پند
کز اینجا بباید بهر خیر و شر / عنان پیچ گشتن بجای دگر
چو زد رای رند و بست شکاف / سر و پشت پر آل عبد مناف
بعزم غزا بازوی کین گشود / اجل را بخیل عدو ره نمود
دو لشکر دو سرمایه رستخیز / یکی سیل ران دیگری شعله ریز
نهنگان در آتش سمندر شده / مغ از بحر جویای کوثر شده
دخان بلا رکه شد آتش فروز / شب رستخیز بلا گشت روز
ز پیش و ز پس پردلان جنگ جوی / تو گویی که شد پشتشان پشت روی
بگردون رسیدن گرد نبرد / یکی پشته شد گنبد لاجورد
ز هر سوی مرکب برانگیختند / زمین را بگردون درآمیختند
جهان از غبار آنچنان گشت تار / که گردید کوکب بروز آشکار
درخشیدن تیغ رخشنده تاب / همی داشت خورشید را در حجاب
جهان شد بچشم دلیران سیاه / تن از سر جدا گشت و سر از کلاه
ز خون چشمهای زره پر ز تاب / چو از نور سرچشمه آفتاب
ز گرز گران مغز گردنکشان / چو آن پنبه کز قوزه گردد عیان

چنین حکم شد شاه کونین را / کزین رامی قاب قوسین را

که بر لشکر خصم بارند تیر / برآرند از جان اعدا نفیر

بحکم قدر قدر آن نامدار / نمودند با منکران کارزار

ز باریدن تند باران تیر / کمان شد نمودار ابر مطیر

ز بس جسم اعدا در آن دولاخ / بجیفه خوران گشت روزی فراخ

چو دیدند ز اسلامیان آن ستیز / در افتاد در خیل اعدا گریز

چو گردون بقومی ستیزنده شد / رخ عزم پشت گریزنده شد

کسانی کزان ورطه رخ تافتند / همانا که جانی ز نو یافتند

چو افتاد در خیل دشمن شکست / باخذ غنیمت کشیدند دست

بتاراج بردند غارتگران / ز تنها روان جان و هوش از سران

نماندند ز نهب و تاراج هیچ / بجز فقر در دست محتاج هیچ

گروهی ز جنگ آوران سپاه / که بودند آن رخنه را سد راه

نماندند از حرص غارت بجای / غنیمت شمردند تغییر رای

نکردند اندرز سرخیل گوش / ز حرص و طمع رفتشان عقل و هوش

برفتند آن فرقه حرص فن / بجا ماند عبدالله و چند تن

دران جای پر فیض فرخ کشید / سبکبار از سر گرانی شوید

شدش جای آن مقام شرف / که نزد امام است اکنون نجف

مصور نکردند قبر ورا / که با جای گنج است لازم خفا

ندانست کس مضجعش از زمین / بجز اهل بیت رسول امین

جهان ماند پوشیده آن خاک پاک / چو گنج نهان مانده در زیر خاک

چو دولت ز اعقاب مروان رمید / به اولاد عباس نوبت رسید

یکی روز هارون بعزم شکار / بارض غری اوفتادش گذار

نمایان شدش پشته در نظر / بلندی طلب همه بوم و بر

همه بره بر روی پناه آهوان / بر ایشان چو انداخت چرغ و سگان

زدند از عزیمت همه بازبر / نمودند یکسر ابا از ضرر

ازان حال هارون تعجب نمود / یکی پیر این راز بر وی گشود

که شد استماعم ز پیشینیان / بهر مطلب و مقصدی ازدان

کز اینجاست قبر علی ولی / ازایشان شد این از بر من جلی

چو بشنید بنمود ترک شکار / ز تعظیم آن مرقد نامدار

به بوسیدن آن زمین کام یافت / عنان جسارت از آن عزم تافت

بران تربت پاک تا زنده بود / زیارت ز روی یقین می‌نمود
بده ساقی آن جام هستی‌فزا / فنای طلب کیمیای غنا
که از حاجت خلق برهاندم / بعرض مناجات بنشاندم
مغنی نوایی بیاد علی / برآور بگو کار ما در علی
که حالی به دو پیستم از آن سرود / رسانم به نبی و وصی درود

مناجات بدرگاه برآرندهٔ حاجات مشتمل بر شکرگذاری نعمات

جهان آفرینا مرا بر زبان / چه آید که شکرت نباشد دران
ولیکن بشکرانهٔ هر نفس / که باشد ز انوار فضلت قبس
کرم هر سر موی گردد زبان / به هر یک رسد فیض طی لسان
شوم شکرگوییت عمر ابد / بتقریر کی آیدم یک ز صد
چو شکرت نگنجد بوسع سخن / گذر کن ز تقصیرم ای ذوالمنن
بود منت نعمت بی‌شمار / ثنایت کنم از کدام آشکار
ز افضال عقل و ز انعام جان / ستاید ترا حق گذار زبان
ستایش گرایم بشکر حواس / ترا یا به تمهید فکر و قیاس
به آگاهی دل شوم شکرگوی / ز توفیق عرفان شوم عذرجوی

ثنایی

ستایش کنم از قناعت ترا / کنم شکر بر طوع طاعت ترا
بشکر نفس بر دوم آرم ثنات / که بر وی نهادی اساس حیات
بعز غنایی که رستم ز آز / در شکر بر خویش سازم فراز
ز گویایی نطق گویم ثنات / که دارم ز ان فضل بر کاینات
شوم ز رزق مقسوم اشکرگوی / که یابم ز فضل تو بی‌جستجوی
شوم شکرپرداز از اصل و نسل / که شد زان دو فخرم باعزاز و فضل
ز روز و شب و ساعت و ماه و سال / شوم حمدگوی تو ای بی‌همال
ازین طبع غیرت ده آفتاب / که عالم فروز است از نور تاب
کنم شکرت ای گیتی‌افروز جود / که هست از تو باشد وجود
سخن تا نشد از صدق معنی طراز / بروی کس این در نگردید باز
ز فضیلت قوت نطقم رسید / که گردید این بسته در را کلید
زبانم که مجرای این گفت و گوست / ور ابحر مستغرق آب جوست
ز دریای فضیلت رزق آب / که از شبنمش مایه گیرد سحاب
تو بخشنده کان ترا بی‌شکی / چو فضل است بسیار شکر اندکی
کجا آیدت شکر نعمت بسر / مگر هم شود نعمتت شکرگر

مرا مشک مو گشت کافور فام / زمشکی که مو ریخت دل یافت کام
کن این خشک را نیز کافور ناب / برون آر از ظلمتم آفتاب
شب تیره را بر دلم روز کن / دلم را چو شمع شب افروز کن
چو دادی سفیدی بموی سیاه / مکن حالم از دل سیاهی تباه
بیا ساقی آن شمع راه بری / که باشد شب افروز ظلمت زدا
بمن ده که روشن کند سینه را / بر د تیرگیهای دیرینه را
مغنی دم صبح شد خوش سرای / مناجات کر شور فریاد نای
که از ظلمت شب سفیدی دمید / شب تا غفلت آخر رسید

تمهید

ز اتمام این مقصد صدق ساز / چو توفیق حق شد مرا دلنواز
و هم حکمت چند را انتظام / در آرم چو گوهر بسلک کلام
کنم ظاهر از طبع خرم سرشت / بهاری که خجلت کش آن بهشت
ز نو شکفتانم گلی زان بهار / که بیرون ز دلها رود خار خار
کنم هفت حکمت ز دانش عیان / شوم رستم فاتح هفت خوان
غنایی کنش می ز جام دگر / طرب جوی شو از مدام دگر

ازان

ازان خم نما باده در جام زر / که روح فلاطونست ازان بی‌خبر
غنایی نوایی ز حکمت برآر / که یابم ازان عشرت دلنگار
شوم مجلس آرای فضل و حکم / زنم خنده بر پستی جام جم

اظهار سبب عدم بقای اولاد صلبی پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوة من الملک المنان

بطن کسانی که بودند کور / ز دانای سر حقیقت نفور
بعیب سر پرور انبیا / زبان برگشودند از ناسزا
چو بودند بیگانه از معرفت / به ابتر نمودند او را صفت
که آنرا که در دهر فرزند نیست / مرو را سپهر کوتاه ایام زیست
ازین امر غافل که آن بی‌همال / معینی همین نقص بودش کمال
جدا بود چون خاتم انبیا / ازان روی نوبت نبودی روا
نه خویش نبی کز انبیای دگر / نبوت بمیراث یابد پسر
بود زاده حضرت مصطفی / فروتر ز فرزند آن انبیا
نبود این بدرگاه حق چون پسند / نشد زاده اش از بقا بهره‌مند
بنازم بر آن پیر ورنی نمای / که نقصش فزونی کند بر کمال
بده ساقی آن ساغر بحر کف / که هستیش بر عقل دارد شرف

که چون باده بر خویش خرسی کنم / ازین پرده خوبان خروشی کنم
مغنی چه در پستی پرده‌ای / درین گرمیم از چه افسرده‌ای
ازان نغمه پا زن دمی ارجمند / که پستیش فر و فی کند سربلند

گفتار در اظهار حکمت حضرت امیر المؤمنین و شیر یزدان علیه السلام در زمان

وگر حکمت اگر چون در نماز / علی ولی شاه پیکان نواز
بسر خورد از خصم ضرب بلا که / شد از زخم فرقش جهان سینه چاک
نکرد و بتحقیق این ماجرا / نجاط جز ان پرتو افکن مرا
که بر شیر یزدان که بر پشت / گشودی اگر خصم بی باک دست
وگر هم به بوان شرع و حکم / شدی بر وی آن دست برده ستم
وگر خصم دونش بهنگام خواب / نمودی چنین فکرت ناصواب
نبودی سزاوار آن بی جمال / بآن قوت و قدرت و حزم و جلال
که مغلوب گشتی ز اهل جهان / تو آن بود پیش گردون آسمان
پس آن بود شایسته شان او / نبرد او ارتقاء و ایمان او
که چون محو دیدار باشد دلش / به بند نه زین تنگنا محملش

پاپانش

بیا ساقی و بزم را ساز کن / دری از طرب بر دلم باز کن
ازان باده ده کام من در نوش / که شکرش بود صحو و مستیش هوش
بیا مطرب و بزم افزای حال / یکی زخمه‌ای کش ببزم وصال
که سازم ازان ساز عیش مدام / بسر منزل قرب بزم مقام

گفتار در آنکه چرا خلافت حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علیه السلام بوجه اتم انتظام بخش احوال جهان و جهانیان نشد و وجه خلافت یافتن بخصوصیت

دگر زان خلافت نشد منتظم / بوقت جلال امام امم
که تا شد او با پسر سروان / نبود از پی کسب جاه جهان
ز بهر حصول رضای خدا / اعانت نمودی بخیر الورا
بیان بخش تفسیر مجمع بیان / ازین قول کردید طب اللسان
که شرکت آوران بقول صواب / چنین گوش نوشتند از اهل کتاب
کز انجیل و تورات کردند نقل / نه از روی فکر و بر این عقل
کز آنکو نباشد خیر الورا / نکوشند زبهر رضای خدا
شود وارث ملک دنیا و جاه / بیادش نباید آن دین پناه
نکرد و ولی ز افرت بهره‌مند / نه در پایه دین شود ارجمند

گروهی گزشتند هجرت گزین / بهمراهی سید المرسلین
بکردند از راه دین آن سفر / ز ازبهر تایید خیر البشر
بتزویج خیر النسا ره نورد / شدند آن گروه ز اخلاص فرد
ازان وی گشتند کامل مراد / ز اقبال این دار کون و فساد
خلافت ازان نیز شد چند روز / منور بآن مهر گیتی فروز
که در خاتمیت ثم آن پیشوا / توافق نماید بخیر الوری
ازان باده کن ساقی اول انجام / که یابد ازان کار عقبی نظام
نه زان می که بایست [illegible] خلیل / دهد دین و دنیا ستاند بدل
مغنی نوای نو آیین برآر / ز خارج نوا زان نشین بر کنار
طرب ساز در پرده های گزین / برآور دم گرم مستغفرین

حکمت در آنکه رای جهان آرای حضرت امام حسن با معاویه ابی سفیان آخر فتنه انگیز صلح فرمود و ارادت حضرت امام الثقلین امام حسین علیه السلام بر یزید علیه

دگر آنکه شاه جهان وقار / حسین زاده صاحب ذوالفقار
چرا صلح با یاغی شام کرد / دران راه بهر چه شد ره نورد
مجاهد براشد حسین شهید / بمیدانکه کربلا با یزید

تقاضای جنگ کرد

در اطوار

بناچار دادم رضا با قضا / توطن نمودم درین تیره جا
نه رای ستیز و نه پای گریز / فتاده [illegible] ستند رستخیز
مرا بود چند اسپ تازی نژاد / که هر [illegible] بروی ز ابر باد
نمودم بشاه جهان پیشکش / [illegible] شایسته و رسم کش
شدم پس نویسنده واقعه / نشد دانشش قوت دافعه
دران محنتم عمر شد چار سال / که نیروی طالع جدا وشش دل
مرا بخت دیوان گجرات کرد / خلاصم ازان عین آفات کرد
دران ملک گشتم کفایت شعار / زمن ماند بس نیکوئی یادگار
سپاه و رعیت شد آسوده حال / زمن از کرم بخشش ذوالجلال
رعیت ز کوتاه دستی برست / شد از بند احسان من پای بست
ز نیکی نکوئی طمع داشتم / ازان تخم انصاف میکاشتم
نشد روشنم کاندرین یولاخ / ز ظلم است آبادی قصر و کاخ
مرا از سبب سازی ذوالجلال / توقف دران ملک شد پنج سال
نه از جور من آزرده ای در دلی / نه از آب من لاله ای گشته گلی
تجویز هندوی پر مکر و فن / بحکمم ببردند سوی دکن

که سلطان مرا دم کند داوری   ز عالم دهد مایه را برتری
بفرمان آن شهریار جهان   بملک برا را آمدم حور زخوان
چو چشم رعایت بر دیم گشود   بپیغامی من داد و بیداد او
ز اسپ و ز فیل و ز گاو و شتر   نشد خانه از چارپایانش پر
مرا چندی از لولو ناب بود   که خورشید زان در تب و تاب بود
زمین بسته آن گوهر ناب را   بشب خجلت افزای مهتاب را
دگر آنچه نیکو نمود شگفت   بیفتاد مختفی ازان در شگفت
که از عدل و داد بخارم بجی   نباشد ستمگر سزای سری
پس از یک دو سه روز فرمان برجای   بر و باد غفران ز فضل خدای
وزان پس مرا خواند شاه جهان   ازانجا سوی ملک هندوستان
به اگره شدم شاه را بجد   بپرسید احوال و عالم خبر
بگفتا ز چه رفتی بسوی دکن   که ات بر چنان عزم شد ای ازین
بگفتم که حکم شه کامیاب   مرا برد سوی دکن بی حجاب
بگفتا که آن حکم ناطق نبود   بآن حکم عزم تو لایق نبود
بگفتم که ناطق بود حکم شاه   اگر بر جاد است و گر بر گیاه

ازان

با بن عمر حمله کردند روی   که ای از تو غزو شرف کامجوی
چو شد فتنه اسلام آتش فروز   ازان پیش کاین آتش خانه سوز
بکانون کین بر فروزد چنان   که نتوان بهیچ آب اطفای آن
برین عزم شد عایشه رایت آرای   که گردد بحضرت عزیمت گرای
ز ند آب مانند ابر بهار   بر آن پر شرر شعله برق سار
کنون از تو داریم این التماس   که این نو بنا از تو یابد اساس
میان امه با بو الحسن از نخست   چو جمهور کردیم بیعت درست
بانجام کردار ما کن نظر   که در دین و دنیا رساند اثر
تو دانی که ما را درین عرض حال   نباشد غرض جاه و مال و منال
نهاییم دل اندرین ژرف کار   بمحض رضا جویی کردگار
چنین گفت ابن عمر در جواب   چو بشنید اقوال دور از صواب
مبادا شمار ایمن آن نظر   که تزویر در من شود کارگر
ز اغلوطه عقلم نیاید فریب   که اندر نظر نایدم جا بجز
ازین وهم شمار است ان در ضمیر   که در دام محنت شوم پای گیر
فریبم به تلبیس و دستان دهید   مرا در دم شیر یزدان نهید

فریب کسان نیست در جاه و مال / بر عنا و شاقان عذرا جمال
به عادی صفت اسپهای گزین / بنادر همیون نام آهو سرین
چو زین جمله بر بد دارم نصیب / نعیم شما را بدادم وجب
بجز من درآرید عشیری مدام / بدین قطع کردم سخن والسلام
چو سر رشته دادمشان سخت سخت / می و جرعه شان تا نخرخ بر خاک ریخت
ز دریای امید نفسنده بال / پریدند چون طایر زود خیال
شدند آشنا روی کار دگر / درافتاد خرشان ببار دگر
چو کشتند زابن عمر نا امید / بر آن قوم تیره دل بی سپید
چنین گفت دانای سر سیر / بدانشوری عارف مرخبیر
که یعلی ابن امیه بنام / در آن وقت آمد بیت الحرام
شتر چارصد بخته ده هزار / درم دادشان بهر سامان کار
دگر یک ز خیل اوست گران / ز یعلی چنین کرد شرح و بیان
که سیصد شتر بار و ششصد هزار / درم داشت با خویش آن نابکار
زر و اشتر و بار را وام داد / بآن تنگ دستان نقد مراد
به بیعت ز نابخردی داد دست / بآن قوم دست مروت شکست

ورا بود یک کوه پیکر جمل / چو پشتش قطار فلک بی خلل
بهشتاد دینار بودش خرید / به تحفه به بانوی لشکر کشید
بر کاروان عسکرش نام بود / چو در کرش کشتی بگفت و شنود
بیوم الجمل یافت آن روز نام / که خاتون ز مرکوبش یافت کام
چو در جنگ هم بودش آن بارگیر / بجنگ جمل گشت از رو شهیر
ز دانای سر حدیث و کلام / ز عبدالله عامر زشت نام
شنیدم که دینار کامل عیار / ز بهر سپاه آورده ده صد هزار
تمامی به تجهیز لشکر نمود / بس اسباب دیگر بر آن بر فزود
بایشان ز عبدالله حضرمی / که پیشتر تابیا بود نام مردمی
بام القری بود فرمان روا / مال آسپیخوار آل فلک جوزرا
بسی دید می رفت و احسان رسید / کس ار چه زنا مردم آنچنان ندید
ز خیل و حشم آنچه در وسع داشت / باظهار فرمان بر شان گماشت
بهم بر پی آن کج آیین گروه / که بودند در سختی دل چو کوه
امیه نژادان ناپاک دین / دگر کین کشادند بر مومنین
دگر هر که بودش فسادی بدل / بآن قوم گمراه شد متصل

ز خیل سبکدل سپاهی گران
ببدخواهی شاه شد کینه‌بان

شهنشاه را دشمن جان همه
بدل منکر دین و ایمان همه

بمن ده می‌ای ساقی بی‌درنگ
هواخواه صلح و بداندیش جنگ

نه زان باده مایه‌ی سرکشی
که آرد ز ما نار لشکرکشی

مغنی تو تیر کمانچه برآر
چو خاتون گردون شود شیردار

ز مرد افکنی چون درآید بتاب
سپر گیر پیش از کماچ رباب

گفتار زور رای دین طلحه و زبیر در تعیین سمت عزیمت و از معاویه مایوس گشته از مکه بجانب بصره عازم شدن

چو آن آتشین فرقه خامکار
ز ناکامی عقل و دین کامکار

نمودند تجهیز لشکر تمام
برین عزم کردند یکجا مقام

که از رای موهوم و تدبیر سست
نمایند بهمت عزیمت درست

نخستین از آن بدسگالان پیر
که بودش نفس دشمن حرف خیر

بگفتا که باید شدن سوی شام
که باشیم چندی در آنجا تمام

نمائیم زانجا بمروان گذار
که دارد زر و زیور بیشمار

در آن ناحیت سرگران بود
بجان طالب خون عثمان بود

بود دشمن

بود دشمن مرتضی پور هند
سکالای کینش بدستور هند

ولید ابن عقبه که نقشش چو آب
که دور است عزمت ز راه صواب

از آن بیم دارم که در این سفر
نیاید بر هیچ مطلب ظفر

نیاید از آن ملک چیزی بدست
کش دین بنیاد زان بند و بست

چه آن مار را نیست از مهره بهر
بود فطرتش جان گزاتر ز زهر

بعثمان چو شد کار زو در تنگ
زدش بر سبو داور دهر سنگ

گرفتار در [illegible] غبار شد
ببند خود اوش گرفتار شد

مدد جست هرچند از آن نابکار
بیاریش کردن نگردید یار

عنان از مددکاری او کشید
که آنچه از جفایش آن دید دید

از آن تیره روی است آن بود کام
که روشن کند صبح دولت بشام

چو آن ملک سازد مسلم بخویش
نهد پای حرص و تصرف به پیش

در و نیست آن شیوه مردمی
که بدهد ز کف فر و آزرمی

جهان ملک را کی دهد رایگان
که داریدش از جمله تابعان

ز غوغا مجوئید مهتاب را
که شر عظیم است ذاتاب را

چو شد از زبیر و ز طلحه پیر
که باید سوی شام کردن سفر

بفرمان ده شام شد آشکار / که امنیت آن قوم را اختیار
شد از وی اشارت بنظم آوری / بملک وسیع سخن داوری
که نظمی برین معنی انشاد کرد / چنین حاکم شام را یاد کرد
که باشد سیه کاسه این میزبان / از و زهر کامی کشد میهمان
بود شربت مهمانش آب تیغ / کند آب گشت عطا برق میغ
کسی کو و رو سوی این جا یار / خورد آب از خنجر آبدار
بسر سفره و قبه اش گرد نان / بود سر که رویش بکیابی آن
از آن گشت معلوم طلحه و زبیر / که شر است در این غنیمت نه خیر
ز اینمردان گفته چون نکر بگشت / بدانست از ظلم کاشی نشاگشت
نمودند از آن عزم عطف عنان / عزیمت سوی بصره شان شد روان
بیا ساقی و جام عشرت بیار / از آن باده زین پیش دورم مدار
که رو سوی دلدار دیرینه ام / که در وادی حیرت آسیمه ام
مغنی درین پرده راهی بزن / که گردد دمم راه آشنای چمن
نه راهی که معلوب غم سازدم / سماعش ندیم ندیم سازدم

ملاقات عایشه با ام السلمه و او را ترغیب رفاقت خویش نمودن و مرجه قبول نکردن

چو از شام شان منصرف گشت عزم / عزیمت سوی بصره کردند جزم
در آن وقت ایام ام السلم / مکان داشت در مکه محترم
بوقت سفرها در مومنان / سوی بصره میشد چو عزمش روان
شد او را بمحضر آوری در وثاق / نمودش ز اقران و اشباه طاق
ز شوق و شره حرف انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
چو شد حرف مهر و محبت تمام / زمانی نشستند باهم بکام
چنین عایشه حرف را ساز کرد / در مقصد خویشتن باز کرد
بدو گفت کای خیر اهل مهربان / بمهر توام شاد روح روان
کسی کز زنان پای حرمت گشود / بمهر نبی از تو اول نبود
بعز فراش رسول خدا / عظیمست قدر و شرافت ترا
تو از جمله مادر مومنین / قدم پیش داری برای یقین
تو بودی بشاه رسل رازدار / تو داشت راز نهان آشکار
ز تو نیست پوشیده این مدعا / که پوشید چشمان راه هدا
بعثمان نمودند ظلمی چنان / که قدری از آن بر نتابد جهان
بسر خاک خواریش در ریختند / بظلم و تعدیش خون ریختند

چو از شان

کنون جمعی از دوستداران او / گروهی اعوان و یاران او
برمیند کز قاتلانش بکام / ز تیغ تهور کشند انتقام
مران قوم بدخواه عثمان خاص / بیابند در قتل عثمان قصاص
ز عبدالله عامر نیک را / رسد در سپه انجام این ماجرا
بکین آوران در دم کارزار / ز شمشیر خونریز یکصد هزار
برمیت کز قاتلانش زجور / شود طالب خون عثمان بفور
ازان ترسناکم که درین ستیز / در اسلام ظاهر شود رستخیز
شود گردنان از تن جان نفور / در ارکان اسلام افتد قصور
بمیدان کین کشته جمعی کثیر / بیفتند از نوع برنا و پیر
چنان آتش فتنه گردد بلند / که نبود در آن بحرها سودمند
سوی بصره خواهم که چون عثمان / دران برق آتش زنم از سنان
چه باشد که در قطع این ره راست / رفاقت نمائیم گر توفیق خواست
به تنهایی من نباشی رضا / شوی یار شریکم درین ماجرا
ازو نیک زن این سخن چون شنفت / به هیچ از جوابش چه دانه گفت
که گر در صف اسپهان گزین / نباشد کج دیدات راست بین

بوزروز

تو دیر و زود محنت خاص و عام / بنعشش همی ذکر کردیش نام
گهی شستم پیکر ویش گاه نعش / برو بود در روز زبان تو طعن
کنون از چه مرحوم و مظلوم شد / مبارک برای تو میشوم شد
بگفتش همی میکشودی زبان / کنون از چه شد سرور مومنان
خلافش برت بود واجب زدین / بجا ماند خلیفه چنان و چنین
مر او را چو دشمن همی داشتی / ترا بود با جنگ او آشتی
بمرگش چرا بی مصیبت زده / دلت در غمش از چه شد غمکده
ز بهر چه ای مادر مومنان / که باشی تو آفاق فخر زنان
درین تعزیت دل کنی سوگوار / بخصمان حیدر شوی سازگار
نسب داشت عثمان ز عبد مناف / که از دار دنیا نمود انصراف
ز آل تمیمت بود چون شمار / ترا با چنین حق که از وی چکار
به یعسوب دین شاه مردان علی / که باشد امام خفی و جلی
پسر عم پیغمبر و داورش / که باشد اخوت به پیغمبرش
بدامادیش در شهر علم رسول / به یکتایی قدر زوج بتول
ز رفعت فلک قدر و الاجناب / بعزت حسین و حسن را ابت

بسیط خلافت بود ملک او | رعایت بود گوهر سلک او
ز اولاد امجاد عبد مناف | کنون نیست با سند او بی خلاف
گروهی کی از راه برگشته اند | باندیشه جاه سرگشته اند
بکلی خروج اند و شرم از خدا | ز درگاه عز و شرف راندها
ندارند زین شیوه با شرا | بآن از طریق هدی ماندها
بجا آورده خویش را همعنان | جهان را بجود کرده بدگمان
درین کج روی و کجی های عاش | که گمراهیست اوج این مرتبه
چو فصلی بوصف شه و اتقیا | ز روی حقیقت نمود آشکار
چو بشنید عبد الله ابن زبیر | که انشا و بر حذر او خبر
بتفصیل شرحی که اظهار کرد | وقاحت بی اندیشه یار کرد
بگفتش که بس کن ازین ماجرا | که ما می شناسیم ز اول ترا
که از روی عدوان بر آل زبیر | نیاید ز دست و زبان تو خیر
جوابش چنین گفت آن کاردان | که بودش همه دانش و رای قوی
تو با اینچنین عقل و رای هنر | که واری و حزن کی دار دیده
مر این بزرگی را که در پرده جاست | نقاب رخ شرم پرده سراست

بکلی خروج اند و شرم از خدا
ندارند زین شیوه با شرم ها
بان از طریق هدی مانده ها
ز درگاه عز و شرف رانده ها
درین کج روی و کجی های عاش
که گمراهیست اوج این مرتبه
بجا آورده خویش را همعنان
جهان را بجود کرده بدگمان

بان ها

باین مکر و فن سوی دریا برد | جگر تفته لب تشنه باز آورد
ترا فتد ای پیمبر در گمان | که ما هست چشم علی را توان
گروه مهاجر که در راه دین | بحق باز کردند چشم یقین
فرا نکه انصاف دار زمام | ز دین مبین بر گرفتند کام
عنان ریاست بنابت دهند | بدارایی طلحه راضی شوند
خصوصا که از روی فطر کمال | که افزونست از شرح و بسط مقال
بقول نبی تضمن یک تنه | ولی گشته بر مومن و مومنه
بگفت این حدیث استماع از نبی | نکردم من اندر خفی و جلی
بگفت ار بداری خبر زین خبر | ترا بهره نیست از این اثر
ز من بشنو از خاله گوش کن | خیالات فاسد فراموش کن
شنیدیم ما استماع از نبی | که اکنون و بعد از حیاتم علی
خلیفه است از قول من بر شما | همی عاصی او ست عاصی مرا
تو ای عایشه باشی زین گروه | مصون ای وی است بود ز اشتباه
نماندم به آری مرا دش جواب | که هست این سخن محض صدق و صواب
وز آن پس بگفت کای عایشه | بفخر و شرف افتخار همه

درین کار اندیشه کن از خدا ... وزان هم که دادست خبر مصطفی
که کردند صاحب سگان حرب ... بزیست درین مسلک ناصلوب
قسم خور توای مادر مومنان ... بذات جهان دار و غیب دان
که نشنیدی این راز از مصطفی ... امام رسل سید انبیا
کانیم بود روشن اندر ضمیر ... جو ماه فروزان و مهر منیر
کزین روز با اندکی در حساب ... که در جون نماید سگان حواب
بروی دنیمه ز ازواج من ... که آید در اعداد اهل فتن
بجایی رسانند بانگ صیاح ... که یکبارش کرده راح و صباح
بود آن زن از خیل بغی و عناد ... رسد زو باسلام چندین فساد
جو اصغا شدم این سخن اضطرار ... چه گونه ز دستم فتاد آن زمان
جو تغییر حالم بدید و تعب ... بپرسید از اضطرابم سبب
بگفتم که ای شاه تخت جلال ... ازین حرف کامد ترا در خیال
ازان شد هراسم که آن شغل زشت ... ز تقدیر باشد مرا سرنوشت
جو پیغمبر این حرف از من شنید ... بدیدی که خندید و سوی تو دید
بگفت که ای راحت افزای من ... گل باغ عصمت حمیرای من

بکامم جنانست کان زن توی ... مر اسلام را خان بهم زن توی
برین نیز شد معترف عایشه ... بنوعی که بر آن نخستها همه
وزان پس بگفتش که ای نیک زن ... عزیز جهان افتخار زمن
مکن زین کسان بد سر انجام خویش ... که نا کام سازند ت از کام خویش
زند راه این ناکسان فضول ... مشو چشم پوش از خدا و رسول
مبند ار کز طلحه و از زبیر ... که هستند بر خلق و بر خویش شریر
مدد یابی آن روز کز کردگار ... نبود در رسید اجر و پاداش کار
بکامی جر اشاد و خندان شوی ... که در دین و دنیا پشیمان شوی
بگفتار این فرقه ناسپاس ... که از خدعه پوشند حق الناس
ازین سوزن تهمت جامه مدوز ... مشو رخنت فرسای اقبال سوز
ز کردار این قوم اندیشه بست ... مده مقصد دین و دنیا زدست
که در عرصه حشر در کار تو ... نیاید بجز حسن کردار تو
اثر مند شد عایشه زان سخن ... پر اندیشه برخاست زان انجمن
بفسخ عزیمت بهانه طلب ... بدل جست ز هر جهت سبب
جو عبدالله ابن زبیر این فتور ... بدید اندرو رفتنش از شعور

بدو گفت کای مادر مهربان　　که دل را توانی و تن را روان

گر آیدون بتابی ازین غم روی　　زمن برگ و سامان هستی مجوی

کنم خویش را در زمان قصد جان　　سر آرم بجان و دل خود زیان

ورم بر سر ایزد کند منع رای　　از آن قصد گیرم ز ترس خدای

چو دیوانگان سر نهم در جهان　　دهم بی نشانی بنام و نشان

نمودند جمعی دگر اتفاق　　بآن ناسخ رسم و راه وفاق

که در مسلک آن عزیمت که داشت　　ز بیراهه جهل همت گماشت

وزان پس بحفصه فرستاد کس　　که ای یار دیرینه همنفس

دریغ ار مرا هیچ دارم به پیش　　چه باشد که از مهر دیرین خویش

مرا کردی از مهربانی رفیق　　که مثل تو ام نیست یار شفیق

چو شد گوش زد حفصه را آن خطاب　　چنین دادش از مهر نرمی جواب

که در رهگذر رای من آن نیست　　جز این نیست در شیمه من درست

چو همراهی ام باشدت خواستار　　مرا خوشتر از آن رفاقت چه کار

چو بشنید عبد الله ابن عمر　　که شد حفصه آن عزم را ره سپر

مرا و را ز رافت ملاقات کرد　　که سازدش زان گرمی عزم سرد

باندرز گفتش چو نیک اختران　　که ای همچو مادر من مهربان

نیابید در آن ره پایان پدید　　که هر کز بمنزل نشاید رسید

یقین است دلهای آگاه را　　که پایان نه پیداست این راه را

ازین راه اگر باشدت فکر دین　　مکن ای پسر کام داری زمین

چو آن موعظت از برادر شنید　　ز همراهی عایشه پا کشید

فرستاد زان پس بنزدش کسی　　که بودم درین عزم ساعی بسی

برادر از آن نیتم باز داشت　　مرا در حجاب خجالت گذاشت

کنونم درین کار معذور دار　　که هستم ز رویت بسی شرمسار

چنین داد پیغام او را جواب　　برفق و بپاسخ از طریق عتاب

کسی اگر ز وگشت عهدت تباه　　دعا گویمش یغفر الله له

چو بگذشت زین گونه گفت و شنید　　منادی بهر سو ندا در دمید

که موکب سوی بصره گردد روان　　برین عزم باشند پیر و جوان

میی کاش ساقی بر افشاندم　　که از راه کج باز گرداندم

نه زان باده تلخ وسواس زای　　که گردد بعصیان مرا رهنمای

مغنی چو از عشرتت بهره ایست　　ز دستی که هر ناخنش بهره ایست

سر و دوکی که دست شش روزگار / بچنگ مرا دادی سست تار

گفتار در عزیمت نمودن عایشه باغوای طلحه و زبیر از مکه بجانب بصره

چو از حفصه شد حفظ دین مبین / نگردید با باغیان همنشین
سوی بصره کردند عزم سفر / گروه کج اندیش کم خطر
ز هر ناحیت مجتمع شد سوار / بیاری ایشان سه باره هزار
ز قبیس با ابن مغیره سفیه / به ابلیس در مکر و افسون شبیه
در آنوقت در مکه بودش مقام / ز سر تا بپا جمله سودای خام
بطلحه چو بود آن بد بد معاش / بمکر و فسون همبر خواجه تاش
فکندش در آن ورطه پر خطر / که در دین و دنیا شود همسفر
بهمراهی خویش کردش فسون / که در مکر میداشتش ذوفنون
دو همجنس را تن ز دوری جداست / که جذب تناسب دم اژدهاست
چو شد منزلی قطع از راه دور / مغیره که بود از صداقت نفور
ز طلحه پژوهنده راز شد / مر او را ازین حرف دمساز شد
که گردون اگر گشت ما را بکام / که گیرد به تخت خلافت مقام
چو بشنید طلحه بدادش جواب / که ای سالک شاه راه صواب

چو برخیزد

چو برخیزد از پیش این کار خیر / خلافت میان منست و زبیر
بر آنرا که اسلامیان اختیار / نمایند او را رسد اقتدار
مغیره بگفتش که پیش اهل خطا / بنزدیک ارباب فهم و ذکا
چو هستند اولاد عثمان رفیق / شما را درین قطع راه وثیق
صلاح آن بود در طریق رشاد / بر کار داران معاش و معاد
که آید چو این مقصد از روزگار / خلافت به یکی ازان دو یابد قرار
چو دارید خود را به رنج و تعب / نهان و عیان خون عثمان طلب
بخواهش نهان هر چه آید اندر ضمیر / نه نیکوست نزد صغیر و کبیر
در پرده سعیها را غرض / شود آشکارا ز صحت مرض
چو مطلب شما راست تحصیل کام / چه باید درین کار کرد اهتمام
عنان رفاقت بکف باز داشت / برجعت قصارای همت گماشت
بده ساقی آن باده بی عوض / که دلرا کند صاف از هر غرض
ازان باده صافی کام بخش کام / که شوید ز خاطر طمعهای خام
مغنی ره راست را پیش گیر / بر آور نوایی به آهنگ زیر
ببر زان نواختنی از من قرار / ز راه مخالف عنان باز دار

در شرح اندرز سعید بن العاص عایشه را و بدرجه قبول نشاندن
و بازگشتن سعید برفاقت مغیره سفینه بجانب طایف

نباشد هدایت گر از کردگار
بکوی هدی کس نیابد گذار

نشاید بپا مردی نردبان
عزیمت نمودن سوی آسمان

ز غنچه چو نبود صبا فیض ده
بانگشت نتوان گشودن گره

نیفتد ز ظلمات اگر شمع تاب
مگر روشنی یابد از آفتاب

ز نیروی حق پشت طاعت قویست
از و رهنمایی نه از ره رویست

نهان جای هر سینه در دست اوست
گشاد دل جمله در دست اوست

اگر باورت نیست این داستان
ز من بشنو این قصه باستان

که دانای راز حدیث و سیر
ز سعد بن العاص داد این خبر

که در خیل اعراب بود آنکه بار
ز غوث بسی بود و سرمایه دار

ز هجرت گزینان بعزم نخست
بر او هیچ سالک تقدم نجست

چو آن قوم را دید اندر گذار
بهنگ بختی تیز سیری سوار

نه بختی یکی سر قطار سپهر
بر آن زنگها بسته چون ماه و مهر

به پیشش سبک رو زن باز فلک
بچابک روی یادگار فلک

خجالت کش از زیر بارش کوه
زمین وقت رفتار او در ستوه

ز هیکل مر بیابی عسان پی
مغیلان ز خار خورش تر کلی

بشرم از کم آزاری آن ملک
چراگاه او چنبر از فلک

درآمد چو اندر میان سپاه
سوی هودج عایشه کرد راه

پیاده شد و بر کمان تکیه کرد
میان سپاه اندر استاد فرد

در آنجای چون ساعتی آرمید
ز ره هودج عایشه در رسید

پس از اختتام دعا و سلام
چنین گفت کای بانوی نیکنام

ازین عزم برگو که کام تو چیست
درین ره ترا عزم فرمای کیست

بمن گوی تا خود چه داری خیال
ازین قطع وادی و سیر جبال

بگفتا به بصره است عزمم درست
نگردد درین منهجم رای سست

بگفت اندرین مقصد ای رای تو
چه نفع است در دین و دنیای تو

بسوی سعید بن عاص این خطاب
شد از ما در اهل ایمان جواب

که شد فتنه در دین اسلامیان
نمودند قصد خلیفه زمان

درین ره نهادم قدم استوار
که از فیض بخشایش کردگار

در اطفای آن شعله گردم سحاب
بر آن آتش تیز افشانم آب

کسی کو بعثمان رساند این جفا / بنصرت نهم در کنارش سزا
چنین پاسخش داد کای شیرزن / نه زن بل جوانمرد شمشیرزن
اگر خواهش خون عثمان تراست / مراین آرزو در دل و جان تراست
کسانی که داری برایشان مدار / شده بر مطایای شیطان سوار
درین صدمت کار فرما شدند / بهم بیعت راه فرسا شدند
سگالش ده شر و مناع خیر / بمعنی یکی طلحه دیگر زبیر
نجاک و بخون ریز عثمان فتاد / ازان هر دو وین فتنه و شر زاد
دل و جان این هر دو باید نگار / که ساکن شود فتنهٔ روزگار
چرا کز ره تیغ جان جسته اند / بخون خواهی او کمر بسته اند
ندیدم تو دیوانه و هوشیار / که خود کشته را خود شود سوکوار
بس آنگه وی مغیره زبان برگشاد / سنان زبان را چنین آب داد
که با در خویش ای مؤمنان / درین ره چو شتیبه جندی روان
کنید ار درین راه رجعت شعار / شما را او را بود خیر کار
کز اقطع این وادی بیکران / کز آخر نعیقا دهد آشیان
شمارا در اظهار آثار دین / گران چه سرمایست چشم یقین

بود خواهش

بود خواهش خون عثمان مراد / بباید باین قول کرد اعتقاد
گزین مردمان روی نامردمان / که داریدشان در شمار سران
تهی از خرد وین چه گفت و شنید / بعثمان رسید آنچه از وی رسید
خلافت اگر باشد از مرتضی / نداند در آن هیچ نقص آشنا
بذاتی که جان و خرد آفرید / از و گشت آثار هستی پدید
بحکمی که از وصلت کاف و نون / نتایج عیان ساخت از حد فزون
به آن عالم افروز نور مبین / گزان بو البشر بود رخشان جبین
بگنجور گنجینهٔ اصطفا / بگوهر طراز ان سلک بها
بنور یقین و بظلمات شک / به پیدا و پنهان ملک و ملک
بآخر دم ساعت واپسین / بهم بر زدن تخت و بخت نگین
بروزی که بیمش ز بر جرات است / که هر نیک و بد را شود باز خواست
نکردند بدعت گران رستگار / بد را جزا آید اندر کنار
بدان دم که بادافره نبی و عبث / شود آشکارا بر اهل فساد
که در عرض سالی دو بار از ستیز / نکوشید در فتنه و رستخیز
ز طغیان آتش ز طوفان باد / نکرد دیده پرمایه بخش مراد

چو بگسسته شد رشتهٔ انتخاب / ازان سالکان رهٔ ناصواب
سعید و مغیره جوانان ازان / بلطایف نمودند عطف عنان
نگشتند راجع کز آن محمل / بخونریز صفین و حرب جمل
ازان قوم پرفتنه بدسیر / بعرض شه دین رسید این خبر
که از فکر بی اصل و تدبیر سست / سوی بصره کردند عزم درست
ز حزم متین و ز رای منیف / چنین داد فرمان بسهل حنیف
که در یثرب آن داور نیکنام / نماید بامر رعایت قیام
وزان پس بیثرب ز روی شتاب / روان گشت آن شاه والا جناب
که سازد بر اعدا ره عزم تنگ / شود گردن خصم را پالهنگ
چو در منزل ربذه شه جای کرد / ازان قوم از دین اسلام فرد
خبر یافت آن شاه صاحب شکوه / کزان پیش انجا گذشت آن گروه
سوی بصره گشتند جا کرده عنان / نهاده همه شرم ایزد کران
همه راکب مرکب بغض و کین / تمامی دل آشوب از درد دین
مسافت بسی بود چون درمیان / بپیچید شاه از تعاقب عنان
ز اهل مدینه چو آزرده بود / ز افسردگیهای گفت و شنود

چه از استماع اراجیف دور / نمودند جمعی مذبذب ظهور
عنان چون بسوی سفر شاه تافت / تذبذب باحوالشان راه یافت
تعلل نمودند در آن سفر / ز همراهی شاه والا گهر
ازان خاطر شاه آزرده شد / ازان قوم افسرده افسرده شد
مصمم شد این شاه در ضمیر / سپهر کرم آفتاب منیر
که در مکه یا کوفه سازد مقام / یکی زان دو جا را دهد احترام
ز زبده عنان سوی ذی‌قار تافت / سعادت در آن ناحیت راه یافت
در آن بزم فرخنده زان گشت شمع / که بر روی چو پروانه کردند جمع
سپاهی ز تحدید غایت فزون / بعدت ز حد و نهایت برون
بده ساقی آن می که جان پرورد / ز آنیت خود برونم برد
به آنجا رساندم ازین مقام / که بزمی بود رشک بیت الحرام
مغنی بکش جور و بردار چنگ / میانداز با بخت خویشم بجنگ
مکن تار چنگ از خط جام جم / مسازم ازین بیش مغلوب غم

نامه فرستادن ام سلمه بجانب امیر متقیان علیه السلام
متن الملک المنان و اخبار نمودن از عزیمت عایشه ببصره

دبیر گهر سنج زرین قلم / قلم را چنین داد زیب رقم
که از مکه چون عایشه تیز تیر / بهمراهی طلحه شد با زبیر
ز ام سلمه مادر مؤمنین / یکی نامه شد جانب شاه دین
پس از حمد و نعت خدا و رسول / که ایمان از آن یافت حسن قبول
رقم کرد آن بانوی بانوان / بآن زین و قدوه انس و جان
بران نامه چون فیض طبع بهار / ز ریحان خط گشت سنبل نگار
گزین ساکن کعبه محترم / هواخواه دین یعنی ام سلم
بآن بنده خاص پروردگار / وصی نبی شاه گردون وقار
پس از اتحاف درود و سلام / دهم گوهر عرض را انتظام
که برگشته رایان منهاج خیر / زما در پی طلحه و زبیر
سر پر شر و خاطر کینه جوی / ز مکه ببصره نهادند روی
بصدق و صفاشان نباشد شمار / بشرم و بآزرمشان نیست کار
همه خواهش خون عثمان طلب / ولیکن بهانه است این طلب
دو غول اند در راه اسلام و دین / ز لای نقاضت سرشته عجین
ولیکن نیابند از کار خویش / مرادی بجز رنج و آزار خویش

بنیکان کند چون بدی روزگار / کند جان مرهم که ازان فگار
کسانرا که دارند در سر بدی / بود چشم نیکی ز نابخردی
بدی چون دهد بخل نیکی ثمر / کجا نیک باشد بدی را اثر
بود چون تراوش از آن ضمیر / که بر حکم شرعست زن گوشه گیر
وصیت که آمد رسول خدای / که ناید برون زنان از سرای
ازان با کمال هواخواهیت / نکردم درین عزم همراهیت
ولیکن دل و دیده و گوش خویش / که باشد چو جان عزیزم به پیش
نژاد ابی سلمه یعنی عمر / که با وی نظر داشت خیر البشر
ز آثار انوار آن آفتاب / جهان دل و جانش گرفته تاب
ازان کیمیا آهنش زر شده / عیارش بخورشید انور شده
نهال وجودش از آن آبیار / شده در ریاض خرد میوه دار
چو روشن به پیغمبرش بود دل / هوا پرور حیدرش بود دل
فرستادمش بهر کسب کمال / بدرگاه آن سرور بی‌همال
چو صبحش ز خورشید انور تافت / ز رویش دلی سوی حیدر شتافت
که تا جان بود باشدش در رکاب / نتابد رخ از خدمت آنجناب

بود تا بدهرش زمان پی دریغ
ز جان فشاند ابر عدلش تیغ

زر زهرابه تیغ تیز جهاد
دهد کام لب تشنگان عناد

وگر در رهش جان نماید نثار
بدین و بدنیا بود رستگار

چو آن نامه برخواند شاه جهان
بسی گشت خرم دل و شادمان

چو گشتش بخدمت عمر سرفراز
در مکرمت بر رخش کرد باز

بداد امتیازش با قران خویش
ز گنجهای حد و ز اندازه بیش

ورا داور ملک بحرین ساخت
بر اوج کرامت سرش برفراخت

چو روشن روان بود و فرخنده فال
بزهد و بعلم و بحسن خصال

ازو شعریان سعادت خجل
مه چارده از رخش منفعل

چو گل پاک طینت چو عنبر بطیب
ز خلقش بهشت برین را نصیب

بدانایی از عقل اول فزون
فلاطون بنزدش ز اهل جنون

ز حسن بلاغت نکو گفت و شنو
ببر وی سحبان وایل گرو

بپروین و دو نعشش رشک شد کان
همی داد ز نظم و نثرش نشان

نمودند دانش وران گزین
فرستنده اش را بسی آفرین

همه طعن کردند بر حاسدش
فتادش همی بر زبان همه

زاطوار

ز اطوار مذموم تعریف یافت
بوصف نکوهیده توصیف یافت

اگر چه نباشد بیک گل دو بو
می صافی و درد در یک سبو

شگفتست در طبع دیگ دو دور
بیک خانه هم نوحه هم بانگ سور

بهم همنشین کفر و ایمان که دید
زر ناب و زرنیخ همکان که دید

ولی چون فروزان شد آفتاب
بهر نوع فیضی رساند ز تاب

شرابی که شادی بمحزون دهد
بهر طبع گرمی دگرگون دهد

همان قطره کاندر صدف گوهر است
همه زهر اندر دم اژدر است

توانا ز دم چون نفس بر دمد
ز هر نی نوایی دگر سر زند

بود این مرادم ز طول کلام
که نسبت اینچنین بر عموم انام

بر ازواج فیض رسول جواد
باندازه قابلیت فتاد

بروییدکان کرد پیدا اثر
یکی حنظل آورد دیگر شکر

چو ساقی شود باده پیمای بزم
ز مستی شود عشرت افزای بزم

ازان باده ام کاش تلخی دهد
که زهر مرا طعم شکر دهد

مغنی ز عشرت نواساز شو
دمی از طرب نغمه پرداز شو

نوایی بیاور که بر جان زند
نه بر قلب اسلام و ایمان زند

مراسلهٔ ام الفضل زوجهٔ عباس رضی الله عنه بجانب شاه مردان علیه السلام و اخبار از عزیمت عایشه با طلحه و زبیر بجانب بصره نمودن

نگارین کن صفحهٔ باستان / چنین کرد تحریر این داستان
که چون عایشه عزم آن کین شاه / سوی بصره از بغی بگرفت راه
سر بانوان مادر اهل دین / به عباس پس همخوابه و همنشین
عفافش صفت ام الفضلش علم / سخنهاش مریم مسیحاش دم
طلب کرد یک قاصد تیز هوش / ز سر تا بپا جملگی چشم و گوش
نه قاصد یکی تیز پرواز طیر / چو خورشید روشن دل و تند سیر
بچابک روی همچو پیک نظر / چو نصرت قوی پای و فالش ظفر
ز گامش نزدیکتر راه دور / بقطع بیابان شتابش دو بور
چو پیمای صبح دوم منظرش / سعادت ده مشتری اخترش
ز پنجهٔ خامهٔ مشکبار / چنین نامه ای کرد عنبر نگار
که بر رای شاه زمین و زمن / بود عرض از ام فضل این سخن
گزیرم ز بوم است این شرح حال / که ارباب غدر و گروه ضلال
سراسر ز غدر و دلی پر نفاق / نمودند در کین یکی اتفاق

بهم بر زده عقل تابش زمان / که شد گوسپندش بگرگان شبان
سوی بصره کردند تصمیم سیر / سپهدارشان طلحه است و زبیر
متاع شکست آنکه در بار بود / ز راه تعین پای جرأت گشود
سوی چپ عنان از ره راست تافت / به بی صرفگی صرفهٔ خویش یافت
بهانه درین کرده بنیاد کار / ازان فتنه فرقهٔ نابکار
بود خواهش خون عثمان و بس / درین ره ازانند نگیرد کس
خدا راست چون دست قدرت بلند / در افتند آخر ترا در کمند
چو پیکی ست قاصد بمقصد روان / بپا مرد او نیکبخت زمان
صدش داد دینار از زر ناب / فروزان درخشنده چون آفتاب
بسی پوزش و عذرخواهی نمود / برویش در لطف و احسان گشود
وزان پس بوی داد آن نامه را / نگارنگار رقم خامه را
که چون ابر نیسان و باد خزان / سوی باغ فردوس پیش علی رسان
روان جانب جان جاوید رو / چو ذره هوا خواه خورشید شو
گرفت آن ظفر نام جنبش تبار / چو آن نامه را در کف اقتدار
بعزم سحاب و بسیر شهاب / چو پیک قمر شد سوی آفتاب

چو بر طاهر شهر یثرب رسید / ز خیل شهنشاه جمعی بدید
که دارند آهنگ عزم ستیز / بر آنی که باشد خدا را عزیز
چو از دور دیدند اهل سپاه / که می آید اشترسواری ز راه
خبرجوی گشتند از حال او / که داری خبر از کجا یار گو
چنین گفت آن حبشی خوش بیان / که بوش بلاغت طراز بیان
من از جانب ام فضل رسول / سوی محفل اسلام زوج بتول
وصی شه انبیا بی خلاف / سر و سرور آل عبد مناف
علی ولی شاه آفاق گیر / که در ملک امکان ندارد نظیر
چو شد از بستان شکری کامگار / بخواندش بر مهتر روزگار
بوقت طلب نامه را پیش او / بدست سرافراز کونین داد
چو بر خواند آن نامه را شاه دین / بسی بر و پسندیده کرد آفرین
محمد که بوبکر بودش پدر / طلب کرد آن شاه والاگهر
بدو گفت کای از نکوخصال / ز همشیر خویشتن بپرس حال
که بگرفت راه ضلالت به پیش / شده دشمن دین و ایمان خویش
کشیده سر از طاعت ایزدی / گرفته ره و رسم نابخردی

ازان نا

ازان خانه کش جای داده رسول / نهاده برون پا ز راه فضول
بو نیکانی که با محنه مند / ببدخواهی ما همه همدمند
بدان شده همدم و هم ضمیر / در آیین بد گشته آفاق گیر
بر آن رزمگاه نظر بسته است / بعزم ستیزم کمر بسته است
محمد چنین داد پاسخ بشاه / کهای روز خصمت چو شب سیاه
خدای جهان یاورت و یار / بود چرخ را بر مرادت مدار
دم ذوالفقارت ز آب ظفر / چو میغ و چو برق است در نفع و ضر
ریاض ولا را ازو آبیار / بخرمن بود خصم را چون شرار
ترا جمله اسلامیان چاکرند / بامر مطاع تو فرمان برند
بحکم تو باشند یکسر مطیع / صغیر و کبیر و شریف و وضیع
شوی مشکلی را که حکم آزمای / در آرند اگر کوه باشد ز جای
خلاف ترا هر که گیرد شکون / اگر چرخ باشد شود سرنگون
محمد چو کرد اختتام کلام / بشاه جهاندار والامقام
شد این حکم زان آفتاب منیر / که گردند حاضر صغیر و کبیر
بمسجد در آیند خیل فحول / مطیعان حکم خدا و رسول

[illegible] شد ندا گروه   بفرمان آن خسرو پرشکوه
شنیدند از نطق پیغمبران   که ای بندگان خدای جهان
خدایی که ملک و ملک آفرید   دم روح در جسم آدم دمید
فرستاد پیغمبر راست گوی   کزو یافت آلاش جهان شست و شوی
کتابی بما داد کشاف دین   که باشد سمی بنور مبین
ز مکنون آن شد عیان جمله چیز   ز منطوق آن باطل و حق تمیز
خلاف کتاب جهان آفرین   کزان پیشتر داشت احکام دین
اطاعت نکردن بامر رسول   شدن از گروه ظلوم و جهول
نشان هلاک دل و جان بود   بهم بر زن دین و ایمان بود
امید نجاتست زان شیوه دور   ازان رسم و راه است رحمت نفور
شوید از اطاعت بطاعت بشر   ز امر اطاعت مپیچید سر
اولوا الامر را از سر انقیاد   اطاعت شناسید اصل مراد
نیابید گر کینه ورزی و صغیر   ز نقصان طلحه و پس زبیر
ز فرط حسد و ز کمال نفاق   نمودند با یکدگر اتفاق
کشادند راه شقاق و خلاف   همه مکر و افسون و لاف و گزاف

نهادند هنگامه رستخیز   گرفتند از کینه [illegible]
نکردند و بیعت خویش نکث   نمودند از منع [illegible]
بگردند جمعی ز اهل ضلال   بجو دیار و دوار [illegible]
سوی بصره با عایشه کینه جوی   نمودند عزم و نهادند روی
کنونم چنین است تصمیم رای   که عزمم کشاید سوی بصره پای
شوم مصلح کار نامجردان   در اصلاح کوشم بقدر توان
بطاعت اگر در نیارند سر   ز وعظ و نصیحت نیابند اثر
بجدی کنم سعی در کارزار   که گردد رضای خدا آشکار
بباید که کوشند مردان مرد   به تنظیم اسباب کار نبرد
مجاهد فشان چون شنیدند راز   ز تقریر آن پیشوای سرفراز
نهادند سر بر خط حکم او   براه اطاعت شده جمله پو
بگفتند تا جان ما با تن است   خلاف رضای ترا دشمنست
بیا ساقی آن باده عیش جوی   که با محنت و غم بود کینه جوی
بمن ده که بخشایدم نصرتی   رهاند دلم را ز هر محنتی
مغنی بجنگیست با غم دلم   بیک نغمه حل ساز این مشکلم

بالای بیت [illegible]

بر که فراغم نواساز شو | ملال مرا خانه پرداز شو

گفتار در عزیمت عایشه بجانب بصره و عبورش از آب حواب نمودن و بعد از فسخ عزیمت بصره باز عازم گشتن

چو آن نقص افزای عقل زنان | کجی بخش آرای اهریمنان
بروی فتنه که میکرد آهنگ سیر | باو طلحه همراه بود و زبیر
شنید این سخن از رفیقان دون | که آمد علی از مدینه برون
به پیراهبه پر کرد راهش دلیل | چو پیراهبیش بود و اصل سبل
همی راند در پیش لشکر جمل | جدا مانده از صوب دین و دول
به بیدای خضرا و هامون دق | بشب قطع میکرد و روز چون سبق
چو برخی از آن ره بظلمت برید | شب تیره اش نافه خال سپید
فتادند در آن مرحل و راه دور | زناگه بآب حوابش عبور
چو معبر نمودند حواب را | بعوعو شد بانگ ذئاب را
صیاح و نباح سگان شد بلند | بحدی که شد گوشها را گزند
بپرسید شخصی که اینجا چه جاست | که از عوعو سگ خلل در عواست
بگفتند کین چشمه آب نام | حوابست در عموم کرام و لئام

چو آن

چو آن حرف را عایشه گوش کرد | ز بهت و ز پستی فراموش کرد
چو از آتش قبه زرناب | برآورد دریای نیلی حباب
ز ظلمات آب بقا شد عیان | شد این عنبرین گوی کافوردان
دمید از نسیم دم خاوری | گل خیری از شاخ نیلوفری
بفرمود سردار خیل زنان | که منزل نمایند در آن مکان
در آن جای کردند آرامگاه | سراسر شد آن دشت جای سپاه
چو بگرفت در مسکن خود قرار | مقرر چنین کرد با میر بار
که فردا از این جای بی گفتگو | ز اقبال آرد بباد بار رو
بگفتند بهر چه پیچد عنان | ازین جایگه بانوی بانوان
بگفتا که روزی رسول خدای | جهان را براه هدی رهنمای
بازواج خویش این سخن کرد ساز | درین سخن بر زبان کرد باز
که از جمع شما خاصه زنی | نه زن بلکه دین اسلام را رهزنی
کند شورش فتنه با اهل دین | کشد تیغ بر شک بروی یقین
گذار افتد او را بآب حواب | سگان از نباحش نهند اضطراب
چو از غنچه خویش این گل شکفت | ازان پس بسویم نظر کرد و گفت

میاور ای حمیرا که باشی تو آن / که در وصفش این داستان شد بپایان
ازین پس نگردم شمار رفیق / رخ عزم گردانم از [...]ی
ازین راه کج باز پیچم عنان / بدارید از من رفاقت گمان
چو شد مختلف رای در عزم سیر / رسید اندرین حال ابن زبیر
ز یاران نیوشید چون شرح حال / ازان ماجرا یافت طبعش ملال
ز حمود حیله جست آن مکر فن / ز سر جا بپا ور دو پنجاه تن
بدادند آن کاذبان در خطاب / [...]ت که این نیست آب حواب
گواهی که دادند اول خلاف / در اسلام آن بود بی اختلاف
شهادت چو دادند پنجاه تن / بتحریک آن واضع مکر و فن
بران قول کاذب نمود اعتقاد / بعزم همان راه شد دل نهاد
وزان پس ره بصره را کرد طی / بعزمی که مجنون کند سوی حی
هدایت نبودش جز اکراه کار / نشد پند پیغمبرش یادگار
چو بر ظاهر بصره از کرد راه / چو حزب شیاطین سید آن سپاه
فتادند یک سر به بند هوس / فرو رفت در شهد پای مگس
نمودند آنجا محل قرار / همه عاق و برگشته از کردگار

چو بشنید

چو بشنید عثمان ابن حنیف / که آن قوم کج بازی ا[...]
بی مباحثش مکان ساختند / دل از راستبازی بپرداختند
بآن فکر و اندیشه آمد برون / کز ایشان کشد داو بر دست خون
سپاه دو پر خاش پای ثبات / ز پیل افگنی شان کند پیل مات
گروهی [...] هوشمندان / نهادند پا صلح را در میان
بدین شرط کردند اصلاح حال / که عثمان بود عامل بیت مال
ولی داشت کمتر شتاب از درنگ / که شاید کند شاه انکار جنگ
رود حکم او بر صغیر و کبیر / چنان تا بوقتی که آید امیر
ازان شرط کردند کوتاه سخن / بران شد قرار دل انجمن
وثایق دران زمره عقد و حل / نوشتند کردند خط ها بدل
بخریبه شد منزل تماشه / اطاعت باو کرده لشکر همه
باندیشه کار پرداختند / تبه ها دل یکی ساختند
بزاده قیس احنف بنام / که در خطه بصره بود از کرام
ز خاصان یکی را روان ساختند / بمکر دل او فکر پرداختند
چو حاضر شد آن مرد عاقل نهاد / بنزدیک ارباب غدر و فساد

کشودند با وی در گفت و گو | که ای مرد دین سر ما پی او
نهادیم سر در پی بابان همه | پی خواهش خون عثمان همه
چه بشنید او را ظلم و ستم | وزان گشت عالم ندیم ندم
درین کار خیری کی داریم پیش | بهمراهی جمله اقران خویش
بود خواهش ما بعد زان | مدد کاری از جمله مومنان
چو باشد حق از مشیت آشکار | برحقی کند از این وزر کار
بستر و چهار آشکار و نهان | ز تو مومنان را بود چشم آن
که با آل و اولاد و اقران خویش | درین ره نهی پای همچون پیش
چو بشنید آمد در و شون ولن | چنین گفت کای مهتر مومنان
بصدقی که ثابت بود بر رهی | که بر آنچه پرسیم گواهی دهی
بروزی که عثمان گرفتار بود | ز خلق جهان رو بدو نور بود
بکشتم ترا ای پسر تو ده خصال | که در زهد و پرهیزداری کمال
چو عثمان به بندد از آن جاه و تخت | وداعش کند تاج بدرود تخت
زخ بیعت از بسوی کدام | ز یاران و اصحاب خیر الانام
بکن [illegible] غیر از علی | کرا ماست برتر ز خفی و جلی

باین امر نبود سزاوار کس | بود او سزاوار این کار و بس
چو بعایشه کشف این راز کرد | بر این حدیث نهان باز کرد
بگفتش نه آگه از این سر کار | چنین کارها را بما واگذار
سرانجام بس نیک کرد و زبون | چنان بود کاول نباشد کنون
چو بشنید احنف چنین ترهات | ز دل گرد بدرود صبر و ثبات
باو گفت از روی طیش و عتاب | کزین حرف مذموم در اجتناب
نخواهم بدی کرد با بوالحسن | اگر چرخ بر تن درد پیرهن
بود او برادر بخیر الانام | بدو مادرش داشته احترام
به اصل و نسب نیز ابن عمش | بهمتایی نور هم توامش
خصوصا درین وقت فرخنده روز | که شد آفتابش خلافت فروز
ز جان گشته انصار چاکرش | فحول مهاجر شده یاورش
همه بسته در خدمت او کمر | اطاعت گرش گشته تا پا بسر
بگفت این و برخاست زان انجمن | برآشفت زین آن گروه فتن
ز آل تمیم آنچه بودش تبار | بر او جمع شد چار باره هزار
دو فرسنگ از بصره بریده راه | در آن سر زمین ساخت جای سپاه

پس آنگاه آن قوم دور از وفا / به پیکان کان جفا آشنا
ببستند میم و برای ضعیف / فتادند در فکر ابن حنیف
ازین غافل آن مرد نیکو سیر / که در نقض عهدند ارباب شر
شب تیره چون روز هجران سیاه / ز ظلمت شده پرده روی ماه
بظلمات از ظلمتش اشتلم / ره سیر از چشم افلاک گم
چو کوران نبرد فتادی گمان / گر آگهی فتی ره آسمان
همانا که بود آن شب مهر کاه / بچشم مه و مهر آب سیاه
چنان شب بران مردم تیره روز / چو صبح وعیدی بود عالم فروز
چو ضد الضد بیت تاثیر کار / برآب سورت ز طبع شرار
دو طبع موافق چو بخشند اثر / نگردد یکی در دگر کارگر
چو از مردمان خواب بود دهوش / همه بر آن خشم گشتند گوش
ز شبخون بر آن قوم پر زور و رنگ / بعثمان نمودند بس کار تنگ
همه رایت کین برافراشتند / زبان او از زنده نگذاشتند
امان خواست از نوع بر ناو پیر / در آن مهلکه گشت عثمان اسیر
چنان بود دلشان که از سنگ خاری / در آرند آن ساده دل را ز پای

چو بودندش

چو بودندش اقوام و اقران بسی / تعبتش نکردند یاری کسی
ولیکن ورا موی روی و سبل / بکندند آن مدبران ضلیل
ستردند سر موی او کردند دو / ازان ساده دل اهل بغی و غرور
بدین حال از دست بر داشتند / زپا بند بگرفته بگذاشتند
کمال کسان نیست در موی سر / ز مژگان و از موی های دگر
که گر دو چهار زروی و سبلت آن / ز نقصان به آدمی از آنشان
بطرف گلستان باغ ارم / چو خود روی سبزه نباشد چه غم
دو کس را که بودند ناقص تمام / نمودند بر اهل لشکر امام
یکی زان دو عبدالله ابن زبیر / که دین مبین داشت وباس و خیر
دگر یک محمد که از طلحه زاد / سر اهل افساد و بیخ فساد
یکی زان دو بر روز کشتی امام / ازان شد فزاینده شان احترام
بر بنده خبر یافت شاه جهان / کزان قوم شد حال عثمان چنان
ز بنده به ذی قار نهضت نمود / نشد با کسش هیچ گفت و شنود
مسیحی و همین ساقی بزم دور / که بر هاندم از کدورت بجور
مسیحی که کرد و فرح بخش روح / دهد کشتی عمر از طوفان نوح

مغنی چو غم دست طغیان گشاد / ره و رسم یاری بیک سو نهاد
کن آوازه عشرتی را بلند / که در دفع غم افتدم سودمند

گفتار در نهضت نمودن صاحب ذو الفقار از ذی قار و فرستادن سر جویبار امامت امام حسن را با عمار یاسر بکوفه و استمداد جستن و به نیروی همت ایشان آن کار انجام یافتن

چو ذی قار شد مخیم شاه دین / شه و شهریار زمان و زمین
برون داد آن مهر خاور ضمیر / چنین پرتو از رای آفاق گیر
که سرچشمه جان امامت چمن / گل باغ دین شاهزاده حسن
پیامی ز الهام بخشش امید و بیم / رساند ز پیغام خلد و جحیم
سوی کوفه و حامل آن مقام / که بو موسی اشعری داشت نام
بفرموده شاه سرو علن / سر سرور اهل ایمان حسن
بسیر قمر موکب آفتاب / سوی کوفه بگرفت راه شتاب
در آن عزم عمار همراه او / چو سایه پی انداز بر پای او
چو شد کوفه آن خیل را جایگاه / سوی مسجد آورد رو شهریار
بر او جمع گشتند اعیان شهر / کز آن منبع فیض یابند بهر

پس از آنجا حاجت ز طاعت بری / درآمد ابو موسی اشعری
وجودی که زان ماجرا نیست / بجایی که اندازه بودش نشست
ز شهزاده بر کوفیان شد خطاب / ز روی عطا نه ز راه عتاب
که آنان که دارند دین استوار / بفرموده شاه گردون مدار
بباید که در ساز عزم سفر / نمایند اندیشه را کارگر
بعزم زمین بوس شاه جهان / شتابند از علا غیرت آسمان
بدانند از روی صدق و یقین / که یابند زان فوز دنیا و دین
درین کار اهمال را جای نیست / توقف درین امر از رای نیست
ز جا خاست بو موسی اشعری / که بودش در آن ناحیت مهتری
زبان برگشودی که ای کوفیان / نمایید ازین عزم عطف عنان
مباشید این فتنه را کارساز / مکوشید در قطع راه دراز
مورزید با اهل ایمان عناد / مسازید خود را ز اهل فساد
مریزید خون اهل اسلام را / [illegible] نگیرید این دام را
پس آنگاه عمار قد کرد راست / در آغاز گفتن نهانها بخواست
چو کوتاه شد هرزه اشعری / زبان بست از اظهار بد اختری

بجستند با زید صوحان زجای	گروهی گردان رزم آزمای
که بودند اقران و انصار او	بهر نیک و بد یاور و یار او
همه کامکار از ولای علی	همه جان نثار از برای علی
کشیدند شمشیرها از غلاف	چو گردان پر دل بروز مصاف
بحضار مجلس نهادند روی	گشادند اینجا در گفت و گوی
که هر کس که با شاه نبود مطیع	درین انجمن از شریف و وضیع
سرش را نماییم از تن جدا	نداریم تا حشر اصلا روا
باشیان ابوموسی آورد روی	که خاموش باشید ازین گفت و گوی
بسوی من از مادر مومنان	رسیدست حکم مسرت روان
که سکان این شهر ملک و دیار	بگیرند در مسکن خود قرار
چو زین پس شود حکم جای امان	که خیریت خلق باشد در آن
اطاعت پذیرید آن گفته را	بگوش آورید آن در سفته را
چنین گفت عمار اندر جواب	کای گشته از راه و رسم صواب
برین گر شد عایشه رهنمون	که آیند مردان زخانه برون
بجنگی که جایز نیست از کردگار	زن او بمردان نمود آشکار

مران

مران حد که جاری بود بر زنان	بمردان نه شرطست اجرای آن
هما نیز حکم است از شاه دین	جهاندار ملک زمان و زمین
که از دوستداران آن شهریار	که هر چند جنگ آور نامدار
بهمراهی بخت فیروزمند	باقبال شهزاده ارجمند
بسوی جنابش نمایید راه	که یابید از خدمتش عز و جاه
وزان پس باقبال آن شهریار	برآرند از خیل اعدا دمار
چو تقریر او زید صوحان شنفت	سوی مردم کوفه رو کرد و گفت
بود گر شما را بمن مشورت	بخیر شما بینم این مصلحت
که رو سوی شاه جهان آورید	ز محصول دنیا و دین بر خورید
ازان پس دگر باره عمار خاست	که گویم شما را یکی نکته راست
ضرورست هر خانه را کدخدای	که گردد بهر نیک و بد رهنمای
بهر قوم ناچار باید مهی	بهر فسحت ملک فرمان دهی
که بر مسند عدل گیرد قرار	بهر حال باشد بانصاف یار
بدان راه نیکان نماید بدل	شود کار پرداز خیر العمل
کند دست ضعف ضعیفان قوی	دهد رسم عدل آورا از نوی

باشد

مضاهات جوید بخیر البشر
بتضعیف و تزییف مهر و شر

چنین داور اندر حق وصی
که دارد بجز شاه مردان علی

مرا کرده همراه فرزند خویش
فرستاده اینک شما را به پیش

که آرید رو جانب آن خطاب
بدارین بیاید از آن فتح باب

سبب آنکه کردند جمعی خلاف
بآن فخر اولاد عبد مناف

بصره لشکرش بود عزم رای
که کوشند بفحوای حکم خدای

بجایی که شد رخش عزمش روان
بود عایشه با زبیر جوان

بود آن مکان یکسر طلحه نیز
که از غیرتش بخاسته این ستیز

همه جمع کردند در یک مکان
شما نیز گردید آنسو روان

بهر جا که نپسندید حق اقرار
بر آن همت گردید طاعت گذار

از آن پس سر تاجداران حسن
که صدر زمان بود و فخر زمن

خطاب اینچنین کرد با کوفیان
که زو دولت کاین جمله مومنان

بشخصی نباید روی نفاق
که باشد بر آن جمله را اتفاق

از آن پیش کانقوم کردند جمع
چو پروانه آیند برگرد شمع

همی از شمائیم یاری طلب
که از یاری ما شود خشنود رب

شد این آشکارم به صدق و یقین
که خالی نخواهد دولت شد ز کین

علم در صداقت نخواهی فراخت
نخواهی تو با شاه کونین ساخت

سراپا بود قول و فعلت خلاف
رقم کرده خامه‌ات هم گزاف

مخالف بود باطن و ظاهرت
مساوی بود اول و آخرت

معطل نموده دولت را خدای
چو جبار طبعان ناصاف رای

نیاید گرت پیش درماندگی
نمانی بطاعت سر بندگی

نه با او دهی دست بیعت بدست
بکردی اطاعت گری حق پرست

نوشته یکی نامه سیوم امیر
که از طاعتش نیست هیچم گزیر

ندارم ازین پس مجال مقام
به پهنای عرصهٔ ملک شام

ز سوات دانم مرا سود نیست
بکار تو امید بهبود نیست

دهم وو دستوری بازگشت
که کاری توان ز راحت اینی گذشت

چو والی شام از جریر آن شنود
بپاسخ زبان خوش آمد گشود

بگفتش که حق با تو است ای جریر
بسی باشم از تو خجالت پذیر

ز حرمت درین مرز بسیار شد
ترا گرچه بس خاطر آزار شد

ولیکن چنان خواهم ای دوست کیش
که بازت فرستم بمقصود خویش

نویسم چنان نامهٔ زاعتقاد / که نتوان نمودن بر آن اعتماد
چو نگرفته رایم بجایی قرار / مرا پاس خاطر دو روزی بدار
چو بربسته شد راه گفت و شنود / بفکر بحثش نکرد دیگر فزود
طلبکار شد زاده عاص را / بهم بر زن رسم اخلاص را
بگفتش چه آید ترا در ضمیر / به تعجیل و اهمال کار جریر
ز خدعت چنین داد عمرو جواب / که از روی تدبیر و فکر صواب
خلاف علی را در آن کار خرد / که آسان توان پای بر وی فشرد
خطا باشد آنگاه در امر عظیم / که شد عازم راه نامستقیم
چو با او نخواهی که بیعت کنی / بامر و بنهیش اطاعت کنی
بشام است شرحبیل مرد بزرگ / ز اشراف و نام‌آوران سترگ
بباید مر او را طلب کرد زود / بر اعزاز و اکرام او بر فزود
چو حاضر شود گوی با او علی / که شد قتل عثمان بدست علی
کنون بسته در فتنه سازی کمر / رضا نیستش جز باظهار شر
برین رسم سالت ز نزدش جریر / برین گر نشد عزیمت پذیر
که در بیعت او در آرد مرا / ازین عزم و تمکین بر آرد مرا

قدوم ترا داشتم انتظار / که آری چو پر جانب این دیار
چو کردم ترا حال من آشکار / کنم هر چه فرمایی آن اختیار
از آن پیش کاید ترا در حضور / بباید که چندی ز نزدیک و دور
ز بهر شهادت مهیا کنی / بحضر ورا آشکارا کنی
که گویند در مجلس او جلی / که شد باعث قتل عثمان علی
گواهان بباید نمود اختیار / که باشند ذی جاه و عالی تبار
که گوشند چون در بیان مراد / شود مستمع را بر آن اعتقاد
پسندیده شد سامع این رای شد / از این مصلحت خاطر آرای شد
باحضار اشراف و اعیان شام / که آن ملک را بود زیشان نظام
یکی شخص فی الفور تعیین نمود / بسی عمر او در کیاست ستود
یکی بود زانها یزید اپس / که آتش ز تصحیف آن مقتبس
دگر ز الحسان بسر ارطات بود / که در جمع آن قوم زاشتات بود
دگر حمزه ابن مالک شمار / که بود آتشین خوی و خونخوار
بس آن زان پس هر که گردیم یاد / دگر حابس سعد طایی قباد
ابوالاعور آن جانب آتشین / چو الخشت بشم مهان را کهین

چنین تا به تن زان قوم خواند / تواضع کنان نزد خود شان نشاند
بایشان چنین گفت آن کینه کیش / چو شد گفته پرداز مقصود خویش
که شرحیل بن سمط نیکو سیر / که باشد ز اشراف این بوم و بر
نباشد همالش بعزم و بحزم / نه همتاش دارد به بزم و برزم
بعقل و کیاست بود بیمثال / خرد جو بود از دانش او کمال
بسوی خود اکنون طلب کرده ام / بدل فکر این را زبر کرده ام
که گویم باو آشکار و جلی / که شد باعث قتل عثمان علی
کنون دارد اندیشه قصد ما / دهد آب زین آرزو تیغ را
چو از من درین باب جوید گواه / که معمول حاکم ست این رسم و راه
بباید که یکسر گواهی دهید / ز انجاح مطلوب ره کند رهید
که شرحبیل با ما نسبی جلی / رفاقت نماید بحرب علی
بگفتند آن قوم بد عاقبت / بآن مفسد دور از عافیت
که خاطر درین مصلحت جمع دار / یقین دان و در خاطر این شک میار
که شرحیل چون آیدت در حضور / شود عارض این مرادت قصور
بگوییم بر طبق فرمان ترا / سراپا بشرحیل این ماجرا

بسی کرد تحسین آن مدبران / که بستند تهمت بشاه جهان
چو این راز بیدانشی کاستند / ز نزدیک شه در برخاستند
گذشتند آن قوم بد اعتقاد / ز آیین رسم صلاح و سداد
بسمت عزیمت عنان تافتند / بمنزلگه خویش بشتافتند
بده ساقی آن جام رندی مرا / ازین تهمت زهد برهان مرا
وزان ساغر آبه به لب تشنگان / که بخشید از رشد زهدم امان
مغنی زمانی فرا شاد دار / بشوق دلم نغمه بر کار
چو از تهمت زهد آسوده ام / کنم باز از آن تهمت آلوده ام

نامه نوشتن معاویه ابی سفیان بجانب شرحیل بن سمط الکندی و او را به بیعت خویش در آوردن

شنیدم ز دانا که باغی شام / چو گردید زان ناکسان بکام
بشرحیل بن سمط خطی نوشت / بآب فسون خاک خدعت سرشت
ز حمص بخواندش بر خویشتن / بتعجیل از غایت مکر و فن
چو آورد شرحیل شد آن خطاب / همان لحظه در غایت اضطراب
ز ابنای عمام و خویش و تبار / که بودند با او بهر عزم یار

گروهی بخود ساخت یار و رفیق | که اول رفیقست و انگه طریق
سوی باغی شام بگرفت راه | که بر خود کند دین و دنیا تباه
چو با زاده هند کشش قران | فلک داد نخچین را اقتران
بسی از ملاقات او شاد شد | کزو خانه عیش آباد شد
بتعظیم و اکرام او بر فزود | بنزدیک خویش جایش نمود
بهر صحبت با او هر جا سخن | زنان در حکایات نو و کهن
ز هر مقصدی گفت و شنید | بانجام آن گفتگو چون رسید
بگفتش یزید ای علی ست دیر | که آمد به پیشم رسالت جریر
مرا خواند در بیعت خویشتن | اگر چه نباشد بغضبش سخن
ندارد نظیری بمجد و جلال | نباشد و بیش بفرط کمال
ولیک از پی ستم خون عثمان بر بخت | مرا او ازین رشته بیجان سخت
ازو رفته خیر بست شهود و یار | دز و تنگ بر مردمان گشته کار
فرستاده اشتر اند ادم جواب | به نیکی ندا و را نکردم خطاب
تو چون مردی از فضل آراسته | بهر دانش ذات پیراسته
ترا باشد از آل کنده نسب | فزونست از اهل شامت حسب

برایت بهاست قرب و قرابت زیاد | به ما بین ما و تو ای نیک زاد
برای تو موقوف کردم جواب | که رای تو باشد بنزدم صواب
چنین گفت شرحبیل او را براز | کزین ره که کردی بروییم فراز
به عجلت نه آن نور را ناظرم | که بنماید از روزن خاطرم
یکی امشب مرا مهلتی ده بکار | که رازی که کردی بمن آشکار
در آن کار فرمانی دگر شوم | برایی که پیش آیدم بگروم
چو باور کنم راز ترا از ثبات | فشارم بکار تو پای ثبات
شد انگاه خاموش باغی شام | شد الملک سندی آنجا که بودش مقام
بشب حارث خائن اسلام و دین | گزیننده شک بجای یقین
گواهانی از راستی دور دل | فرستاد نزدیک آن کور دل
بگفتند کانیست ما را اجلی | که شد کشته عثمان بسعی علی
برزگی شد کشف دانا الیم | وزان رشته قول ای سلیم
چو این راز شد مر ترا آشکار | بان کوش کاید ترا آن بکار
چو شرحبیل زان قصه شد باخبر | سوی والی شام شد ره سپر
بگفتا که شد راز مفهوم عیان | که بودی ازان قصه صادق بیان

مبرهن شدم صدق گفتار تو | ابا دارد ار بیعت انکار تو
اگر نیست اهل بیعت با علی | فتادی درین بدعت منجلی
ترا جای در شام کی دادمی | ز تبعیت خاطر آزادمی
بگردان بر حجت عنان جریر | که از ما علی را رسد تیغ و تیر
چو بشنید آن این فسون ساز مرد | به بنیاد دین کرده ساز نبرد
فرستاد شخصی بسوی جریر | که سازد بمجلس و را جایگیر
چو آمد جریر و بصف بر نشست | دراز داده بسط شد در شکست
در آتش زبانی باو کرد روی | شد از این سخن ساز بیش گفتگوی
که کار علی بجو کرد از بست | که باید از اندیشه کس در بست
بسی هول بستم درین روزگار | فروزد نمی آید از این شرار
در این عزم جز این ترا نیست فن | که گردی درین قوم شبهت فکن
چنان کز شماتت شد پر نشان عراق | چرا کار بسازید بر شام شاق
بجا بود هر گز مراین گمان | که سازد علی آن هدف انشان
کند بهین آشوب در روزگار | خلیفه زما ترا کشد آشکار
کنون این شد اصنام از ان ما | که افتد در راه عبور م شام

بل اگر شکی داشتم پیش ازین | شد الکنت اهل صدق و یقین
ز شرحیل چون این حکایت شنفت | جریر از حدیثش بخندید و گفت
که آنی اده بسط گوی جلی | که بس هول کاریست کار علی
اگر صدق تو بی ترا در کلام | ز اصحاب و انصار خیر الانام
که پیشش نشد احیاده شرع و دین | فروزنده شمع بزم یقین
نگردند پیش در خلاف و وفاق | نمی بودشان با وی این اتفاق
بطلحه و زبیر آن دو کان کز اف | که شد شان باو بعد بیعت خلاف
بخصمی نمی بودشان احتیاج | بر آنان نمیگشت شان کارزار
نمی بودشان اتفاق تنی جلی | در آن حرب باشاه مردان علی
دگر از تقاضای حرف لیام | بهم بر زن شام کردیم نام
کرام و زاین طرح ناسودمند | شود بی نشان شام ما از پرند
ازان به که بر کارش از کارگاه | شود سلب و ما خنده کرده تباه
بسی پس حدیثی کز بیند زن | بهجرت شود یار حب وطن
دگر تهمت خون عثمان بشاه | نماسیم زان نیست افزون گناه
به گفتار ارباب باطل مرو | چنین گفت الغور الکم شنو

مر این قصه بود ترا چون یقین   چرا با خود آری خدا را بکین
بپرهیز زین ظن دور از پسند   که دارد بدنیا و دینت گزند
علی را ازین منقصت دور دان   میار اینچنین حرفها بر زبان
که روز قیامت چو باید قیام   شود پرسش از قول و فعل امام
نیاید بجز شرم زین سوء ظن   سر شیر با لب شود این سخن
یقین باشدت کانچه کردم بیان   بتلقین آن یافت جریان زبان
ازان گفت قصدم صلاح تو بود   تمنای فوز و نجاح تو بود
چو شرحبیل صغا نمود از جریر   چنان حرف آزرده شد خیره خیر
غضبناک گردید و از جای خاست   زبیدانشی با کجی گشت راست
چو در منزل خویشتن آرمید   به باغی شام این پیامش رسید
که در خون عثمان ازین پیشتر   نباید ترا سعی ای نامور
درین باب فرض است جد تمام   که شاید کشیم از علی انتقام
اگر خواهی این کار آسان گرفت   نباید مرا اگر کم جان گرفت
بعزلت کنم با خلایق وفاق   کنم بر تو بودن درین ملک شاق
درین مملکت عدل را نی دگر   درآرم که این خون نماند هدر

پس آنگاه آن داعی داروگیر   شد از این غلط عذرخواه جریر
که چون مرشد مقصد اهل شام   تمام گشت مکشوف خاطر تمام
بسمت عزیمت نما بازگشت   که تیر ارادت مرا شد ز شست
جریر از پس بیست و یک روز   روان گشت از آنجا چو باد تموز
دل پر غم و سینه پر ملال   چو تیر پر افکنده بی نصال
که اندر کمان بار بیت شیبت   به آرامگاه ارادت نشیبت
شرف یافت چون زآستان جلال   بشاه جهان کرد تقریر حال
جلی از پشت دادن از آنجا جریر   جهاندار تزویر و حیلت سریر
بشرحبیل شد زین سخن عذرخواه   که ای از تو با آبرو عز و جاه
پسندیده جهان گشت کردار تو   سمر شد بحسن صفت کار تو
ز تو یافت اصدار امر عظیم   رساد از هدایت ثواب جسیم
ولیکن چنین امر و شغل خطیر   که گشتی در امضاش رغبت پذیر
نشاید بجز کثرت و ازدحام   بتحصیل و تکمیل آن یافت کام
درین مصلحت آن بود اصل کار   که بر هر ده و شهر و کوی و دیار
شود نامه ات زود و دی و رود   رسد ساکن هر مکان را درود

که خورد و بزرگ از خواص و عوام ز حج عزم آمد بسمت شام
درین امر با ما موافق شوند بجا از رفیقان صادق شوند
بگفت چنین آرزو را حصول میسر نگردد بسعی رسول
بباید درین ره مرا شد روان که کرد و بتعیین سر کسی را الکان
ازین فتنه کافتاد در هر دیار فکندیت زلزال در روزگار
بگفتش فسون ساز ناپاک دین که هست این گمانم قرین یقین
که این مشکل از نامه ات حل شود بهر زو بومی که منزل شود
کنون چون خود آری درین کارگر فلک را به بندی بطاعت کمر
همه شبهه برخیزد از روزگار نماند بدیدار مقصد غبار
مضاعف شود قدر و منت ترا شود فاش رسم مروت ترا
پس آنگاه بگرفت شتر جمل راه که بر خود کشند دین و دنیا تباه
نخستین شد او را بحمص مکان فسون ساز تر قوم شش زبان
بمسجد شد و مردمان را بخواند در بنای دین آستین برفشاند
چو بربست از خطبه گفتن زبان بگفتا که دانید ای مردمان
که عثمان بسعی علی شد قتیل بود صادق این قول بی قال و قیل

نکرده باین کار هم اکتفا شده فتنه امت مصطفی
بشد آنچه در بصره از وی عیان نگنجد بشرح زبان و بیان
بسی پیر را کرد ناحق بتن بسی گشت زو مبتلای محن
بتسخیر آورد ملکی عظیم سوی شام گردید اکنون عزیم
که آواره سازد شما را تمام کند دور از شهر و جا و مقام
نمودم درین باب فکرت بسی نیامد بفکر و خیالم کسی
که او را درین عزم گوید جواب مگر والی شام در هر حساب
بباید که کوشید در پیش کار که امنیت جان در وی پایدار
سوی والی شام رو آورید که کوی ارادت ز میدان برید
نمودند فرموده آن فضول همه مردم شهر حمص قبول
همه تابع رای آن سگ شدند بکاری که فرمود راغب شدند
پس آنگاه آن مدبر کینه ور بهر بلده شام شد پی سپر
تکلم بان گفته ناصواب بهر جا همی کرد در هر خطاب
در آن ناحیت بود چون از کبار بر آن قوم فرمانده و نامدار
نمودند بر قول او اعتماد نهادند سر بر خط انقیاد

شد القصه از مردم آن دیار
بر و جمع جیشی برون از شمار

پس آنگاه شرحبیل رجعت نمود
ز دل راه انکار بر دین گشود

بیاورد آن لشکری نابکام
مر آن جیش را نزد والی شام

به بیعت درش گشت شان رهنمای
باین شرط گشتند طاعت گرای

که در قمرهٔ طاعتش جان خویش
بیازند چون نقد ایمان خویش

سعیدی در آن وقت بی‌ممنیت
که بد نام او اسعد عرفجت

به پا خاست و ابیات غرا بخواند
سخن از بد و نیک ایام راند

چو حرفش به وصف شه دین رسید
زبان بیان خنجر آیین کشید

یکی بیت برخواند آن شیرمرد
که ترسید از صولت شیر زرد

معاویه گفتش بگو کیست آن
گزین شیر خوی کنایت ازان

بترسانیم از بر و یال او
ز نیروی بازو و چنگال او

بگفت آن علی بن ابی طالب است
که بر غالبان جهان غالب است

برادر بود با رسول خدا
پسر عم و داماد خیرالوری

دو فرزند دلبند او را پدر
نبی شهر علم و وی او را در است

بدست وی کشته شد جد و خال
برادر که در بغض بودت همال

بنوکره

بشد کشته با عم مادر ترا
چو بودند حارب بخیر الوری

بجنگی که آنرا بود بدر نام
بشمشیر خونریز او والسلام

تو هم نیک تر دانی از من ورا
نه باشی بدین قصه ناآشنا

برنجید ازین گفت باغی شام
بجوشید شد گرم در انتقام

بسرهنگ طبعی بگفتا که خیز
برو ساز این بزم را رستخیز

زبان ورا باز دار از سخن
چو تصویر سازش درین انجمن

چو شرحبیل از وی این حکایت شنفت
برآشفته گردید در حال گفت

مشو تند و بگذر ازین گفتگو
که پیشینه ترا شکند این سبو

چو در خیل آل سکاسک سریست
ز ارباب عز و شرف بهتریست

یقین دان که گر بخردی داری ورا
کنی دل بآزردنش آشنا

نهم از خط بیعتت پا برون
کنم رایت طاعتت سرنگون

تو تیره بسازم دل خیل را
شوم مانع روشنی عیل را

ز شرحبیل بد عهد کر شام را
بهم برزند دین و اسلام را

جوان گفته‌ها قارع سمع گشت
ز تعذیب وبالضروره گذشت

ببخشا که جرمش نمودم عطا
اگرچه بسی سرزد از وی خطا

نمک گشتی از جرم و از شنیع ز تعدیش از هم شکستی منیع
همی کردمش عبرت روزگار خزان می نمودم ز عمرش بهار
چو سعد از آن معدن کینه رست نماندش دگر زان جای ای نشست
بناکام از خطه شام نیز شدش جانب شاه عزم گریز
به پابوس شاه جهان شاد شد ز هر رنج و اندوه آزاد شد
میان وی و والی ملک شام گذشت آنچه در شام بُد سر تمام
بیان کرد در خدمت شهریار چو آن قصه گردید زو آشکار
بسی لطف شاهش بر افراخت باکرام و انعام ممتاز ساخت
بده ساقی آن باده فیض تاب که بنمایدم ره بکوی صواب
رسانم یکی جرعه غم زدا به شادی دنیا و عقبی مرا
مغنی نوا کن ز مقصود باز ببرگ مرادی مرا دل نواز
که گردد دلم زان حریم وصال رود صوت و حرف هوس از خیال

گفتار در ملاقات عبید الله بن عمر الخطاب بمعاویه ابی سفیان

ازان پس که اشراف و اعیان شام نمودند بیعت بآن ناتمام
سخط سار عبید الله ابن عمر همی گشت وارد بآن خیره سر

پس اظهار

پس اظهار شکر قدومش نمود بوصفش زبان ستایش گشود
پس از این چنین گفت با عمرو عاص که گوشش نبد دانا دلان خواص
بیا روز فیروز و فرخنده شد بتجدید کوی عمر زنده شد
یقین از رخ خاطر آزرده است که روی عزیمت بما کرده است
گرش را و بخاطر نبودی غبار نکردی بدین سوی هرگز گذار
چو نپسند او را بما همعنان بما پیش کرده رجوع کسان
بانواع دلداریش دل نهم وزان خاطرش را تسلی دهم
چنین گفت عمرو ابن عاص جواب که در حق او نیست رأیت صواب
چه ز اندیشه ذو الفقار دو سر فتادست او را بدین سو گذر
بسویت نه از رغبتش ره فتاد که مدیست ازو عقده را گشاد
بهر حال فرمان ده ملک شام که خبر کین عدوان نبودش مرام
بگفتش سخنهای رغبت فزا نمودش بنزدیکی خویش جا
مر او را مراعات خاطر نمود تلطف بسی بر تلطف فزود
بگفتش که دانم عزیزت بسی ندانم بقدر رفعیت کسی
بر آن آرزو کایدت در گمان بگو تا بکوشم بانجاح آن

ترا با وطاهر برای زمین / گر آزردم آل از کار عثمان غمین
کنون حسرتی راست در دل قوی / که تنگست زان وسعت روزگار
نگنجد بتقریر نطق و بیان / تعذر بود شرح بر حسب آن
دو اسپی شفا بخش این درد را / که باشد ملم را چنین جان گداز
نماند بجز این طبیب خرد / که آفاق از و بهره دانش برد
که از خون عثمان کنم باز خواست / مراحل کنم طی درین راه راست
بید کرد کانش خرابی بهم / وزان درد دل را دوایی دهم
ز خون بد اندیش او شربتی / خورم خویش را زان دهم صحتی
ز لطف آمدی چون بنزدیک من / ز تو صبح شد شام تاریک من
ز لطفت کنون دارم آن آرزو / که بر وفق مقصود این کام جو
شود منبر از پایه‌ات بهرمند / ز تو خلوتست شود ارجمند
عیوب علی را کنی آشکار / ز طعنش نیابی وری در شمار
نکوهش مر او را فراوان کنی / باو نسبت خون عثمان کنی
که چون از تو این مردمان بشنوند / تمامی نفرموده است بگروند
فزایند در خواهش خون طلب / نیابند از کینه جویی تعب

بس شان فرود نشو اتفاق / نخوانند بر خویش این شیوه حق
شد این از عبید الله او را جواب / چو با او شد این افتتاح خطاب
کزین حرف جویم بایزد پناه / که گردد ز اندیشه‌اش دین تباه
چه عیب است دراکه گویم ازان / کشایم به بدگویی او زبان
گر او را شوم از پی تربیت ساز / همه مدح گردد زبانم براز
علی ابی طالب او راست نام / که بر وی حسب چون نسب شد تمام
دگرها درش گر شوم عیب جوی / زبان لال گردد دران گفتگوی
بود دختر زاده هاشم او / که پوشیده‌ش عکس از آیینه رو
ز پرهیز بر چهره پوشش نقاب / نهان سایه‌اش گشتی از آفتاب
نکوهش چسانش کنم در حسب / که نبود بهر اعتقادش سبب
حسب را سه چیز است سرمایه دار / که بر وی بود ذی حسب را مدار
یکی علم و دیگر سخاوت بود / سیم زان دو فضل شجاعت بود
تو زین سه فضلش نصیب تمام / ز دین و ز دنیا رسیده بکام
صفاتش ز خورشید روشن تر است / بگردون فرو نمایه در گوهر است
شوم چون چنین شخص را عیب گوی / که گفتار عیبم نگوید بروی

بکر غیبت را کنم بی‌پا و روی | دهم افترا اساز بیت را نوی
با او تهمت خون عثمان کنم | وزان خانه صدق ویران کنم
بتحسین ورا زاده عاص گفت | چو آن حرف دلخواه از وی شنفت
که اکنون نهادی بمقصود رای | شدی از حقیقت سخن آزمای
مدار و جز این مدعا هیچکس | ز تو مقصد ما همین است و بس
عبیدالله از نزد ایشان روان | روان شد بجایی که بودش مکان
چو رخ را ز حضار مجلس نهفت | چنین زاده هند با عمرو گفت
که بر داشت باید بس آفرین | که بود آنچه گفتی ز رای رزین
شنیدی که چون کرد وصف علی | چه کرد از خفیات خاطر جلی
جهانیش گفت از علم و فضل و شرف | دران قصه چون گشت عمرش تلف
بپاسخ چنین کرد عمروش خطاب | مگر آنچه گفت او ندانی صواب
ندانی که ایجاد پستی ازوست | جهان را بلندی و پستی ازوست
که این عمر زین نمط آنچه گفت | گلی را کزین باغ خرم شگفت
یکی حرف گفت از هزاران سخن | برون داد یک گل ز چندین چمن
ولی ما چو زین دهر جادو فریب | که خود را چو جادو زنان داده زیب

نهادیم

نهادیم دل در تمنای هیچ | بدادیم تن بر تقاضای هیچ
شدیم از خیال خدمتی برکنار | که ارکان دنیت زان مستعار
فتادیم زان شک جانکاه دین | بماندیم از کسب حق الیقین
دل ما پست بازیچه روزگار | که بر مقصد ما نیست او را مدار
چو بشنید ابن عمر از ابن عاص | که در هر سخن داشت تدبیر خاص
که در صحبت والی شام گفت | حدیثی که بگذشت اندر نهفت
بمنبر شد و کرد در پی بیان | ثنای خداوند کون و مکان
پس از شکر حمد خدای ودود | نبی را به نعتی که باید ستود
وزان پس بر اصحاب و اتباع او | بر احباب اخیار و اشیاع او
فرستاد چندین درود و سلام | زبان داد زان پس بپند انام
سخنهای نیکو ز طبعش بزاد | بهر قفل دل شد کلید گشاد
چو شد نوبت اکنون بگوید دلیل | که عثمان بسعی علی شد قتیل
نمودش کرد دیده ور در زبان | شدش بند گفتار شرم بیان
نزد بر مراد معاویه دم | زبانش نشد راست بر کیف و کم
وزان پس بیامد ز منبر فرود | زبان والی شام بر وی گشود

بگفت از روی بغض و عناد
که ای گشته خامش ز حرف مراد

ترا عجز در ذکر حق گشت فن
که جایی رسیدت چو شوق سخن

که از قتل عثمان و کار علی
سخن را دهی شرح و بسط جلی

نکردی وفا وعده خویشتن
نراندی ز خونریز عثمان سخن

عبید اللهش داد پاسخ چنین
که بر منبر سید المرسلین

نشد طبع اغب ز دین پروری
که چون کج نهاد آن ز بد اختری

سخن ساز کردم ز لاف و گزاف
بگویم حدیثش سراسر خلاف

بکذب صریحی گواهی دهم
با بری سید علی را کنم متهم

که بر وی نبودست او را رضا
نه دست تن بر چنان ماجرا

چه او را بعثمان نزاعی نبود
به ناکامیش اتباعی نبود

یقین دان که اینست اصل کلام
جز این غیر واقع بود والسلام

روان ساز ساقی از آن نور تاب
بجام و کنش غیرت آفتاب

کز آن روشنی بخش یابم فروغ
ز رنجش نشانم چراغ دروغ

مغنی ز صدق و صفا دم برآر
بجز این نغمه صوتی ز دم بر میار

ز صادق دلی نغمه ساز کن
نی نای را نغمه پرداز کن

نامه

نامه معاویة ابی سفیان بجانب عبدالله بن عمر الخطاب و جواب گفتن او بمعاویه علیه ما علیه

دگر روز کان باغی کینه جنگ
چو آن تیر کانداخت آمد به سنگ

برنگ دگر کرد آهنگ کار
بکرد دگر گشت خدعت گذار

سیه مار را رهنمون شد بلای
سیه تاب خنجر شدش مهرسای

چنین کرد تحریک آن رد و پسر
به افسون عبدالله ابن عمر

که از بخردان توپسی نژاد
که باشند ز اهل صلاح و سداد

وزان قوم گز فرط عز و علا
بگردندشان خلق خدمتگرا

ز تو نیست شخصی مرا دوستر
که هستی ز سر اینسی باخبر

ز افواه اگر چه شنیدم چنین
که بودی بعثمان بتغییر کین

همی بوده آشکار و نهان
ز طعنش نبد را حلاوت زبان

نه او را در آن حال بودی معین
نه با دشمنش بوده خشمگین

از این رسم راهت عجب داشتم
گزین خوشترت خلق پنداشتم

کنون چون شنیدم ز آینده کان
که گشتی علی را مخالف روان

دلت گشت مایل به انکار او
ترا ناپسند است کردار او

پسندیدم این شیوه‌ات راییی | که نبود چنین چشمه با هر کسی
تو دانی که بس فتنه انگیخته‌ند | بسی کینه با غدر آمیخته‌ند
شد آیین دین طی بیکبارگی | که شد کشته عثمان به بیچارگی
بر آنم که از طالع سازگار | کزانست آفاق را سازگار
طلب کاری خون عثمان کنم | جهان بر بدان همت آخران کنم
چو انجام باید مرا این مراد | ازین بستگی یابدم دل گشاد
دهم چون بمقصد شوم کامگار | ترا در مکان خلافت قرار
شود آن دم از کوششم فتحیاب | که کردی تو از حق خود کامیاب
ز گردش سند چرخ را این اثر | که روز جهان را کند نورور
تو حاصل کن این ز خیل و سپاه | که یابد بلندی ترا فر و کاه
همین از نجوم است شب ارجمند | که بر طلعت ماه پو زد سپند
نسازی کم این تاج ار سرفراز | رسندان کرامت بر فرق آن
ز رسمی که شایع شدست از پدر | ندارد از آن رای عزمم گذر
قرار خلافت بشورا دهم | نخواهد جز این بود رسم رهم
مراد تو باشد کنون تشم آن | که بر پشت مهتران جهان

کی

کنی کلبه‌ام را ز ظلمت نفور | چراغم فروزی ز نور حضور
دهی از تفاخم بچرخ برین | که خنگ فلک آکشم زیر زین
بسرعت کنی عزم این بوم و بر | کنی زان تفاخر مرا تاجور
چو گفتم تمنای خود را تمام | برین ختم کردم سخن والسلام
چو عبدالله آن نامه را کرد باز | برو گشت مکشوف مضمون راز
جواب اینچنین نامه‌اش را نوشت | که گردیده گویا ز سهوت سرشت
بخود خوانده بهر طاعت مرا | که داری بره اطاعت مرا
درین نیت اندیشه‌ات نارواست | چو اندیشه‌هایی که بر خطاست
چه این داری از ساده لوحی گمان | که چون خام کاران و نابخردان
نهم با علی کوست دین را مدار | مهاجر و انصار را بر کنار
بسوی تو رو آورم ز اعتقاد | بحکمت نهم گردن انقیاد
دگر کرده بودی بسویم رقم | ترا رفته بود اینچنین در قلم
که با بوالحسن باشدم اختلاف | بود این کنایت سراسر خلاف
فکندست فکرت بجایی دگر | نمودست رایت خطایی دگر
ترا از چه این حال معلوم گشت | که حرفی چنین بر زبانت گذشت

معاذ الله از آن نکوهیده حال / که خورشید دینت زآن زوال
نباشد بمردم کسی راست کیش / که از حلم او کج کند رای خویش
برای هوی پای عصیت بست / که نیرو ز ایوانش نیاید نخست
نفس باد بر آن نخل سازی تنگ / که بخشد ز بارانش جوش درنگ
به بنیاد حق بود بی صبر / که بیند ز رویش بروی دگر
چه انصار و منصب نباشد مرا / که باشد در ایمان و هجرت ورا
تقرب بجایی پی افشرده است / به بخدمت بانصار پی برده است
به حقی رسیده ست اندر جهان / ز طاعت چنانست کامل مراد
قرابت چنانش بخیر الورات / ضعافش بدان حد ربی منتهاست
که عشری از آن نیست اصحاب را / نبوده است اخیار را احباب را
باو پشت کردن چه شد سبب / بود در صیانت که این طرب
ز امرش چرا پای بیرون نهم / ز هر چه دست بد این زخم
تو این مرادم ز طول کلام / ز تطویل این شرح کثرت نظام
که طی سازی از من دگر نامه را / دهی احتیاط آن بط خامه را
مخالف به چیده زندانی مرا / به خیره سوی خود نخوانی مرا

همینم

همینم بود از تو اصل مراد / چو این از ضمیرت فراموش باد
بیا پیش تو وزان می ارغوان / که از زهد و طاعات مسجد عنان
بره غفلتم از غم و زکات / ز غافل دلانم فراموش دار
مغنی به بزم پسر و دم طلب / که در زهد و طاعات نبود طرب
به بیهوشیم نغمه بر کار / وزان کن ز هشیم فراموش کار

نامه نوشتن معاویة بن ابی سفیان بجانب سعد وقاص و جواب موافق مراد نیافتن

چو فاسد شدش آن نکوهیده فکر / که شرحش زبان قلم کرد ذکر
ارادت بتزویر دیگر کاشت / به لوح فسون نقش دیگر نگاشت
سوی سعد وقاص خطی نوشت / که از حیله و مکر بودش سرشت
قلم چون تراشید و کاغذ شکست / ز ظلمت چنین پرده بر نور بست
که چون اهل شام از کمال ولا / که باشند مصدوق صدق و صفا
هواخواه عثمان بجان و دلند / وزان رشته رای بکم اپلند
بلندی قدرش چو بشناختند / علم در هوایش برافراختند
مر او را گزیدند بر دیگران / که چون تاج شد سر فراز سران
نمودند چندان بعثمان وداد / که تاج خلافت بسر بر نهاد

ترا گفته بودند طلحه و زبیر — کز ایشان نیی ماند آخر خبر
ازین پس خون‌خواه عثمان شدند — وزان عزم بصره شتابان شدند
در آن ره به آن ره روان گرنه‌ای — هم آهنگ شد مادر مؤمنین
تو باید ز راه سلامت روی — همان طور با من موافق شوی
چو آن نامه را سعد وقاص خواند — بوفق جوابش چنین حرف راند
که از من برای تو معلوم باد — ترا از من این حرف مفهوم باد
که فاروق اکبر زد انشوری — گروهی که شایان بدین رهبری
سزای خلافت همه در عمل — در آفاق و در علم و دانش مثل
همی ساخت در امر شوری دخیل — که بودند در دین و دنیا دلیل
میانشان نمی‌یافت کس امتیاز — ز کام جهان بودشان احتراز
نشد علی راست حق جزیل — که نبود کسی را در آن قال و قیل
بفضل و بعلم از همه برتر است — به خورشید آفاق هم گوهر است
نبوده جدا او در مناقب کسی — حطام جهان نیست نزدش خسی
نبودی اگر طلحه را با زبیر — خلاف رضایش در آن بود خیر
از ایشان چنان منقصت عفو باد — که رفتند بیرون ز راه رشاد

بر این کار آن شیوه را ناپسند — که در دین و دنیا بیابی گزند
تعجیل با من موافق شوی — در بیعتم هم از دل خوب شوی

به تقصیر

به تقصیر صد بیعتم کرد کار — مبادا ز عفوش پشیمان شمار
ترا چون ز بیعت وحشت زدست — نما فکر آن کار تا وقت هست
گر خشنود گردد خدای جهان — ز شغل تو در آشکار و نهان
بده ساقی آن باده آتشین — فروزنده نور عین الیقین
که روشن دلی مایه جان کند — ز کردار زشتم پشیمان کند
مخالف بود با زحنگ زمان — بنرم تمنای کار آگهان
از آنم چنین ناله چنگ گاه — زمان بر نیوشنده یکباره تباه

ارسال نامه معویه بن ابی سفیان بمحمد مسلمت انصاری و جواب بخلاف مراد شنیدن

چو از بدسگالی گروه فسون — دویم خدعتش نیز شد باشگون
بنوعی دگر حیله را رنگ داد — فساد و نوازها در طبع زاد
بسوی محمد که بود از صفت — بر همگنان زاده مسلمت
قلم را زبان آور راز کرد — ازین مدعا شرح پرداز کرد
کزین نامه بود مرا مدعا — که آری یمن ز بی صدیق و صفا
شوی تابع رای کردار من — کنی عقد پردازی کار من
ولیکن از آن باشدم بیم خطاب — وز آنم بود با توین احتساب

که معلوم کرد ترا از یقین ... بفکر عمیق و برای رزین
که خارج شدی از جهان نعمتی ... فتادار چه دولت ترا شبهتی
تو امروز انصار را سروری ... بدین پروران جهان مهتری
بران قوم باشی تو پشت و پناه ... کسی را نباشد بران اشتباه
روایت نمودی ز خیر الوری ... حدیثی که نتوانی از وی ابا
بود حاصل آن حدیث صحیح ... که رو می کند عقل حکم صریح
که آنان که اسلام گویند باز ... به یک قبله آرند رو در نماز
چو آرند روی ارادت بجنگ ... از آن شیوه کن منعشان بیدرنگ
چو این حکم شد بر تو از مصطفی ... برایت حوالت شد این مدعا
کسانی که بودند تابع ترا ... در اسلام و قبله متابع ترا
چو گشتند بر جنگ عثمان دلیر ... چنان فتنه کردند بر خیر خیر
نگشتی چرا مانع کارشان ... نکردی چرا منع کردارشان
که در اینچنین شغل و کاری عظیم ... نکردند از دور دیو رجیم
چو عاصی شدند آن گروه فضول ... زنانجردی بر خدا و رسول
بخونریز عثمان کشیدند تیغ ... نخوردند بر عاقبت شان دریغ

چو کردی

چو کردی تغافل از آن ماجرا ... خدا از تو پرسد بروز جزا
وز ایشان که دیدند از آن قتل کام ... ازین بس نگویم دگر والسلام
محمد چو آن نامه را بر گشاد ... بخواند و جوابش چنین باز داد
که از بنده طالب معرفت ... محمد که شد زاده مسلمت
سوی آل رشد به ملک شام ... بتوفیق ایزد رسد این پیام
که شاه رسل مقتدای زمان ... شهنشاه فرمان ده انس و جان
درین پیکر پر خطا و خطر ... مراد او از ما سیاستی خبر
در ایام عثمان چو ظاهر بمن ... چنین شد که گردد هویدا فتن
ز ... خلق جهان احتراز ... ببستم بهر سو زبان راه راز
فتادم از آن در ملال و شکست ... مرا شد از آن گوشه جای نشست
چه در امر و نهیم نبود آن اثر ... تا کید و تعنیف هر خیر و شر
که نیک و بد دستوار ندگوش ... شنیدم روایت از آن سروش
گروه دگر نیز کز مصطفی ... شنیدند آن قصه جان گزا
شدند از مرام جهان بر کنار ... بدل یافت شان گوشه گیری قرار
بعثمان اگر چنان ابتلا ... نشد یار توفیق یاری مرا

همین است عذری که کردم بیان / تو خواه اینچنین دان و خواه آنچنان
زکار کجی اکنون گرفتی به پیش / که تحسین سزا نیست در هیچ کیش
ازان مقصدت نیست جز جاه و مال / فزونی اسباب عز و جلال
ترا نفس افکنده در این هوا / که افتاده در چنین ماجرا
دلیلی که در عقل و نقلیست راست / مخالف بشد موافق درین مدعاست
بود آنکه عثمان چو آن مبتلا / بفتاده در ورطهٔ ابتلا
زعون تو هر چند امداد جست / نشد رایت انذار اغاثت درست
زرخ پردهٔ شرم برداشتی / مر او را در آن حال بگذاشتی
کنون دعوی خون عثمانت چیست / ترا غفلت از وی و تقصیر کیست
بهانه طلب گشتهٔ زان مراد / که یابی ز اقبال دوران مراد
قوایی ازین مقصدت مال و جاه / فزونی در آری بخیل و سپاه
ازین کار آخر پشیمان شوی / پشیمان ز کارت ز داوان شوی
ولی زان پشیمانیت سود نیست / وزان رنج امید بهبود نیست
دگر زین حدیث سراسر تباه / زرخ نامه را کرده توی سیاه
که کرده خداوندم ار نعمتی / فکندست در نعمتم شبهتی

بکمایند

بدان حال چون کرد در خانه جای / همه ناله شد صحن و بام سرای
جگرگوشگان امام زمان / بتخصیص دلسوخته دختران
همه شیون و ناله برداشتند / بجان محنت و درد بگماشتند
فتادند بر دست و پای امیر / دلی پر ز خون چهره چون زریر
ز غم افغان و ناله سر کرده / رسیدی زان تیره روزان بماه
بگفتند ای والد نامدار / جهان را نمودی بما سوگوار
چه حال است ای برگزیده پدر / ز تو چشم بی نور را در نظر
بسی ناوک جشمی درین روزگار / که ما را نصیب است از کردگار
شه دادگر یک بیک ای اسیر / گرفتی و خون ریختی از جگر
شدی ز مضمون شان بی شکیب / که صبر است بر جان ایشان فریب
چو عمرو ابن نعمان جراح را / نمودند زخم سر مرتضی
بزد چاک جیب و فغان بر کشید / بنوعی کش افغان بگردون رسید
خروشش از دل و وای بلا زجان / بر آورد و راند این سخن بر زبان
که تیغی کشد شاه از وی نگار / نه زهر هلاهل بود آب دار
بریزاد بازوی آن بدنژاد / که حیف است از چنین نامرادی مراد

نباشد مر این زخم را التیام | دریغ از شهنشاه عالی مقام
دریغ از چنین سرور پیشوا | دریغ از چنین هادی مقتدا
دریغ از چنین عدل جو حاکمی | فسوس و دریغ از چنین عالمی
شود دهر خالی ز علم و شرف | چو رحلت کند عارف من عرف
نیفتاد چون بر زمین چرخ پیر | ز ناکامی شاه آفاق گیر
نگردید چون چشم خورشید تار | قیامت نگردد چرا آشکار
دگر باره از اهل بیت امیر | برآمد فغان زان غم افزا نفیر
شب جمعه نوزده از صیام | شد این جور بر شاه والا مقام
یکشنبه بیست و یک از جهان | سفر کرد آن سرور انس و جان
وداع و وصیت نمودی دو روز | با اهل و عشیرت شه مهر توز
سه شنبه چو نیلوفر شب نقاب | فرو بست بر چهره آفتاب
بخلوتگه خاص فرمود شاه | سراپای محض رضای اله
پس انگاه با ام کلثوم گفت | که ای مونس آشکار و نهفت
در حجره را کن برویم فراز | بفرمان عمل کردش آن چاره ساز
حسن با حسین آن دو والا گهر | گرفتند مسکن به بیرون در

سفینه

بود در حقیقت اشارت بران | که شاهان اقلیم دار جهان
بگیرند در اوسط ملک جای | خروشان بانکه شود رهنمای
چه بینند از هر طرف با خبر | بهر کس رسید آنچه از نفع و ضر
وگر دشمنی آید از روی کین | به پیکارشان برکشد تیغ کین
بگمشته مساعد بقرب مقام | دهد آنچه در کار باشد نظام
بر سیاقی آن کار پرداز رست | که جز وی مرا هیچ در کار نیست
گران خصم غم را که ایام بود | سوم کامیاب روز و کلموان
مغنی نوایی برآور ز چنگ | که باشد غم دهر با من بجنگ
ز قرب مقام منش دور ساز | که جز در وی نیم ام نیاز

اظهار حکمت در ضعف و قوت نور ماه

دگر حکمت آنکه نور قمر | نماند بیک حالت و یک اثر
بود آنکه گردد بر اهل جهان | بتحقیق این نکته خاطرنشان
که فیضی که یابند از ممکنات | نباشد مر او را بقا و ثبات
چو و فیض فضل و هست این ثبات | ازان کن قیاس و گر کائنات
بجز داده حق ندارد دوام | که خورشید با نور باشد مدام

ز احسان یابند فیض کامل اثر
نباشد ز خورشید فیض ماه

غناهای زحق جوی خورشیدوار / چراغی که آید بدولت بکار
که شمعی کز اعیان شود نورگیر / جوابا دمی زود کرده لطف پذیر
بده ساقی از باده عشق جام / که فایض شوم زان عیش مدام
ازان شست و شو یابم از زنگ غیر / شوم مجلس آرای ندمان دیر
مغنی نوای ز هستی بر آر / بکار جهان نیستی را گذار
که از وی صدایی رسد چون بگوش / ازان تحفه جان دل برآرد خروش

نکته سازی درآنکه چراغ از قرب آفتاب جهانتاب نور شب افروز مقامی کند

دگر آنکه شمع از قرب بدور / چو اگر دور در آتشش قرب دور
اشارت برین شد که درویشان / با آتش بود در اثر توامان
به قرب شهان گر شد بهره توز / همیشه ز خوفش بود تیره روز
فتد در محاق بلا و خطر / بجو نفع دنیا و دینش ضرر
خوش آن ارجمند روشن دل بی همال / که از دوری شاه جوید کمال
تو نیز ای جهاندیده رهبر چنین / به اندازه سعی دوری گزین
ز هستی که در پای شمع ای سنی / اگر کم دهد پرتو ای روشنی
بده ساقی آن جام خورشید فال / فزاینده مایه هر کمال

که یابم ز قربش کمالی دگر / بر هر دم از دل بلایی دگر
مغنی ز قرب خود شادکن / بیک نغمه ام از غم آزاد کن
که تا بیشتر کهیا دل آسایدم / بر روشن دلی راه بنمایدم

اندرز ملوک و سلاطین به مدارا و خوردین کار

کسی کو طلبکار دین پرورست / سزاوار سرداری و سرورست
هرانکو نباشد معتقد بدین / نشاید که باشد عدالت گزین
بود زور بازوی دین عدل و داد / که تو امر خدا این چنین کرد یاد
چو شد عدل اقبال یابد قوام / شود ملک و دولت ازان مستدام
به انصاف باید ممالک قرار / وزان ملک و ملکت شود پایدار
نبرد ار پادشاه ز ملک و مال / که ماند مصون آن دو از احتمال
نماید بس کرد رفق و باز / نباید شدن شاه شطرنج باز
غضب شاه را باید و لطف کم / ولیکن نه بر اهل ظلم و ستم
بود لطف بر اهل بیداد جور / فزون مایه از نار سپیدن نحور
ملک چون کند رحم بر ظلم کار / شود ریشه ظلم را آب یار
جهان را جهاندار در عدل داد / به شاهان عالم وصیت نهاد

که از حسن تدبیر و رای رزین — منطوق حکم جهان آفرین
نمایند بر نیک و بد داوری — فرازند رایات نیک اختری
بدانمایه کردند انصاف کار — بنوعی که شد شان عدالت شعار
که بر آتش مهر چرخ بلند — بسوزد ز نجوم کواکب سپند
بهر کار چندین جو مصلحت — بود فرض آن اهل آن مشورت
که نه بوریا باف باشد خبیر — ز نسبت چی کارگاه حریر
نه ز ربافت با آن هنر — ز نسبت چی بوریا با خبر
خدایی که در کارگاه جهان — ز صنعش بود خلقت انس و جان
نه خلق جهان چون ارادت گزین — شد از فرط صنع جهان آفرین
نگهبانی خلق بودش مراد — از آنجا به شاهان عنایت نهاد
نه خلق جهان را بملک شهود — به شاهان دنیا طفیلی نمود
بکاری که فرمودشان کردگار — چو باشند ثابت پی و استوار
جزای بمقدار فرمان بری — بیابند زین شوکت و سروری
شبان در نگهبانی گوسفند — نباشد ز صاحب رمه در گزند
دگر گشت در حفظ غفلت پذیر — در افتاد در گله گرگ دلیر

گزین

گزین گوسفند رمه گرگ خورد — بماند آنچه فاضل از آن دزد برد
حسابش نه پیش چه کار کرد و تباه — وز آن سر چه عذر باشد گناه
الهی که داد تو عنان کردگار — بملک جهان ساختت شهریار
مکن ظلم بر بندگان خدای — که یابی نکویی بهر دو سرای
حذر کن از آن تیر آه سحر — که در جوشن چرخ دارد گذر
خدیوی که پیش از تو این ملک داشت — بتو اینجهان را بحسرت گذاشت
تو هم چون از این سر زمین بگذری — همان ره که بسپرد او بسپری
گر از نام بد گشت حالش تباه — در آن ره با او هم عنانی مخواه
ور از حسن کردار شد رستگار — همان کن که روز زیست آید بکار
بخشنوده خالق انس و جان — بکن آنچه آید ز دستت توان
که در داوری های روز شمار — بجز حسن اعمال ناید بکار
بده ساقی آن کان انصاف را — که تعمیر بشد می صاف را
قوامی مرا زان بخشش اعتدال — بکن از مزاجم برون اختلال
سخن را نما پیش از قول و عمل — گران سنگ دست حسن عمل
به ره اشتهای بکار دلم — وزان برفزا عشرت محتشم

در نصیحت فرزند سعادتمند محمد جنید طال بقاه

بیا ای آفت آفاق دور   که در دیده نوری و در دل سرور
چو پاکیست پیرایهٔ گوهرت   ازان نام شد آسمان جوهرت
چو گشتم ترا گوهر افشان به پند   بده گوش و غفلت شمر ناپسند
اگر بایدت دین و دنیا بکار   ز جان شو بعلم و ادب بارکار
ز هر دانشی علم دین برترست   چو خورشید زیور ده گوهرست
نه از زر دیه نزدیک دانائی مبین   بیونی همه علم یونان زمین
ترا سال شد شش شصت و پنج   ازان پیش کافتی ز پیری برنج
بکن آنچه در دین بکار آیدت   بکام یقین خوشگوار آیدت
ز دنیا مکن دست کوتاه نیز   که محتاج نبود بچشمی عزیز
مشو دست فرسا بکار قلم   کزان پیشه گردی تهی یم ز نم
بکر کز من این علم معراج یافت   ز اکلیل معجز بسر تاج یافت
شدم از عمل زیور افزای آن   بتصدیق دانادلان جهان
ازین بی اثر پیشه نا هنرا   نشد بهره جز ندامت مرا
بهند و بستان اندرین کار سهل   مرا علم گردید مرجوع جهل

اگر به

اگر به زناشی این روزگار   ز هر علم شد این اثر آشکار
بجود و احسان مشو ترش روی   که زهر است شیرینی تلخ گوی
بچیزی که بپسندهٔ خیر باش   ببخشش درخت ثمردار باش
بهر کرده اگر زر بادهی زبان   شو در طلب کار میوه فشان
مشو تابع بخل در کار جود   که بخشد عسل لیک با کاه دود
بقرب ملک چون شوی کامیاب   اثر بخششی آموز از آفتاب
که چون پرتو آرد ز جیب سپهر   رساند به ذرات آثار مهر
بعزم مروت همه وی باش   چو آب روان فیض هر جوی باش
شب و روز جاریست آب روان   که فیضی رساند به کشت کسان
ازین شیوه و رسم آبی مباش   شو آباد کرد و خرابی مباش
ترا عقده افتد بکار ار هزار   همه فتح انگار و کاری بر آر
چمنهای گل کن فدای خسی   که خاری بر آری ز پایی کسی
شجاعت کز آثار خیر الوراست   بس از روی کمال وی از مرتضی است
ز شیر خدا صولت حیدری   نمودم قلیلی به لفظ دری
که گردی چو زین خلق میرش بر   بران رسم و آیین شوی کارگر

بشو طالب فیض او طراش
عطایی که بخشد بسر و کار
محتاج کن حصه زان نثار
۵ احسان زبانی بشه اراباش

برین شد مرا اختصار رقم | زاطناب بستم زبان والسلام
اگرچه کنون نیست آن شعور | که در دل رسد زهیچ و دستور
ولیکن چو دانای صاف اعتقاد | ندارد به یک لحظه عمر اعتماد
چو در کار هستی کسی ره نبرد | که در شهد تیمار کس زهر خورد
ازان بیم کردم که دور جهان | بمن پیش ازان بر سر آرد زیان
که گردی توانا دل و هوشمند | بحکمت نیوشیده شوی سربلند
بفهم و فهیم و برشد رشید | بگردی ازین پندها مستفید
اگر یافتستم مهل تا آن زمان | بیان را کنم بارقم همزبان
دگر گیرم از دار دنیا کنار | گذارم ترا این حکم یادگار
بده ساقی آن آتش آب نوش | بمستی فزاینده عقل و هوش
که اندر زدارم ره مغان | که بی آن دمی تکمه زانم زمان
مغنی بیا اندرین گوش دار | گرت خوش نیاید فراموش دار
سرودی برآور که دنیای دون | به اندک زمانی شود باشگون

گفتار در خاتمه کتاب اعجاز نامه

درین فکرم ای صبح خورشید تاب | که گردم شناگستر ماه چه تاب

چو دریا شوم گر ستایشگرت | هویداست بحری پر گوهرت
جگر گویمت آفتاب سپهر | چو تشبیه اعجاز باشد بمهر
نه رفعت اگر خوانمت آسمان | به پستی ترا داده باشم نشان
نهم خیره تر توان گفت نه در تاب | برد آنچه از معدنت آب و تاب
بود رشک فرمای نور سحر | ز خورشید باشد فروزنده تر
یکی آینه روشن بی مثال | که در چرخ و انجم ندارد مثال
بمن داد فیضت ز صافی دلی | مرا ساخت پرمایه مقبلی
نه زو یک دانای حکمت شناس | نشد آشنا روی عقل و قیاس
برین اعتراف افلاک نیز | که بیگانه باشد بچشم تمیز
چو گشتم ازین آینه کامیاب | که بنمود صورت کسی از حجاب
شدم از خداوند توفیق جوی | که بنمایدم چهره زپرده روی
که رونق فزاید بس روی تاب | برین رشک آینه آفتاب
بناگاه شد صورتی جلوه گر | مراد از تماشای فکر و نظر
که از شکل بی مثل و حسن غریب | شد آن رشک خورشید را الحق نصیب
نخست از غروری که نوشش نباز | ازان مصلحت خویش داشت باز

که این چمن تا حال از بهر نیل   نهان داشت آثار غنج و دلال
چه میکرد عصمت تقاضای آن   که رخ پوشد از چشم نامحرمان
نمودم برش لابه از حد فزون   دریدم من چیب صبر و سکون
چو نسبت مرا بود با این مراد   کرم کرد و چون اسپتن کشاد
فشد صیقل افزای آیینه‌ام   بپشت از لگد صفحهٔ سینه‌ام
نقشا جو این زینت اندر ضمیر   که کرد دولت و شناسی مرا
ازین مشعل غیرت آفتاب   که نور تجلیست زوی
بر آیینهٔ خاطر اسپتان   که با صدق و تسند سد اسپتاش
در اول به من دی متقصود خویش   در آن مصلحت جوی اندیشه خویش
موافق به آن کرد صورت نگار   وز آن پس به اظهار همت گمار
بجز مسودهٔ او شدم کارگر   که از خامه‌ام نقش بست این صور
شد این گنج نادر بنامم درست   بنوعی که تهنیت زینت ازحت
ز بهر تماشا چو گشتم زبان   که گویم مگر رشتهٔ شکر آن
نشد گفت شکر از هزاران یکی   ز بسیار طاعت گشت اندکی
ز بهر موشد ریچه اشکر پیش   شدم عاجز از عذر تقصیر خویش

[illegible]   … پیکران
[illegible]   …ر و آتشی این سوس
[illegible]   …ر طلسم سحر آوران
[illegible]   …ار و افشای آیین
[illegible]   …ر رستم شدش زیور قیل و قال
[illegible]   بهار حیاتش ز آن گشت دی
[illegible]   بتعریف اسکندر فیلقوس
… و مرسپان   گروه دگر نیز از مهتران
…جو صفدر نامور   سرانداز دشمن به تیغ دو سر
…که میگشت در عرصهٔ کارزار   ز هر ضربتش معجزی آشکار
…بحرفی نگشت مضمون طراز   ازین باب رشد برخشان فراز
…همت آمد ز روزی رسان   چنین سلوت و نعمت بیکران
نصیب کسان گشت بی بهر کی   ز دیدار این شاه هر دو یکی
…عشتند از شاه مردان سخن   شد این نعمت خاص مخصوص من
شدم کار فرمای صدق کلام   چو میدادم این عقد را انتظام

نرفتم برون ...
بقول صحیحی که ...
شدم کار فرمای ...
بوقتی که توفیق شد رهنما
شب و روز بودم بشغل جهان
نبودم در ان حال صبح و جهالم
بدین حال چون بود نوشتن بدر
بوسعت که فرجه‌های زمان / که با وصلم بر ...
شد این حسن برای صاحب جمال / مه چارده در ده و نیم سال
بتنظیم بیت ... / نوشتن ز من بود و گفتن ز غیب
وگرنه باین اختراق حواس / کجا است آید بعقل و قیاس
که حرفی توان ساخت باربطیار / اگر عقل اول بود پیشکار
بهر حال مقصود برقع کشود / بنوعی که دل آرزو کرده بود
ثنا مایلی را که از الطاف او / درین دور بد گردش کشته خو
برآورد طبعم بمصر کمال / چنین یوسفی از چاه خیال

... شت آفتابی عیان / که پرتو فتادش بهر دو جهان
... لطف کریم اندرین قحط سال / شدم روزی این نعمت بی زوال
... زنجه کرم کامیاب / ... ن هیچم رسید در سراب
... / ... زد یکی هر دیده ور
... / ... و نصف نصف هزار
... / ... جار نامه بر آورد نام
... ـم بر سر / سر کلکم اخبار حیدر نوشت
... چارده را قرین در کمال / شدش نور خورشید ظل زوال
... ثنایی مرا این قصه جان فزا / کز آثار وحی است معجز نما
اگرچه چه هشت کامل بیان / که طوطیش بهر راحت گوش جان
بباشد مشابه بدیگر مثال / کز اطنابش افتد بخاطر ملال
... چو وصاف شاه ام / ز تقریر افزون بود عزم کم
... قدری که گشتی بر نگار / بباید نمودن کنون اختصار
... ه دگر از زمان / بلطف الهی بیابی امان
... گر گوی درا آشنا / که باشد خوشش آینده در هر ادا

آلتی چراین دلکشا [illegible]	کرد اوی ز لطف [illegible]
چو در سر [illegible] پی وولی	[illegible]
ز اعزاز ال[illegible]	
چو [illegible]	[illegible]
چو [illegible]	[illegible]
چو [illegible]	[illegible]
جو ساقی تو دی پشیم راگر	مدد او ل [illegible]